

رمان آتش سرد | اسما مومنی

رمان آتش سرد | اسما مومنی

آتش سرد

niceroman.ir

نویسنده: اسما مومنی

گاه در نهان تمام مصیبت ها و سختی ها رازی نهفته است!
رازی که ما از وجودش بی خبریم، ولی اون کسی که این راز رو نهان کرده، سر شار
از علم و حکمته!
پس چه خوبه که در اعماق سختی به همون خدایی توکل کنیم که از راز نهان شده
در دل سختی آگاهه و بدون اینکه خودمون بفهمیم، ما رو به همون سمتی می بره
که برامون از همه چیز بهتره!
گاهی به سمت نور می بره و گاهی هم به سمت عشق!
پس به توکل نام او بسم الله...
از دیدن کسی که پشت شیشه نشسته بود، سر جام میخکوب شدم و نفسم بند
اومد!

اینکه چرا حسام به دیدن من اومده بود، سوالی بود که توی سرم می پیچید، ولی جوابی براش ندا شتم و برای فهمیدنش به هر زحمتی که بود خودم رو به شیشه رسوندم.

حسام که تازه متوجه‌ی قرار گرفتن من پشت شیشه شده بود، بهم خیره شد و من با خجالت روی صندلی نشستم و سرم رو پایین انداختم، ولی با تقه ای که به شیشه خورد، سرم رو بالا گرفتم و به حسام که گوشی روی گوشش بود و از من می خواست گوشی رو بردارم، نگاه کردم.

گوشی رو روی گوشم گذاشتم و حسام با خنده‌ای که می دونستم به زور روی لبش آورده، گفت: سلام!... خوبی؟

با تعجب از لحن خودمونیش جواب دادم: سلام!... خوبم ممنون.

لبخند روی لبش پر رنگ تر شد و گفت: نمی خوای بپرسی چرا من به ملاقات اومدم؟!

سوالی نگاهش کردم که خودش ادامه داد: برات یه خبر خوب دارم.

منتظر ادامه‌ی حرفش شدم که گفت: جواد، به هوش اومده!

واقعا! این رو جدی می گین؟!

جدیه جدی!

اشک توی چشم حلقه زد و روی گونه ام ریخت که حسام به چه شمای گریونم خیره شد و گفت: قوی باش! تو به زودی از اینجا میای بیرون.

شما از کجا انقدر مطمئنی؟!

من بهت قول می دم که نذارم اینجا باشی... روی قول من حساب کن، من وکالت تو رو به عهده گرفتم و نمی زارم اینجا بمونی.

شما فکر می کنین جواد رضایت می ده؟!

مجبوره که بده!

- برای چی مجبوره؟!

- چون اگه نده، تو به خاطر اتفاق اونشب اعاده ی حیثیت می کنی!

- ولی من که مدرکی ندارم تا حرفم رو ثابت کنم!

- او هم مدرکی نداره که ثابت کنه باهات دوست بوده و تازه اگر هم دوست بوده باشه، حق اون آبرو ریزی رو نداشت!

با خجالت نگاهش کردم که ادامه داد: نگران نباش! کار به اون جاها نمی کشه، این حرف فقط یه تهدیده، وگرنه جواد خیلی زود با پول راضی می شه.

- خیلی ممنون! این لطفتون رو جبران می کنم.

لبخند غمگینی زد و من با صدای نگهبان که داد می زد وقت ملاقات تمومه و از من می خواست به سلول هامون برگردیم، هول هولکی خداحافظی کردم و برای رفتن به سلولم با بقیه زنا همراه شدم.

از صبح که حسام به دیدنم اومده بود، توی فکر و خیال بودم و برای نجات از این چهار دیواری، لحظه شماری می کردم.

آخر شب بود که روی تختم دراز کشیدم و طولی نکشید که برق همه ی سلول ها خاموش شد و دقیقه ای بعد، سکوت همه جا رو فرا گرفت.

سرم رو زیر پتو قایم کردم و ناخواسته قطره ی اشک لجوجی از چشمم چکید و روی گوشم تموم شد.

سعی کردم بخوابم، ولی فکر روزای گذشته خواب رو از چشمم گرفته بود.

ناخواسته به گذشته و این که چرا کارم به زندون کشیده شده، فکر کردم و به عقب برگشتم:

به قصد رفتن به دوشویی از اتاقم خارج شدم و پا توی راهروی کوچکی که اتاق ها توش قرار داشت و با ده پله به هال طبقه ی پایین منتهی می شد، گذاشتم،

ولی با شنیدن صدای منیره خانم از توی هال که گفت «اگه اجازه بدین، برای امر خیر مزاحمتون بشیم» سرجام وایستادم و به حرفاش گوش دادم.

صدای مامان رو شنیدم که جواب داد: اختیار دارین، من شب با علی آقا در این مورد حرف می زنم.

صدای قلبم که محکم گویی که می خواست سینه ام رو بشکافه و بیرون بزنه، سکوت راهروی کوچک رو شکسته بود و من برای کاستن سر و صداش، دستم رو روی قلبم گذاشتم و به این فکر کردم که من تنها دختر علی رادمهر هستم و منیره خانم هم جز حسام پسر مجرد دیگه ای نداره!

درواقع منیره خانم فقط سه تا پسر داشت که یکیش از من کوچکتتر بود و پسر بزرگش هم چهار سالی می شد که ازدواج کرده بود، پس فقط می موند حسام!

با صدای منیره خانم که از مامان خداحافظی می کرد، به خودم اومدم و به سمت اتاقم پا تند کردم تا موقع خارج شدنش از خونه، من رو نبینه.

خودم رو روی تخت انداختم و از صورتم ویشگونی گرفتم تا مطمئن بشم که بیدارم!

به حسام فکر کردم!

به اینکه او پسر نمونه‌ی محل بود و همه براش احترام خاصی قائل بودن و به خاطر اینکه وکالت می خوند، همه آقا وکیل صداش می زدن.

اونسال هم سال آخر دانشجوییش بود و قرار بود دفتر بزنه و کار و کاسبی خودش رو راه بندازه.

من عاشق و کشته مرده اش نبودم، ولی خوشحال بودم از اینکه من رو برای ازدواج انتخاب کرده و یه جورایی داشتم ذوق مرگ می شدم.

با صدای بسته شدن در حیاط، دوباره از اتاقم خارج شدم و به سمت توالت دویدم و خودم توش انداختم.

با تموم شدن کارم، به خودم توی آینه‌ی سرویس نگاه کردم و با رضایت کامل از چهره‌ی خودم و ترکوندن جوش کوچولوی کنار بینیم، موهای کوتاهم رو با کشی که توی مچ دستم بود، محکم بالای سرم بستم و از سرویس خارج شدم.

مامان که توی هال و مشغول جمع کردن بشقاب‌ها و ظرف میوه بود، به من که به سمتش می رفتم، نگاه کرد و لبخند عمیقی روی لبش نشست.

به سختی خنده‌ای که ناشی از ذوق و خوشحالی بود رو خوردم و رو به مامان پرسیدم: به چی می خندین؟!

مامان لبخندش رو جمع کرد و گفت: هیچی، یاد یه چیزی افتادم.

برای کمک کردن بهش، ظرف میوه رو از روی میز برداشتم و پرسیدم: با کی حرف می زدین؟!

– منیره خانم!

با مامان همراه شدم و در حالی که به سمت آشپزخونه می رفتیم، دوباره پرسیدم: او اینجا چیکار داشت؟

– هیچی، اومده بود شر دختری که خیلی سوال می پرسه رو از سر ما کم کنه!

با اینکه می دونستم منظورش چیه، خودم رو متعجب نشون دادم و گفتم: منظورتون از کسی که زیاد سوال می پرسه منم؟... مگه او لولو خورخوره است؟!

– نه! ولی یه پسر داره که از دخترای خوشکل خوشش میاد.

– وا! یعنی چی؟....

– یعنی اینکه منیره خانم اومد اینجا و تو رو برای پسرش خواستگاری کرد.

مامان به صورت من که خودم رو متعجب و مات و مبهوت نشون داده بودم، خیره شد و با خنده، گفت: حالا فهمیدی چجوری می خواد شرت رو کم کنه؟!

ظرف میوه رو روی میز گذاشتم و برای فرار از نگاه خیره‌ی مامان و برملا نشدن حس درونیم و رسوا نشدنم، به سمت اتاقم دویدم.

دو روز از روزی که منیره خانم به خونمون اومده بود، گذشت و قرار خواستگاری برای هفته‌ی دیگه اش، یعنی هفت روز بعد گذاشته شد.

توی این دو روز، برای رو به رو نشدن با بابا، بیشترش رو توی اتاقم موندم و حالا که نه مامان خونه بود و نه بابا، به حیاط رفتم تا حال و هوایی عوض کنم.

به سمت باغچه‌ی پر از گل و گیاه کنار دیوار رفتم و خواستم روی لبه اش بشینم، ولی با دیدن در نیمه باز زیر زمین، بی خیال نشستم شدم و به گمان اینکه حتما کسی حواسش نبوده و در رو باز گذاشته، برای بستنش به اون سمت قدم برداشتم و از پله ها پایین رفتم.

صدایی از داخل زیر زمین شنیده شد و من کنار وایستادم تا گربه ای که احتمال می دادم داخله، خارج بشه و چند باری هم، پیشده! گفتم.

وقتی دیدم گربه‌ای خارج نشد، دستگیره‌ی در رو گرفتم و تازه متوجه‌ی لامپ روشن شدم و با ترس پا توی زیر زمین سرد گذاشتم.

از چیزی که می دیدم نفسم بند اومده بود و توانایی حرف زدن نداشتم!

یوسف که از دیدن من جاخورده بود، روی پاش وایستاد و با تته پته، گفت: تو... تو این... جا...

به سختی قدم برداشتم و بدون اینکه از اجاق کوچک و روشن گوشه‌ی زیر زمین، چشم بردارم، بهش نزدیک شدم و گفتم: یوسف... تو... از کی....

.....

یوسف! تو داری با خودت چیکار می کنی؟!

یاسمن! باور کن تفریحیه!

منظورت چیه که تفریحیه؟ یعنی تو برای تفریح مواد می کشی؟!

خب...!

چند بار بهت گفتم با این جواد درازه بیرون نرو!

_گفتم که تفریحیه!

_این دیگه چه جور تفریحیه؟! تا حالا تفریح قلیون بود، حالا شده این زهر ماری؟ مگه تفریح سالم وجود نداره؟!

_یاسمن! گیرنده که اصلا حوصله‌ی تو یکی رو ندارم.

_واقعا برات متأسفم یوسف!

به سمت در رفتم که یوسف خودش رو بهم رسوند و گفت: تو که چیزی به مامان و بابا نمی‌گی؟!

_معلومه که می‌گم!

خواستم از در خارج بشم که مچ دستم رو گرفت و گفت: قول می‌دم این آخرین بار بوده باشه!

_از کجا بدونم سر قولت می‌مونی؟!

_قسم می‌خورم که دیگه سمتش نرم...

مشکوکانه نگاهش کردم که ادامه داد: قول می‌دم.

نفسم رو از سر حرص بیرون دادم و گفتم: باشه! این دفعه رو نمی‌گم، ولی اگه یه بار دیگه با جواد ببینمت، قول نمی‌دم که نگم.

یوسف سرش رو پایین انداخت و من پله‌های زیرزمین رو دوتا یکی بالا اومدم و با یاسین، برادر چهارده ساله ام که با کنجکاوی به سمت زیرزمین می‌اومد، روبه رو شدم.

یاسین، بدون اینکه نگاهش رو از در زیرزمین بگیره، پرسید: اون تو چه خبره؟!

_اول سلام کن، بعد فضولیت رو ارضا کن!

_خیلی خب حالا! گیریم سلام.

_علیک سلام.

_نگفتی؟! اون تو چه خبره؟!

_خبر سلامتی!

یاسین که دید من جواب درست و حسابی بهش نمی دم، به سمت زیر زمین اومد و گفت : الان خودم می فهمم چه خبره!

به سمتش رفتم و گفتم: خیلی فضولی!... لازم نکرده به خودت زحمت بدی، من داشتم دنبال دفترچه خاطرات قدیمیم می گشتم.

به دست خالیم نگاه کرد و گفت: پس کو دفترت؟!

_پیداش نکردم، نمی دونم ماما کجا گذاشتش.

یاسین جلوتر از من به سمت خونه رفت و من هم بعد اینکه نگاهی از سر ناراحتی به در زیر زمین انداختم، به دنبالش وارد خونه شدم.

(یوسف برادرم و سه سالی از من بزرگتر بود. او این روزا درس و دانشگاه رو رها و توی مکانیکی کار می کرد. به خدمت سربازی نرفته بود و ماما از این بابت حرص می خورد و مدام او رو با بقیه ی پسرا از جمله حسام مقایسه می کرد و توی سرش می زد.

بابا هم برای تنبیه، گفته بود که خودش باید کار کنه تا قدر عافیت رو بدونه و نتیجه ی نا شکری رو ببینه!

بابا هیچ وقت بهمون زور نمی گفت، ولی وقتی پای تنبیه در میون بود، کوتاهی نمی کرد.

مثلا وقتی یوسف توی ده سالگی شیشه ی هم سایه رو شکست، تا یک ماه بابا بهش پول توی جیبی نداد و به بقالی سر کوچه هم سپرد که نسیه چیزی بهش نده، خودش هم هیچ خوراکی یا وسیله ی دیگه ای براش نخرید).

سه روز از روزی که یوسف قول داده بود دیگه به سمت مواد نره گذشت، ولی بر خلاف گفته اش، من دو روزی که ماما خونه نبود، دیدمش که باز هم به زیر

زمین رفت و حدس صد در صدی زدم که کارش تفریحی نیست و به قول معروف، کارش بیخ پیدا کرده.

اون روز بعد نماز مغرب، مامان و بابا و یاسین به خونگی عموم رفتن و من به هوای اینکه یوسف خونه است و تنها نیستم، توی خونه موندم تا از فرجه ام استفاده و خودم رو برای امتحانای پایان ترم آماده کنم.

ولی کاش با بابا و بقیه رفته بودم و این آبرو ریزی رو درست نمی کردم!

موقع رفتن مامان و بابا، یوسف خونه نبود و نیم ساعت بعد رفتنشون بود که به خونه برگشت.

اون موقع من توی آشپزخونه بودم و همانطور که مراقب بودم تا برنجی که از ظهر مونده بود و من برای شام گرمش می کردم، نسوزه، درس هم می خوندم که با شنیدن صدای در حیاط، به سمت پنجره کشیده شدم.

با دیدن یوسف که مشکوکانه به در و پنجره‌ها نگاه می کرد، از پنجره فاصله گرفتم و جوری که دیده نشم، یوسف رو زیر نظر گرفتم.

یوسف که معلوم بود خیالش از بابت دیده نشدن راحت شده، به کسی بیرون حیاط اشاره کرد و لحظه‌ای بعد جواد وارد حیاط شد و به همراه یوسف به سمت زیر زمین رفتن.

با عصبانیت دستام رو مشت و ناخن هام رو توی دستم فرو و خودم رو روی صندلی وسط آشپزخونه رها کردم.

مدتی رو همان طور که سرم رو توی دستام گرفته بودم، نشستم تا اینکه صدای باز شدن در حیاط رو شنیدم و دوباره با عجله خودم رو به پنجره رسوندم و دیدم که یوسف از حیاط خارج شد و در رو پشت سرش بست.

مدتی رو با عصبانیت توی آشپزخونه رژه رفتم و در آخر هم زیر قابلمه رو خاموش کردم و با برداشتن کتابم به حال رفتم، ولی در کمال ناباوری دیدم که در سالن باز و جواد با لبخند زشتی که به لب داشت، وارد خونه شد.

به سمت جواد که حالا وارد خونه شده بود، قدمای بلند برداشتم و رو بهش توپیدم: تو اینجا چه غلطی می کنی؟!

دستاش رو توی جیب شلوارش جا داد و گفت: اومدم تو رو ببینم.

بیخود! گم شو برو بیرون.

و اگه نرم؟!

یوسف که تا ابد بیرون نمی مونه!

او از حالا حالا ها نمیداد... یه جورایی فرستادمش دنبال نخود سیاه!

از جون یوسف چی می خوای؟ می دونی اگه الان به پلیس زنگ بزنم، چی می شه؟

خب! چرا زنگ نمی زنی؟

با شتاب به سمت تلفن رفتم، ولی قبل رسیدن بهش، جواد خودش رو بهم رسوند و نداشت دستم بهش برسه.

با تنفر بهش خیره شدم و گفتم: چی از جونم می خوای؟

چرا بهم جواب رد دادی؟!

به سر تا پاش نگاه چندشی انداختم و گفتم: هه! یعنی معلوم نیست؟!

اگه قرار باشه با من نباشی، نمی زارم با کس دیگه ای هم باشی، به خصوص آق وکیل!

منظورت چیه؟!

خب اینکه ح سام قراره بیاد خوا ستگاریت، همه جا پیچیده، ولی محاله من بزارم باهش ازدواج کنی!

تو هیچ غلطی نمی تونی بکنی!

خنده‌ی ز شتی توی صورت لاغرش نشست و با گرفتن دستام، من رو محکم به دیوار کوبوند و گفت: حالا می بینی که چه غلطی می کنم.

از بین دندونام غریدم: ولم کن عوضی، تو در حدی نیستی که بخوای غلطی بکنی. به یه طرف هولم داد که محکم به زمین خوردم و درد بدی رو توی کتفم احساس کردم.

دستم رو گرفت تا بلندم کنه، ولی من خیلی سریع دستم رو از دستش بیرون کشیدم و سر پا و ایستادم که عقب عقب رفت و در همون حال مشغول باز کردن دکمه‌های پیراهنش شد.

با انزجار، نگاه ترسیده ام رو ازش گرفتم و به سمت پله‌های گوشه‌ی سالن دویدم، ولی هنوز به پله‌ی اولی نرسیده بودم که موهام رو از پشت گرفت و با یه حرکت من رو دور زد و مقابلم ایستاد.

حالا من کاملا توی بغلش بودم و برخورد نفسای گرم و چندش آورش به صورتم، حالم رو بد کرده بود و احساس می کردم که پوست سرم الانه که از شدت درد کنده بشه!

با یه دستم به دستش که توی موهام بود، چنگ زدم و با یه دست دیگه ام سعی کردم از خودم دورش کنم.

ولی فشار دست او بیشتر شد و خیلی ناگهانی موهام رو رها کرد و ازم فاصله گرفت.

با تعجب به او نگاه می کردم که نگاهش رو به سمت در دواخت و با تته پته گفت: من... من...

به سمت در برگشتم و با دیدن یوسف، نفسی از سر آسودگی خیال کشیدم، ولی یوسف مثل ببری که از قفس آزاد شده باشه، به سمت جواد حمله کرد و او رو زیر مشت و لگد گرفت و تا می تونست و جواد می خورد، کتکش زد.

جالب این بود که جواد با اینکه می توذست، کوچکترین ضربه ای به یوسف نمی نزد و فقط با دستاش از خودش در مقابل ضربه های یوسف دفاع می کرد.

یوسف که به نفس نفس افتاده بود، روی پله نشست و جواد با یه حرکت روی پاش وایستاد و به سمت در خونه فرار کرد و از خونه خارج شد، ولی به محض اینکه به حیاط رسید، از همون وسط حیاط داد زد: یوسف! این خواهرت بود که از من خواست امشب بیام اینجا... او بود که گفت امشب کسی خونه تون نیست و من می تونم بیام...

از چیزی که می شنیدم گوشام داغ شده و نفسم به شماره افتاده بود!

یوسف رو که اگه کارد می زدی خونش در نمی اومد، با تعجب به من نگاه کرد و گفت: یاسمن این چی می گه؟!

با ترس دو قدم به عقب رفتم و گفتم: دروغ... دروغ می گه...

یوسف با شتاب خودش رو به در رسوند و رو به جواد که از شیشه ی پنجره ی بزرگ حال می دیدمش، گفت: خفه شو عوضی، به خدا خونت رو می ریزم.

یوسف به سمت جواد حمله ور شد، ولی جواد خیلی سریع در حیاط رو باز کرد و وقتی به کوچه رسید، گفت: اگه می گی دروغ می گم از خودش بپرس...

جواد مخاطبش رو من قرار داد و داد زد: یاسمن چرا بهش نمی گی که من رو می خوای و خودت گفتی بیام ببینمت؟... چرا نمی گی که خودت گفتی امشب خونه تون کسی نیست؟... چرا بهش نمی گی خودت گفتی که چجور بیام و یوسف رو بفرستم دنبال نخود سیاه...

نگاهم رو از چند نفری که جلوی در حیاط جمع شده بودن، گرفتم و کنار پنجره، روی زانو هام نشستم و به خاطر آبروی رفته ام اشک ریختم و صدای هق هقم رو توی دستام خفه کردم.

ولی جواد دست بردار نبود و رو به یوسف داد زد: یوسف من و خواهرت هم دیگه رو می خوایم و از خیلی وقته که با هم در ارتباطیم، امشب هم برای این به اینجا اومدم که خودش خواست من رو ببینه، تو که خودت او رو توی بغل من دیدی...

ثانیه‌ای از حرف جواد نگذشته بود که خودم رو زیر مشتم و لگد یوسف دیدم.

یوسف به بدنم لگد می زد و من با قسم خوردن، سعی داشتم بهش بفهمونم که جواد دروغ گفته، ولی انگار اونشب گوش یوسف کر شده بود و او فقط عربده های جواد رو می شنید و اگه اکبر آقا که از اول شاهد ماجرا بود، او رو از من دور نمی کرد، مرگم رو حتمی می کرد.

اونشب جواد با قسم های دروغ و عربده هاش، در همه این باور رو به وجود آورد که من باهاش ارتباط داشتم و دوست بودم.

مامان و بابا رو موقعی که برگشتن ندیدم و در حالی که خودم رو توی اتاقم به خواب زده بودم، فقط صدا شون رو شنیدم که بی خبر از همه جا می گفتن و می خندیدن.

فرداش تا دیر وقت از اتاقم خارج نشدم تا اینکه مامان خودش به سراغم اومد.

با ورود مامان به اتاق، پتو رو روی سرم کشیدم و مامان محتاطانه پرسید: یاسمن بیداری؟!

با شنیدن صدای مامان بغضم ترکید، ولی با خود داری و کاملاً ساختگی، کش و قوسی به بدنم دادم که مامان با نگرانی پرسید: یه وقت تو که به منیره خانم و اینا چیزی نگفتی؟!

با شنیدن این حرف خشمم زد و مامان دوباره گفت: یا سمن دارم با تو حرف می زنم، پاشو ببینم چیکار کردی که منیره خانم زنگ زد و قرار امشب رو کنسل کرد.

اشکم رو پاک کردم و با حفظ ظاهر، سر جام و رو به مامان نشستم، ولی مامان با دیدنم هینی کشید و دستش رو جلوی دهنش گرفت.

با تعجب گفتم: چی شد؟!

مامان به حرف او مد و گفت: چرا زیر چشمت کبوده؟! چی شده؟!
با این حرف مامان از تخت پایین پریدم و به خودم توی آینه نگاه کردم.

زیر چشم راستم کبود شده بود و گوشه‌ی لبم پارگی داشت.

خواستم به چشمم دست بکشم، ولی با احساس درد بدی که توی کتفم پیچید، آخ
گفتم و مچ دستم رو چسبیدم.

مامان به سمتم او مد و گفت: یاسمن! من دارم سخته می کنم! نمی خوام بگی چی
شده؟!

_با یوسف دعوا شد.

_می خوام بگی این بلا رو یوسف سر تو آورده؟! ... آخه برای چی؟! ... سر چی؟!

روی صندلی ای که کنار میز آرایش بود نشستم و زیر گریه زدم که مامان از اتاق
خارج شد و لحظه ای بعد صدایش رو از اتاق خودش شنیدم که به کسی که حدس
می زدم یوسفه، گفت «آب دستت هزار زمین و بیا خونه!»

از لحظه ای که مامان به یوسف زنگ زده بود تا او مدنش مدت زیادی طول نکشید.

با او مدن یوسف، بدون اینکه از اتاقم خارج بشم، صدای مامان رو از داخل هال
شنیدم که سرش غرزد: چرا سر و وضع یاسمن اینجوریه؟!

یوسف جواب داد: چرا از خودش نمی پرسی؟

مامان: می خوام از تو بپرسم.

با ترس توی خودم جمع شدم و صدای یوسف رو شنیدم که گفت: زدمش تا یاد
بگیری که نباید با پسر مردم دوست بشه و توی بغلش بره!

صدای پای بابا رو شنیدم که از اتاقشون خارج شد و به سمت طبقه‌ی پایین رفت
و من از ترس چیزی که قرار بود بابا بشنوه، چشمام رو محکم بستم.

از شانس بد من، بابا اونروز خونه بود و همه‌ی آنچه که واقعیت نداشت رو از زبان یوسف شنید!

مامان سر یوسف داد زد: تو می فهمی چی داری در مورد خواهرت می گی؟!

بابا که حالا مطمئن بودم بهشون رسیده، پرسید: جریان چیه؟

مامان پیش دستی کرد و گفت: چیزی نیست! یوسف و یاسمن دیشب مثل موش و گربه به جون هم افتادن و یوسف، یاسمن رو کتک زده.

بابا: یوسف! مادرت چی می گه؟!

_درست می گه!... من دیشب فهمیدم که... که یاسمن... با... جواد... دوسته و...

بابا توی حرفش پرید و گفت: یاسمن همچین دختری نیست...

یوسف: هه! اگه الان تا دم در حیاط بری، می بینی که همه دارن از دختر و پسری که توی خونه تنها بودن حرف...

با صدای سیلی ای که شنیدم، هینی کشیدم و چشمای خیسم رو محکم تر بستم.

یوسف داد زد: آره بزن!... من خاک بر سر باید سیلی بخورم که خواهرم رو توی بغل نامحرم دیدم... من باید برم بمیرم که دوستم توی کوچه عربده کشید و گفت و با خواهرم دوست بوده و...

دیگه طاقت نیاوردم و با دو خودم رو به طبقه‌ی پایین رسوندم و رو به بابا که مات و مبهوت یوسف رو نگاه می کرد، گفتم: دروغه... به خدا دروغه... دیشب خودش اون عوضی رو آورد اینجا و من رو باهاش تنها گذاشت...

بابا نگاهم کرد و با بهت گفت: پس حقیقت داره!

با حیرت به بابا که لحظه به لحظه رنگش سفید می شد، نگاه کردم و به سختی گفتم: به خدا... من... من... به خدا دروغ گفته... یوسف او رو آورد اینجا... من با او...

با التماس به مامان که گریه می کرد، خیره شدم و گفتم: مامان تو یه چیزی بگو...
تو که می دونی من چقدر از جواد بدم میاد...

مامان نگاهش رو از من گرفت و من خواستم به سمتش برم که یهو زیر پام خالی شد و من برای اینکه پخش زمین نشم، پام رو روی زمین پیچوندم و درد بدی رو توی مچ پام احساس کردم و با جیغی که کشیدم، مامان خودش به سمتم دوید و زیر بغلم رو گرفت.

با اینکه از درد پا به خودم می پیچیدم، ولی همراه با گریه، از بابا و مامان و یوسف می خواستم که حرفم رو باور کنن.

یوسف مچ پام رو به دست گرفت تا ببینه چم شده، ولی جیغ من از تماس دستش به هوا رفت و او زود دستش رو پس کشید.

مامان با نگرانی به بابا نگاه کرد و گفت: نشکسته باشه!؟

یوسف رو به مامان گفت: چه بهتر! دختری که *بره باید قلم پاش خورد بشه!

رو به یوسف توپیدم: خفه شو! همش تقصیر تو بود که پای اون بی سر و پا رو به این خونه باز کردی و اون آبرو ریزی رو به بار آوردی... قلم پای تو باید خورد بشه که...

با نشستن پشت دست مامان توی دهنم، باقی حرفم رو خوردم و متعجب به او نگاه کردم.

بابا رو به مامان گفت: آمادش کن تا ببریمش بیمارستان، در ضمن! به منیره خانم هم زنگ بزن و بگو امشب نیان.

مامان که کنار من و روی زانوش نشسته بود، از جاش بلند شد و گفت: دیگه لازم نیست زنگ بزنیم، از حالا به بعد، زنگ در این خونه رو هیچ خواستگاری نمی زنه!

من موندم حالا با چه رویی پامون رو از خونه بیرون بزاریم!؟

مامان با گفتن این حرف اشکش رو پاک کرد و برای آوردن لباس من، پله ها رو بالا رفت و من رو به بابا با التماس گفتم: بابا به خدا...

بابا که از عصبانیت رگ گردنش بالا اومده بود سرم داد زد: به من نگو بابا...

_ولی بابا...

_اصلا من از امروز به بعد دختری به اسم یاسمن ندارم...

با این حرف بابا، صدای هق هقم بلند شد و با نفرت به یوسف که عامل اصلی همه‌ی این بدبختیم بود، نگاه کردم.

دو هفته از اون روز و شب کذایی گذشت و توی این دو هفته، بابا کوچکترین حرفی باهام نزد!

دو هفته بود که پام به خاطر پیچ خوردگی، توی گچ بود و بیشترین حرفم با خودم و اون هم نفرین کردن جواد بود!

بیشتر از اینکه دلم برای خودم و از دست دادن حسام بسوزه، برای بابا و آبرویی که ناخواسته ازش برده بودم، می سوخت.

من از درد پا و کتکایی که خورده بودم خیالی نداشتم، ولی از نیش و کنایه های مامان، زجر می کشیدم و بدون اینکه بتونم دردم رو به کسی بگم، غمم رو توی خودم می ریختم و فقط گریه می کردم.

بعد دو هفته برای دومین بار بعد از اون شب لعنتی از خونه بیرون رفتم تا با بابا به بیمارستان برم و گچ پام رو باز کنم.

اونروز بابا به خاطر اینکه قرار بود من رو به بیمارستان ببره، ماشین رو به حیاط نیاورده بود و مجبور شده بود اون رو با فاصله از در حیاط پارک کنه.

بابا زودتر از من حیاط خارج شد و یاسین رو

به مامان که روی بالکن وایستاده بود و من رو که لنگان لنگان به سمت در می رفتم، نگاه می کرد، گفت : مامان تو مطمئنی که نمی خوای با یاسمن بری؟!

مامان رو بهش توپید: همینم مونده که با این مایه‌ی ننگ توی خیابون بگردم! از حرف مامان دلگیر شدم، ولی نذاشتم بغضم بشکنه و پام رو از حیاط بیرون گذاشتم.

با دیدن بابا که جلوتر از من به سمت ما شینش می رفت، بغض کردم و از پشت پرده‌ی اشک، زری خانم و خانم مودت رو دیدم که با دیدن من، ازم رو گرفتن و مشغول بچ بچ شدن.

به هر سختی ای که بود و در میان نگاه خیره‌ی مردم، لنگان لنگان خودم رو به ماشین رسوندم و کنار بابا که توی ماشین نشسته بود، نشستم.

بابا ماشین رو روشن کرد و وقتی حرکت کردیم، حسام رو دیدم که از روبه رو می اومد و نگاهش به من بود.

توی نگاهش هزارتا حرف بود، ولی من سرم رو پایین انداختم و قطره‌ی اشک روی دستم چکید.

فاصله‌ی بیمارستان تا خونه زیاد نبود و ما زود رسیدیم.

دو ساعت کارمون توی بیمارستان طول کشید تا دکتر گچ پام رو باز کرد و من که حالا از شر گچ سنگین و مزاحم راحت شده بودم، به انتظار اومدن بابا، توی ماشین نشسته بودم.

همانطور که نگاهم به روبه روم بود، مرد موتور سواری رو دیدم که با فاصله از ماشین بابا، موتورش رو پارک کرد و بدون اینکه از موتورش پیاده بشه، مشغول کشیدن سیگار شد.

مرده از پشت، خیلی شبیه جواد بود و من سعی کردم از داخل آینه‌ی موتورش، چهره‌اش رو ببینم.

با دیدن چهره‌ی جواد توی آینه‌ی موتور، خون جلوی چشم‌م رو گرفت و ناخودآگاه صدای همهمه‌ی زنای همسایه و عربده‌هایی که جواد کشیده بود، نگاه حسام و کنسل شدن قرار خواستگاری، توی ذهنم صف کشید.

بدون اینکه از ماشین پیاده بشم، پشت فرمون نشستم و سوئیچ رو لمس کردم.

یک لحظه از کاری که می‌خواستم بکنم، پشیمون شدم، ولی باز هم نیش و کنایه‌های مامان و قهر جان فرسای بابا و نگاه سرشار از ترحم یاسین و حسام، توی ذهنم نقش بست!

استارت زدم و قبل اینکه جواد که حالا موتورش رو روشن کرده بود، از جلوم کنار بره، پام رو روی گاز گذاشتم و تمام تنفر و عقده‌ام رو روی گاز خالی کردم و ثانیه‌ای طول نکشید که صدای برخورد موتور با ماشین، توی فضا پیچید!

ترسیده بودم و بدون اینکه توانایی پیاده شدن داشته باشم، به تن غرق در خون جواد، نگاه می‌کردم و طولی نکشید که مردم دورش جمع شدن.

مردی در ماشین رو باز کرد و گفت: چیکار کردی خانوم؟!... رانندگی بلد نیستی برو بشین توی خونه.

یکی دیگه گفت: جوون مردم رو کشتی خانوم...

با این حرف مرده، سرم سوت کشید و بدون اینکه بشنوم بقیه چی می‌گن، با پاهای لرزانم از ماشین پیاده شدم و ناخواسته به در بیمارستان نگاه کردم.

با دیدن بابا که با تعجب به من نگاه می‌کرد و توانایی تکون خوردن نداشت، نفسم بند اومد که ناگهان شونه‌ام توسط کسی گرفته شد و من دوباره تونستم صداها رو بشنوم و تن بی‌جون جواد رو که با برانکارد به سمت بیمارستان برده می‌شد، ببینم.

طولی نکشید که با دستای دستبند زده به آگاهی برده شدم و با رفتن جواد به کما و شکایت پدر و مادرش هم راهی زندان شدم.

توی این یک ماهی که توی زندون بودم، کسی به سراغم نیومده و این اولین ملاقاتم با حسام بود.

با خبر خوبی که حسام بهم داده بود، از عذاب وجدانی که این یک ماهه رهام نکرد بود، کاسته شده بود و برای اولین شب تونستم توی زندون، راحت بخوابم.

از نگاه حسام و دلسوزیش، اینجور احساس کردم که هنوز هم به من علاقه داره و یه جورایی فکر می کردم بعد خارج شدنم از زندون، ازم خواستگاری می کنه.

مطمئن بودم بعد این همه اتفاق تلخ، با خواستگاری حسام، همه چی درست می شه و بابا هم من رو می بخشه!

اونروز توی زندون هم خوشحال بودم و هم سلولیم کنجکاو بودن تا سر از راز خوشحالم در بیارن.

توی زندون هر کسی می دونست که جرم هر کس چیه و یه جورایی هیچ کس حق نداشت برای خودش رازی داشته باشه.

از زیر زبون من هم همون روز اولی که به سلولم برده شدم و گریه می کردم، همه چیز رو بیرون کشیدن و فهمیدن به خاطر یه کار احمقانه خودم رو توی دردسر انداختم و حالا هم، همه می دونستن که خوشحالی من، به خاطر به هوش اومدن جواده!

من از جواد متنفر بودم، ولی راضی به کشته شدنش، اون هم به دست خودم نبودم!

درواقع اگه اتفاقی برای جواد می افتاد، من منتظر طناب دار نمی موندم و بلافاصله بعد مرگ جواد، سگته رو می زدم.

اونشب برای هزارمین بار خدا رو شکر کردم و برای اولین بار بعد یک ماه، خواب آروم به چشمم اومد.

چند روز بعد:

نگاهم رو از مُهر آبی رنگ کف دستم گرفتم و با محکم کردن حلقه‌ی انگشتم به دور دسته‌ی ساکم، برای پیدا کردن بابا و یوسف که احتمال می‌دادم به دنبالم اومده باشن، اطرافم رو با دقت از نظر گذروندم.

با ترمز کردن ماشینی جلوی پام، نگاهم رو از خیابون خلوت رو به روم گرفتم و خم شدم تا از شیشه‌ی ماشین، راننده رو ببینم که در کمال تعجب حسام رو دیدم که از شیشه‌ی سمت شاگرد، بهم نگاه کرد و گفت: سلام!... نمی‌خوای بری خونه؟!

کمر راست کردم و بار دیگه به امید دیدن بابا یا یوسف، چشم چرخوندم و اطرافم رو از نظر گذروندم، ولی نه از بابا خبری بود و نه از یوسف!

به ناچار در ماشین حسام رو باز کردم و کنارش نشستم، ولی رویی که بخوام بهش سلام کنم رو نداشتم که سرم رو پایین انداختم و به دستام روی ساکم خیره شدم.

حسام هم بدون هیچ حرفی ماشین رو روشن کرد و مدتی که از راه افتادنمون گذشت، گفت: خانواده‌ات نمی‌دونن که تو آزاد شدی؟!

متعجب نگاهش کردم و پرسیدم: پس من چجوری آزاد شدم؟!

چیزی نگفت و من دوباره پرسیدم: مگه شما نگفتین که جواد برای رضایت دادن، مبلغ زیادی رو خواسته؟!

_نگفتم که از کل ماجرا خبر ندارن! گفتم از اینکه امروز آزاد شدی، چیزی نمی‌دونن.

_من... من واقعا نمی‌دونم به چه زبونی ازتون تشکر کنم، شما کاری در حق من کردین که برادرم نکرد...

فقط... اینکه می‌تونم بپرسم چرا بهم کمک کردین؟!

_چون وظیفه‌ی خودم می‌دونستم که بهت کمک کنم.

_چه وظیفه‌ی ای؟!

ما شین رو کنار خیابون پارک کرد و بعد مکث طولانی ای گفت: تو دختر ج سوری هستی و من به خاطر همین جسارتت خاطر خواهت شدم و اگه اون اتفاق نیفتاده بود، الان ممکن بود ما به جای اینجا، توی راه ماه عسل باشیم.

از حرفش پیام گل انداخت!

به حسام خشک و جدی نمی اومد که انقدر رک و احساساتی باشه!

حسام باز هم بعد مکثی ادامه داد: ولی خب! اتفاق اون شب همه چی رو عوض کرد.

_شما حرفای جواد رو باور کردی؟!

_معلومه که نه!... ولی خب... مادرم...

تا ته ماجرا و اینکه مادرش مخالف ازدواج ماست رو خوندم!

من بغض داشتم، ولی حسام ادامه داد: من اگه کمکت کردم به خاطر علاقه‌ای بوده که بهت داشتم، علاقه‌ای که نمی تونم به راحتی ازش دل بکنم، ولی مجبورم!... تو هم مجبوری از این به بعد خیلی چیزا رو تحمل کنی، ولی ازت می خوام که قول بدی از هیچ چیز دلخور نشی و جوری زندگی کنی که خودت می خوای.

برای اینکه اشکم رو نبینه از شیشه‌ی کنارم به بیرون چشم دوختم و او هم در سکوت ماشین رو روشن کرد و به سمت خونه روند و ساعتی بعد جلوی در خونه بودیم.

به طرف حسام چرخیدم و گفتم: هیچ وقت این لپفتون رو فراموش نمی کنم... خداحافظ.

به روم لبخند غمگینی زد و گفت : مراقب خودت باش، و برای صدمین بار هم بهت می گم و می خوام که قوی باشی... خداحافظ!

از ماشین پیاده شدم و وقتی دستم رو روی زنگ گذاشتم، حسام ازم دور شد و من دستم رو روی زنگ فشار دادم.

مدتی طول کشید تا در باز بشه و من توی این مدت، نگاه خیره ی همسایه‌ها رو روی خودم احساس کردم و با باز شدن در، خودم رو توی حیاط انداختم و در رو بستم.

به در سالن که با شدت باز شد، نگاه کردم که مامان خودش رو از در بیرون انداخت و با نگرانی ای که نمی‌تونست پنهونش کنه، رو به من گفت: یاسمن جان!... تو کی آزاد شدی؟!

به طرفش رفتم و با بغض سلام کردم و خودم رو توی بغلش انداختم، ولی مامان هول هولکی بغلم کرد و نداشت حداقل توی بغلش کمی آروم بشم که من رو از خودش جدا کرد و گفت: ما فکر نمی‌کردیم که تو امروز... امروز آزاد بشی!

خودم رو عقب کشیدم و گفتم: یعنی انقدر از آزاد شدنم ناراحتی؟!

_چه حرفیه که می‌زنی؟! معلومه که نه!

با طعنه گفتم: آره خب! از استقبال گرم‌تون معلومه که چقدر منتظرم بودین!

با دلخوری نگاهم رو از مامان گرفتم و به سمت خونه رفتم که مامان خودش رو بهم رسوند و با لحن نگرانی گفت: یاسمن! گوش کن ببین چی می‌گم...

به طرفش برگشتم و او با لحن آروم تری ادامه داد: بهتره که... بهتره چند وقتی رو خونه نباشی.

_منظورتون چیه؟! کجا برم؟!

_ببین... من هنوز داشتم با پدرت حرف می‌زدم که تو رو ببخشه... ولی نمی‌دونستم تو امروز می‌ای و خب...!

در سالن رو با دستم هول دادم و همانطور که وارد خونه می‌شدم گفتم: من کاری نکردم که کسی بخواد من رو ببخشه!

مامان به دنبالم وارد خونه شد و در حالی که سعی می کرد صداش آروم باشه، گفت: هیس! این رو نگو...

-چی رو نگم مامان؟! چرا یه جوری حرف می زنین که انگار من گناه کار عالمم؟!

با صدای بلندی ادامه دادم: به پیر، به پیغمبر که من با جواد درازه، هیچ ارتباطی نداشتم، بابا به چه زبونی بگم که من...

با صدای بابا که از طبقه‌ی بالا گفت «چرا نرسیده، عربده می کشی» باقی حرفم رو خوردم و به بابا که از پله ها پایین می اومد، خیره شدم.

با رسیدن بابا به طبقه‌ی پایین، سرم رو پایین انداختم و زیر لب سلام کردم.

بابا رو به مامان که با ترس و دلهره ما رو نگاه می کرد، غرید: کی گفته که این مایه‌ی ننگ رو به خونه‌ی من راه بدی؟!

از حرف بابا دلم شکست و اشکم سرازیر شد که مامان به سمتش رفت و گفت: منظورت چیه؟! اینجا خونه شه، کجا باید می رفت؟

بابا با صدای بلندی سرش داد زد: از این به بعد نیست... من نمی دونم! هر جهنم دره ای که می خواد بره!

نگاه خیسم رو به چشمای بابا دوختم و گفتم: خیال می کردم توی این خونه کسی هست که منتظرم باشه، ولی اشتباه می کردم، شما درست می گین! اینجا خونه‌ی من نیست! خونه جاییه که آدماش به هم اعتماد و هوای هم دیگه رو داشته باشن، ولی اینجا کسی رو نمی بینم که...

بغض توی صدام، نداشت حرفم رو ادامه بدم و با گرفتن نگاهم از بابا، به طبقه‌ی بالا رفتم و یاسین رو دیدم که جلوی در اتاقش وایستاده و به حرفای ما گوش می ده.

بدون توجه بهش، وارد اتاقم شدم و با عجله مشغول جمع آوری وسایلی شدم که فکر می کردم توی روزای دور بودنم از خونه، به دردم می خوره.

لبا سهایی که توی ساک بودن رو روی تخت ریختم و مشغول چپوندن یه دست لباس توی کوله پیشتیم شدم که یاسین وارد اتاق شد و گفت: من منتظرت بودم! دستم توی کوله ثابت موند و با تعجب به او نگاه کردم، که گفت: آجی تو رو خدا نرو! به خدا من منتظر بودم که بیای.

از دلسوزیش بغض کردم و تازه یادم اومد که چقدر دلم براش تنگ شده! وسط گریه لبخند زدم و برای برداشتن پس اندازم به سمت جعبه‌ای که روی دراور بود، رفتم و در جعبه رو باز کردم، ولی در کمال ناباوری دیدم که حتی یه هزاری از پولام نیست.

به طرف یاسین برگشتم و پرسیدم: تو به این جعبه دست زدی؟!

من نه!... ولی یوسف رو دیدم که به اتاقت اومد!

حالا کدوم گوری هست؟

نمی دونم، دو روزه که ندیدمش.

با ناامیدی در جعبه رو بستم و با خارج شدن یاسین از اتاق، صدای ناواضح مامان رو شنیدم که به نظر می رسید سعی داره بابا رو آروم کنه!

به سمت تخت رفتم و کوله ام رو به دست گرفتم که یاسین دوباره وارد اتاق شد و جلوی در وایستاد!

به سمت در رفتم و وقتی بهش رسیدم، او دستش رو دراز کرد و مقداری پول رو به سمتم گرفت.

با تردید به دستش و سپس به چهره اش نگاه کردم که دستم رو توی دستش گرفت و در حالی که پول رو توی دستم می چپوند، گفت: من لازمش ندارم.... می دونم نمی تونم منصرفت کنم، ولی مراقب خودت باش.

پول رو از دستش گرفتم و اون رو توی جیب کوله ام گذاشتم و با گفتن «تو هم مراقب خودت باش» به طبقه‌ی پایین رفتم.

مامان که روبه روی پله ها وایستاده بود، با دیدن من که آماده و کوله به دست به سمت در می رفتم، به سمتم خیز برداشت و گفت: یاسمن کجا می ری؟!

می رم جایی که یکی باشه حرفم رو باور کنه!

از خر شیطون بیا پایین! بیا و به بابات بگو غلط کردم تا تو رو ببخشه و...

من به خاطر کاری که نکردم، نمی خوام کسی من رو ببخشه! اگه بگم غلط کردم یعنی اینکه واقعا اون غلط رو کردم.

تو هم مثل بابات یه دنده ای! آخه من از دست شما چیکار کنم؟!

بابا سر مامان داد زد: ولش کن تا هر قبر ستونی که می خواد، بره! دو روز که توی خیابون بمونه قدر عافیت رو می دونه!

بدون اینکه به بابا نگاه کنم و بدون توجه به گریه های مامان، به سمت در رفتم و حرفای مامان هم که سعی داشت من رو برگردونه، روی من که از همه دلگیر بودم و تنهایی رو می خواستم، اثری نکرد و با انداختن بند کوله ام به روی شونه ام، از اون خونه بیرون زدم و از آدماش دور و دورتر شدم.

ولی هر چه که از خونه دور تر می شدم از عصبانیتم کاسته و به ترس و اضطرابم افزوده می شد.

من حتی یک شب هم تا دیر وقت بیرون از خونه نبودم، چه برسه به اینکه با یه تصمیم احمقانه، قصد داشتم کلا از خونه بیرون بزنم و دیگه بر نگردم.

بی هدف توی پیاده رو راه می رفتم و هر دو قدمی که بر می داشتم، به پشت سرم نگاه می کردم و منتظر بودم که بابا به دنبالم بیاد و من رو با خودش به خونه برگردونه، یا اینکه به ما شینهایی که شبیه ما شین بابا بودن، چشم می دوختم و انتظار داشتم بابا از شون پیاده بشه و به سراغم بیاد.

ولی اونروز کسی به دنبالم نیومد و من مثل بچه های لجباز، می خواستم با لج کردن و رفتن، به همه بفهمونم که با جواد ارتباط نداشتم و سر حرفم هستم.

راه زیادی رو طی کرده و از خونه کاملاً فاصله گرفته بودم و حالا که نزدیک غروب بود، به معنای حقیقی ترس از بی سرپناهی، نزدیک می شدم که با شنیدن صدای اذان، وسط پیاده رو و ایستادم و سعی کردم مسجدی که ازش اذان پخش شده بود رو ببینم.

با دیدن مسجدی که یه خیابون اونطرف تر و توی یه کوچه‌ی بزرگ و پت و پهن قرار داشت، روزنه‌ی امیدوی توی دلم روشن شد و با خوشحالی به سمتش قدمای بلند برداشتم.

داخل حیاط مسجد چندان شلوغ نبود و من بعد گرفتن وضو توی سرویس بهداشتی، وارد مسجد شدم و کنار خانم‌هایی که تعدادشون به پنجاه نفر نمی‌رسید، به نماز و ایستادم.

حسابی خسته بودم و دیگه نایی برای نشستن نداشتم، ولی مجبور بودم تا تموم شدن سخنرانی و خوندن دعا صبر کنم و اونوقت آگه شد یه گوشه رو پیدا و استراحت کنم.

برای اینکه کسی بهم شک نکنه که چرا از مسجد خارج نمی‌شم، موقع رفتن بقیه، مشغول خوندن دعا شدم و با خلوت شدن مسجد، یه گوشه نشستم و بعد خوردن بیسکوییتی که خریده بودم، از فرط خستگی ناشی از راه رفتن زیاد، همونجا و همونطور که نشسته بودم، خوابم برد.

با صدای اذان، با ترس از خواب پریدم و به دور و برم نگاه کردم و اتفاقی که افتاده بود رو توی ذهنم مرور کردم.

با یاد آوری اینکه چرا گوشه‌ی مسجد خوابیدم، خیلی سریع کوله ام رو برداشتم و با احتیاط برای اینکه کسی متوجه ام نشه، وارد حیاط شدم و به سرویس بهداشتی رفتم.

از در سرویس بهداشتی، در حیاط رو زیر نظر گرفتم و وقتی دیدم هیچ زنی وارد مسجد نشد، با خیال راحت وضو گرفتم و وارد مسجد شدم و برای اولین بار نماز صبحم رو اول وقت خوندم.

بعد نماز صبح، باز هم کمی خوابیدم و صبح با صدای خش خش جارویی که روی زمین کاشی شده ی حیاط کشیده می شد، بیدار شدم.

مدتی رو منتظر موندم تا اینکه شخصی که حیاط رو جارو می زد و از کلاه سبز روی سرش به راحتی می شد حدس زد سیده، جاروی دسته بلندش رو به گوشه گذاشت و از جلوی در کنار رفت.

با رفتنش خیلی سریع خودم رو به در حیاط ر سوندم و به قصد رفتن به خونه ی آقاجون از مسجد بیرون زدم و توی اولین تاکسی نشستم.

ولی از شانس بد من اونروز آقا جون خونه نبود و من که تا ظهر منتظر موندم تا برگرده، وقتی دیدم به خونه برگشته، از در کوچیک حیاط خونه اش فاصله گرفتم و با این فکر که بهتره یه کار برای خودم دست و پا کنم، مشغول پرسه زدن توی خیابون و گشتن به دنبال کار شدم.

تا غروب که دوباره به مسجد برگردم، به دنبال کار، به هر کجا که نوشته بود به یک شاگرد ساده نیازمندیم و... سر زدم، ولی دریغ از حتی یک کار یک ساعته!

مدرک درست و حسابی هم نداشتم که بخوام بهش افتخار کنم و کار مناسبی براش پیدا کنم.

یک سال رو که به خاطر قبول شدن توی دانشگاه شهرستان، بابا نداشته بود به دانشگاه برم و فقط دو ترم پرستاری خونده بودم که این ترم آخری رو هم به جای نشستن سر جلسه امتحان توی زندان به سر بردم و می شد گفت همون یک ترم پرستاری رو خونده بودم!

فردای اون روز باز هم به خونه ی آقا جون سر زدم، ولی باز هم خونه نبود و من با نا امیدی، موندن توی خیابون رو به رفتن به خونه ترجیح دادم.

یک هفته از لجبازی احمقانه ام و بیرون زدنم از خونه گذشت و من توی این یک هفته، موقع اذان مغرب به مسجد رفتم و صبح هم بدون اینکه کسی من رو ببینه از مسجد بیرون زدم.

یک هفته ای که به اندازه‌ی تمام سال های عمرم، دعا خوندم و به اجبار سخنرانی دینی گوش دادم.

توی این یک هفته به هر کجا که عقم می رسید به دنبال کار سرک کشیدم، ولی هیچ کاری برای یه دختر که بدون کارت شناسایی بیرون زده بود، وجود نداشت.

تنها کاری که تونستم پیدا کنم، کار توی یه شرکت خدماتی بود، ولی من چون گوشه نداشتم که بخوان موقع نیاز بهم زنگ بزنن، اون رو هم از دست دادم و باز هم خسته و کوفته به مسجد برگشتم.

اونشب بعد نماز مغرب، صدای خانمی که با بغل دستیش پیچ پیچ می کرد، توجهم رو جلب کرد و با دقت به مکالمه شون گوش دادم که یکیشون گفت: دختر خوب و ساده‌ای به نظر می رسه، محترم خانم گفت که می خواد در موردش تحقیق کنه، فکر کنم برای پرسش می خوادش...

اون یکی خانم جواب داد: از نماز سر وقتش معلومه که از یه خانواده‌ی مذهبی، این رو خدا رسونده برای خواهر زاده ی من!

نمی دونستم در مورد کی حرف می زنن، ولی یه جورایی حدس می زدم که اون شخص منم که دارن برام نقشه می کشن.

ترس از برملا شدن رازم، باعث شد که در تمام طول نماز عشاء، به حرفای اونا فکر کنم و بعد نماز هم از ته دل دعا کردم که شخصی که در موردش حرف می زدن من نباشم، ولی حدس من درست بود و اونا در مورد من حرف می زدن، چون وسطای سخنرانی بود که خانم تپلی کنارم نشست و من رو سوال پیچ کرد و من هم تا جایی که می تونستم دروغ تحویلش دادم.

اونشب رو هم توی قسمت حسینی‌ی مسجد خوابیدم، ولی فردا شبش برای سوال پیچ نشدن توسط خانم هایی که به دنبال عروس بودن، صبر کردم تا نماز و سخنرانی و... تموم و بشه بعد وارد مسجد بشم.

این چند روزه بیشترین چیزی که خورده بودم بیسکوئیت و آب بود و اونشب هم ته مونده ی پولم رو صرف خرید دو بسته بیسکوئیت کردم و یه جورایی ته جیبم رو تکوندم.

بی هدف توی خیابون پرسه می زدم تا اینکه از فروشنده ی یکی از مغازه ها ساعت رو پرسیدم و وقتی فهمیدم نیم ساعت از زمانی که هر شب سخنرانی تموم می شد گذشته، به سمت مسجد پا تند کردم.

از دور در بسته ی مسجد رو دیدم، ولی با این وجود باز هم با ذره ای امید خودم رو به در رسوندم و در کمال ناباوری دیدم که در مسجد به روم بسته شده و قفله. نا خودآگاه به یاد حرف مامان افتادم که همیشه می گفت «در خونه ی خدا، همیشه به روی همه ی بنده هاش بازه»

به قطره ی اشکی که از چشم پایین چکید دست کشیدم و از در خونه ای که اونشب به روم بسته شده بود، فاصله گرفتم.

مدتی رو توی پیاده رو پرسه زدم تا اینکه کم کم چراغ مغازه ها خاموش و دراشون بسته شد و خیابونا هم خلوت شد.

ساعت از دوازده شب گذشته بود و من با ترس و تعجب به دخترایی نگاه می کردم که خیلی راحت در جلوی ماشینی که مقابلشون ترمز می زد رو باز می کردن و توش می نشستند.

از فکر اینکه ممکنه من هم مثل اونا، کارم به هر شب خوابیدن توی آغوش یکی بی افته وحشت کردم و نا خواسته به سمت خونه پا تند کردم.

ولی من انقدر از خونه دور شده بودم که اگه تا صبح هم می دویدم، باز هم به خونه نمی رسیدم.

با این فکر که اگه لازم باشه تا خود خونه می دوم، به قدمام سرعت بخشیدم و با شتاب به سمت خونه قدم برداشتم.

نیم ساعت بود که با سرعت خیابونا رو پشت سر می ذاشتم و نایی برام نمونده بود که یک دفعه ماشینی جلوم ترمز کرد و راننده اش ازم خواست باهاش برم. جواب راننده‌ای که نمی دیدمش رو ندادم و در عوض به سرعت قدمام اضافه کردم.

راننده هم که دید اعتنایی بهش نمی کنم، راهش رو کشید و رفت، ولی طولی نکشید که ماشین دیگه‌ای کار او رو تکرار کرد و

دو پسری که توی ماشین مدل بالا نشسته بودن، با لودگی ازم می خواستن ناز نکنم توی ماشینشون بشینم .

حسابی تر سیده بودم و راه رفتنم رو به دویدن تبدیل کردم، ولی اونا دست بردار نبودن که یکیشون که روی صندلی شاگرد نشسته بود از ماشین پیاده شد و به طرفم اومد.

با آخرین سرعت و توانم می دویدم، ولی او خودش رو به من رسوند و بازوم رو محکم گرفت و گفت: چرا ناز می کنی خوشکله؟! یه امشب رو با ما بد بگذرون... بازوم رو از دستش بیرون کشیدم و گفتم: گم شو عوضی، من خواهر* تو نیستم. با این حرفم عصبی شد و گفت: خفه شو عوضی* خیابونی...

پسری که توی ماشین نشسته بود، رو بهش گفت: زود باش بیارش دیگه، چیکار می کنی؟

پسره بدون اینکه نگاه چندشش رو از صورت ترسیده ی من بگیره، جواب داد: این خانم خیلی ناز داره... به همین راحتی نیاید.

راننده به سمت پسره خم شد و گفت: خب به زور بندازش توی ماشین.

رو بهشون غریدم: گم شین عوضیا، من کس و کار دارم و اینجا منتظر داداشم وایستادم.

ولی پسره که حرفم رو باور نکرده بود، دوباره بازوم رو گرفت و من رو به سمت ماشین کشوند که جیغ کشیدم و سعی کردم خودم رو از حصار دستاش بیرون بکشم و همونطور که خودم رو عقب می کشیدم بهش التماس می کردم: تو رو خدا ولم کن... به خدا من از اونایی نیستم که تو فکر می کنی... خواهش می کنم ولم کن...

ولی پسره بدون توجه به التماس های من، در ماشین رو باز کرد و خواست من رو به داخل ماشین بکشونه.

دیگه کار خودم رو تموم می دونستم و به غلط کردن افتاده بودم که یه دفعه دختری که نمی دونم از کجا پیداش شده بود، دست پسره رو گرفت و داد زد: ولش کن عوضی، خواهرم رو کجا میبری...

من و پسره با تعجب به دختره نگاه می کردیم، ولی او رو به نا کجا آباد نگاه کرد و داد زد: داداش بیا اینجا، آجی اینجاست...

پسره که از این حرف دختره ترسیده بود، بازوم رو رها کرد و خیلی سریع توی ماشین نشست و ماشین ازمون دور شد.

دختره در حالی که زیر لب بهشون فحش می داد، به سمت اومد و گفت: خوبی؟! جوابی ندادم و با بی حالی روی لبه ی جدول نشستم که دوباره گفت: پاشو... اگه اینجا بشینی، مامورای گشت میان و می برنت.

با تعجب نگاهش کردم و گفتم: مگه چیکار کردم؟!

...همین که دختر فراری هستی، کافیه تا تو رو با خودشون ببرن.

...ولی من فرار نکردم!

...پس این وقت شب اینجا چیکار می کنی؟!

دهن باز کردم تا چیزی بگم، ولی چی باید می گفتم؟! می گفتم با بام من رو از خونه بیرون انداخته؟!

دختره که دید من جوابی نمی دم، ازم دور شد و در همون حال گفت: می خوای نیای، نیا! ولی دیگه من نیستم که نجات بدم.

با این حرفش خیلی سریع از جام برخاستم و به دنبال ناجیم راه افتادم و وقتی بهش رسیدم، کنارش قرار گرفتم و پرسیدم: تو هم فرار کردی؟!

پس دختر فراری هستی؟!

از زیرکیش متعجب شدم که ادامه داد: نه! من فرار نکردم.

ساکت موندم و بعد گذشت مدتی که از خیابون فاصله گرفتیم، او پرسید: چند وقته از خونه بیرون زدی؟!

یک هفته ای می شه.

متعجب پرسید: این یک هفته رو توی خیابون بودی؟!

روزا رو آره، ولی شبا رو توی مسجد موندم.

چی شد که امشب بیرون زدی؟!

درش بسته بود.

مگه در مسجد رو هم می بندن؟!

چیزی نگفتم و خودش جواب خودش رو داد و گفت: البته باید هم ببندن، این روزا معتاد بی خونه و بی پول زیاد شده.

کجا داریم می ریم؟

اگه بخوای می تونی چند وقتی رو پیش من بمونی.

چیزی نگفتم و نیم ساعت بعد، دختره در آپارتمانی رو باز کرد و ازم خواست وارد بشم.

با شک و دودلی پا توی لابی خلوت و تاریک اپارتمان گذاشتم و دختره بعد از اینکه در رو بست، جلوتر از من از پله ها بالا رفت و گفت: تو که نمی خوای تا صبح اونجا بایستی؟!

به دنبالش راه افتادم و بعد پیمودن تقریبا سی و دو تا پله، وارد یه واحد کوچیک پنجاه متری شدیم.

جلوی در وایستادم و با تعجب به خونه ای که تنها فرشش یه پتوی پهن شده وسط هال بود نگاه کردم.

خونه کمترین امکانات رو هم نداشت که بشه گفت کسی توش زندگی می کنه و فقط یه بالش و یه پتوی تا شده، روی پتویی که خونه رو فرش کرده بود، گذاشته شده بود.

دختره که حالا مانتو و شالش رو در آورده بود، رو به من هنوز جلوی در وایستاده بودم، گفت: صاحب خونه ام، به خاطر دیر کرد اجاره، به در خونه ام قفل زده و من مجبورم چند وقتی رو اینجا بمونم، اینجا مال یکی از دوستانه.

کوله ام رو روی زمین گذاشتم که پرسید: اسمت چیه؟
_ یاسمن.

_ منم مریم.

_ خوشوقتم... فقط می شه بگی دسشویی کجاست؟

_ همون در باریکه کنار در ورودی، دسشویی.

کوله ام رو روی زمین بدون فرش گذاشتم و وارد دسشویی شدم و وقتی از دسشویی خارج شدم، مریم رو دیدم که روی همون پتوی پهن شده، خوابیده بود.

بی سر و صدا کنارش دراز کشیدم و خستگی مهلت نداد به چیزی فکر کنم و خیلی زود خوابم برد.

صبح ساعت یازده و نیم بیدار شدم و البته بهش صبح نمی شد و گفت و دیگه سر ظهر بود.

کاغذی که همون اول باز شدن چشمم دیده بودمش رو برداشتم و یادداشت توش رو خوندم که مریم نوشته بود: سلام، توی آشپزخونه یه چیزایی برای خوردن پیدا می شه.

از جام برخاستم و بعد شستن دست و صورتم توی سرویس بهداشتی به آشپزخونه رفتم و با دیدن کتری روی گاز، گل از گلم شکفت و برای خودم چایی درست کردم و با نون و پنیری که تنها خوراکی های این بودن، خوردم.

توی آشپزخونه ی کوچولو، نه یخچال بود و نه ظرف و ظرفی و تنها یه کتری و قوری و یه لیوان، تمام وسایل آشپزخونه رو تشکیل می داد.

خیلی زود صبحونه خوردم و خودم رو به حمومی که توی اتاق بود رسوندم و بعد مدتها، یه دوش حسابی گرفتم.

من توی فصل تابستون، یه روز در میون حموم بودم، ولی الان توی مرداد ماه و وسط تابستون، یک هفته بود که به حموم نرفته بودم و توی زندون هم که کلا حموم درست و حسابی نرفته بودم.

عجیب بود که بر عکس لوازم خونه، توی حموم انواع و اقسام لوسیون و شامپو وجود داشت و من از هر کدومش که خواستم استفاده کردم و نیم ساعتی رو توی حموم به سر بردم.

سه ساعتی می شد که از حموم در اومده بودم و بیکار توی خونه می چرخیدم تا اینکه مریم با یه نایلون توی دستش که توش دوتا ظرف غذا بود، به خونه برگشت و به خلوت طاقت فرسام پایان داد.

همونطور که روی پتو نشسته بودم، رو بهش سلام کردم که جوابم رو داد و بعد گذاشتن نایلون روی پتو به آشپزخونه رفت و دستاش رو شست و برگشت.

رو به روم نشست و ظرفای غذا رو از نایلون در آورد و در حالی که یه ظرف رو به طرفم گرفته بود، گفت: تا سرد نشده و از دهن نیفتاده بخور.

ظرف رو از دستش گرفتم و گفتم: ممنون، زحمت کشیدی.

_خواهش!

با قاشق یه بار مصرف، غذاش رو توی دهنش گذاشت و دو لپی مشغول خوردنش شد و من هم با فکرای جورواجور، کمی از برنج و کبابی که گرفته بود رو خوردم تا اینکه او با سؤالش من رو از فکر در آورد و سکوت رو شکست.

خیره نگاهش کردم و او وقتی دید متوجهی سؤالش نشدم، دوباره پرسید: می گم از این به بعد می خوای چیکار کنی؟

_نمی دونم! توی این یه هفته جایی نبوده که برای کار نرفته با شم، ولی بی فایده بوده...

_اگه بخوای می تونم یه کار برات جور کنم.

واقعا! چه کاری؟!

_حالا ناهارت رو بخور تا بگم.

با این حرفش خودش دوباره مشغول خوردن شد و من سوالی که بد جور ذهنم رو درگیر کرده بود رو پرسیدم:

تنها زندگی می کنی؟!

_آره.

مادر و پدرت کجان؟!

_عمرشون رو دادن به شما.

از حرفش شوکه شدم، ولی او بی خیال و بدون اینکه کوچکترین ناراحتی ای روی چهره اش بشینه، همچنان با ولع غذا می خورد و وقتی نگاه خیره ی من رو دید

گفت: مثل جغد نگاهم نکن، اونا خیلی ساله که مردن، من چیزی ازشون یادم نمیداد.

_خدا رحمتشون کنه.

_خدا رفتگان تو رو هم بیامرزه.

من که دیگه نمی تونستم چیزی بخورم قاشق رو توی ظرف انداختم و درش رو بستم که مریم با دهن پر، پرسید: چرا فرار کردی؟!

_به خاطر حرف مردم و بی اعتمادی خانواده ام!

_چه دلیل احمقانه ای!

از رک بودنش متعجب شدم که او ادامه داد: فرار، بدترین انتخاب و خونه امن ترین جای ممکنه، اشتباه کردی که فرار رو انتخاب کردی.

نگاه ریز بینی به قیافه ی ناراحتم انداخت و گفت: بهت نمیاد دختر بدی باشی، زندگی توی خیابون برای دختری مثل تو کار سختیه!... اگه دیشب دیر تر رسیده بودم، الان معلوم نبود چه وضعی داشتی.

با این حرفش به یاد دیشب و اتفاق وحشتناکی که ممکنه بود بیفته، افتادم، ولی مریم ول کن قضیه نبود و وقتی من رو توی فکر دید گفت: اگه دیشب به جای من یکی دیگه دیده بودت کمکت نمی کرد، چون هیچ کس به یه دختر خیابونی اعتماد نمی کنه، اگه می بینی من هم بهت کمک کردم و آوردمت اینجا، برای این بود که توی این خونه چیزی برای نگران بودن از دزدیده شدنش وجود نداره.

_تا حالا کسی بهت گفته خیلی رکی؟!

_من فقط می خوام چشمت رو به واقعیت باز کنم، من فقط چند روزی رو اینجا می مونم و از اون بعد به خونه ی خودم می رم، ولی نمی تونم بهت قول بدم که تو رو هم با خودم می برم.

_کاری که گفتی چه جور کاریه؟!

اول بزار این رو بهت بگم که هیچ کس به یه دختر بی کس و کار، کار نمی ده و تازه اگر هم بده، تو اول از کار به یه جا برای موندن نیاز داری.

او سکوت کرد و من منتظر به لبه‌اش چشم دوختم که بلاخره به حرف اومد و گفت: ولی من کاری برات سراغ دارم که هم پول خوبی بهت می دن و هم می تونی توی همین خونه بمونی!

چه کاری؟!

کار برای داداش همین دوستمه که الان توی خونه‌اش نشستیم، او از این خونه‌ها زیاد داره، اگه تو هم براش کار کنی، هم حقوق داری و هم جای خواب.

پس چرا تو براش نمی کنی که نخوای اجاره خونه بدی؟!

احساس کردم از این حرفم شوکه شد و بعد مکثی جواب داد: من هم براش کار می کنم، ولی خب بهش گفتم به جای خونه، حقوقم رو تمام و کمال بده، چون به پولش نیاز دارم.

خب حالا نمی خوای بگی این چه کاریه که من باید انجام بدم؟

فردا با هم می ریم و خودت می بینی.

دیگه چیزی در این مورد نپرسیدم، تا اینکه فرداش به همراه مریم و برای انجام کاری که گفته بود، از خونه خارج شدیم.

اونروز بعد عوض کردن چند تا ماشین، جلوی در خونه‌ای بالای شهر پیاده شدیم و مریم با گوشی ساده‌ای که داشت، شماره‌ای رو گرفت و به مخاطبش گفت: سلام، ما جلوی دریم.

مریم بعد گفتن همین یه جمله، تماس رو قطع کرد و مدتی نگذشت که ماشین مدل بالایی جلومون وایستاد و خانم شیک پوشی ازش پیاده شد و با خوش رویی رو به مریم گفت: سلام مری جون، چرا نگفتی میای خونه که من منتظرت نذارم.

مریم جواب داد: سلام عزیزم، مهم نیست! من خیلی وقت نیست که رسیدم.

خانمه به من نگاه کرد و رو به مریم گفت: مری! دوستت رو معرفی نمی کنی؟!
مریم با اخمی که نمی دونم چرا روی صورتش نشسته بود، گفت: اسمش یاسمنه
و از فردا اون برات کار می کنه.

با خانمه که خودش رو رویا معرفی کرد، دست دادم و مریم در جواب تعارف رویا
که ازمون خواسته بود به خونه اش بریم، گفت: ما عجله داریم، دید و بازدید باشه
برای یه وقت دیگه...

رویا دیگه چیزی نگفت و از روی صندلی عقب ماشین، پاکتی رو برداشت و من با
اشاره‌ی مریم که گفته بود بگیرمش، پاکت بزرگ رو از دست رویا گرفتم و رویا رو
به مریم گفت: این لوازم آرایش مارکه و تازه از خارج برام رسیده، هیچ بهانه ای
رو برای برگردوندنشون قبول نمی کنم.

مریم پشت چشمی نازک کرد و با گفتن خداحافظ رو به رویا، دست من رو گرفت
و از رویا دور شدیم.

با تعجب به مریم نگاه کردم که غر می زد: دختره ی چندش هی به من می گه
مری مری، شیطونه می گه یکی بزمن توی سرش.

به غرزدنش خندیدم و گفتم: خب تو هم بهش بگو رویی.

مریم یهو وایستاد و گفت: چرا به فکر خودم نرسید! این دفعه که ببینمش حتما
می گم.

به پاکت اشاره کردم و گفتم: حالا اینا رو کجا باید ببریم؟!!

برای تا کسی دست بلند کرد و گفت: می بریم خونه‌ی سالمندان!... خب معلومه
دیگه! باید ببریم آرایشگاه.

_اونوقت چرا خودش نمی بره؟!!

_خودش یه سر داره و هزار سودا، من هم هزار تا کار دارم، واسه همینه که تو رو
باهاش آشنا کردم تا کار من رو انجام بدی.

دیگه چیزی از مریم که معلوم بود گرما کلافه اش کرده و حوصله ی جواب دادم به سوالاتی من رو نداره، نپرسیدم و توی تاکسی نشستیم.

اونروز با مریم به آرایشگاه زنانه ی لوکس و بزرگی رفتیم و بعد تحویل دادن بسته و خوردن ساندویچ توی ساندویچی، به خونه برگشتیم.

چهار روز این روند ادامه داشت و ما هر روز از رویا جلوی در همون خونه، بسته هایی رو می گرفتیم و توی آرایشگاه ها و چند تا مغازه پخش می کردیم.

از کارم راضی بودم و هر چی که مریم می گفت رو بی چون و چرا انجام می دادم، چون هم کار زیاد سختی نبود و هم اینکه یه جا برای گذراندن شب و در امان بودن از مردای لایعقل نیمه شب داشتم.

بعد از ظهر روز پنجم بود و ما بعد تحویل گرفتن بسته ای که سنگین هم بود، توی پارک منتظر تحویل گیرنده اش نشستیم بودیم.

مدت زیادی گذشته بود و هوا کم کم داشت تاریک می شد، ولی از تحویل گیرنده خبری نبود و مریم عصبی پاش رو روی زمین تکون می داد.

به دوتا خانم چادر ای که روی نیمکت و با فاصله از ما نشسته بودن نگاه کردم و رو به مریم گفتم: مریم بین اون دوتا خانم نیستن؟! خیلی ما رو زیر نظر گرفتن، ها!

مریم رد نگاهم رو دنبال کرد و ناگهان رنگ از صورتش پرید و با صدای آرومی گفت: وقتی بهت گفتم بدو، پاشو و تا توان داری به سمت شرق پارک بدو!

-برای چی؟!

-همین قدر بدون اگه گیر بیفتی حُکمت اعدامه! اگه بسته رو هم بندازی منتظر مرگت باش! پس باید بتونی با بسته ها از دستشون در بری!

با سر در گمی آب دهنم رو قورت دادم و به خانم ها نگاه کردم که از جا شون بلند شدن و هر کدوم به طرفی رفتن.

مریم یهو از جاش بلند شد و گفت: یاسمن، بدو...

با این حرف خودش شروع به دویدن کرد و به ثانیه نرسید که ازم دور شد.

با ترس و لرز از جام برخاستم و با دیدن خانم چادری که به سمت می دوید، پا به فرار گذاشتم و به خلاف جهتی که مریم فرار کرده بود، دویدم.

من همیشه توی دویدن نفس کم می‌آوردم و توی بازی هایی که نیاز به دویدن داشت بازنده بودم، ولی اونروز آنچنان می دویدم که خودم از شتابم در تعجب بودم.

از پارکی که با چراغ های انبوهش نتونسته بود تاریکی شب رو شکست بده و تاریک بود، بیرون زدم و توی خیابون به دویدن ادامه دادم، ولی خانمه ول کن نبود و همچنان به دنبالم می اومد و دستور ایست می داد.

به نفس نفس افتاده بودم و نمی دونستم به کدوم طرف باید برم و فقط از کنار ماشینای پارک شده ی کنار خیابون، می دویدم که یهو دستم توسط کسی کشیده شد و من خودم رو در مقابل مرد ی هیکلی دیدم.

به صورت مرده که ته ریش داشت، نگاه کردم و خودم در بند اعدام دیدم، ولی مرده همانطور که مچ دستم رو گرفته بود، به سمت قسمت تاریک پارک شروع به دویدن کرد و من رو هم مجبور کرد که به دنبالش بدوم.

همونطور که با به پاش می دویدم و نفس و نفس می زدم، سعی کردم دستم رو از دستش بیرون بکشم، ولی او محکم تر مچ دستم رو گرفت و گفت: من می خوام کمکت کنم.

با این حرفش کمی خیالم راحت شد و باهاش همراه شدم.

فاصله ی زیادی رو دویده بودیم و دیگه نفس کم آورده بودم و نمی تونستم خودم رو بهش برسونم، ولی او دستم رو رها نمی کرد و همچنان می دوید و از من هم می خواست که سریعتر بدوم و خودم رو بهش برسونم.

خواستم سرش غر بزخم که دیگه نمی تونم ادامه بدم، ولی او که نمی دونم از کجا فهمیده بود که چی می خوام بگم، به چهره ی خسته ام نگاه کرد و گفت: طاقت بیار، الان یه جا میشینیم تا نفست بیاد سر جاش.

چیزی نگفتم که از پله های تاریکی که جلومون بودن پایین رفت و من رو هم به دنبال خودش پایین کشید و وقتی به پایین پله های تاریک رسیدیم، یهو من رو به پشت شمشادهای کنار دیوار کشوند و مجبورم کرد رو به روش و با فاصله ی کمی ازش بشینم.

نفس نفس می زدم و گلویم حسابی می سوخت و دیگه نایی برای دویدن نداشتم. خواستم رو به او که روی یه زانوش نشسته بود، بگم دیگه نمی تونم ادامه بدم که یهو دستش رو روی سرم گذاشت و مجبورم کرد خم بشم و خودش هم روی دستاش خم شد.

صدای دویدن مأمورا و به دنبالش تپش قلبم رو می شنیدم و با تمام وجودم ترس رو لمس کردم و کار خودم رو تموم دونستم.

با ترس به صداهای اطرافم گوش می دادم که صدای پای کسی که می دوید، دور و دورتر شد و لحظه ای بعد وقتی صدایی شنیده نشد، مرد ناجی دستش رو از روی سرم برداشت و من سرم رو بالا گرفتم و نگاه گیراش، گره خورد.

بدون اینکه نگاهش رو از صورتم بگیره، بسته رو از دستم گرفت و گفت: می تونی بدوی؟!

سرم رو به دو طرف به نشانه ی نه! تکون دادم که گفت: باید بتونی! مأمورا الان بر می گردن، پاشو...

ن... نمی تونم.. دیگه نمی... تونم ادامه بدم.

به خیابون اشاره کرد و گفت: اگه به خیابون برسی دیگه تمومه!

خواستم چیزی بگم که با صدای پای کسی که می‌دوید و بهمون نزدیک می‌شد، فرصت نداد حرفی بزنم که بازوم رو گرفت و من رو با خودش بلند کرد و مجبورم کرد باز هم باهاش بدوم.

صدای ایست‌گفتن مأموری رو از پشت سر شنیدم و پاهام برای دویدن سست شد، ولی او فشاری به بازوم که توی دستش بود، داد و گفت: نترس بهمون نمی‌رسه، تو فقط بدو!

ته مونده‌ی توانم رو توی پاهام ریختم و

به دویدنم سرعت بخشیدم تا اینکه به خیابون کنار پارک رسیدیم و ماشینی که نمی‌دونم یهو از کجا پیداش شد، جلومون ترمز زد و مرده خیلی سریع روی صندلی عقب ماشین نشست و من رو هم به داخل کشوند و در ماشین رو بست.

هر دو به نفس نفس افتاده بودیم و او در میان نفس نفس زدن رو به راننده که با سرعت رانندگی می‌کرد، گفت: دمت گرم!... خیلی به موقع رسیدی.

نفسم بالا نمی‌اومد و شالم از سرم روی شونه ام افتاده بود، ولی بی‌چون‌تر از اون بودم که بخوام سرم کنم که بی‌حال به پشتی صندلی تکیه دادم و سرم رو روی پشتی گذاشتم.

مرد ناجی، به روم لبخند زد و گفت: خوبی؟!

دیگه جونی برای حرف زدن نداشتم که به چشم‌ماش نگاه و به زدن لبخند اکتفا کردم.

دلم می‌خواست بپرسم کیه و چرا کمک کرده، ولی هم‌اینکه حالش رو نداشتم و هم‌اینکه نگاهش جوری بود که نمی‌ذاشت به بدجنس بودنش شک کنم و به جورایی احساس می‌کردم که از قبل می‌شناسمش.

ساعتی بعد، ماشین جلوی در آپارتمانی متوقف شد و وقتی ما ازش پیاده شدیم، راننده که اصلاً حرفی نزده بود، باز هم بدون هیچ حرفی، گازش رو گرفت و رفت.

با ترس و وحشت به چهره‌اش که توی تاریکی خوب دیده نمی شد خیره شدم، ولی او که معلوم بود ذهنم رو خونده با لحن آرومی گفت: نترس! من بهت آسیبی نمی رسونم.

از لحن آرومش، دلم کمی آروم شد و برای اینکه خودم رو قوی جلوه بدم، گفتم: حالا کی ترسیده؟!

بزرگ شدن حلقه‌ی چشم‌اش، توی تا یکی هم دیده شد، ولی بدون هیچ حرفی، در آپارتمان رو باز کرد و واردش شد که به دنبالش وارد آپارتمان شدم و با آسانسور به طبقه‌ی چهارم رفتیم.

توی آسانسور از اینکه سرم رو بالا بگیرم و بهش نگاه کنم وحشت داشتم و فقط نوک کفشش که بی شباهت به کفش کوهنوردی نبود رو نگاه می کردم.

وقتی هم که پا توی خونه ی صد متری که با امکانات کمی پر شده بود، گذاشتم، تازه به این فکر کردم که چه کار احمقانه ای کردم که باهاش تا اینجا اومدم.

او که حالا وسط هال وایستاده بود، کلید رو روی میز انداخت و رو به من که توی راهروی کوچک و جلوی در وایستاده بودم، گفت: پس چرا وایستادی؟! بیا تو!

_من... من... باید برم.

با تعجب نگاهم کرد و گفت: کجا؟!

_خونه!

_گفتم که، باهات کاری ندارم!

_ولی من باید برم خونه!

خودش رو روی مبل رها کرد و گفت: چرا فکر می کنی من احمقم؟!

_منظورت چیه؟!

_من از همه چیز تو خبر دارم.... یاسمن خانوم!

از شنیدن اسمم که غلیظ تلفظش کرده بود، متعجب شدم و در حالی که به طرفش قدم بر می داشتم، پرسیدم: تو کی هستی؟!... چرا منو نجات دادی؟!

_قضیه‌اش مفصله، بیا خستگی رو در کن تا برات بگم.

روی مبل و روبه روش نشستم و متعجب به چهره‌ی مردونه اش نگاه کردم که یه تای ابروش رو بالا انداخت و گفت: خودمونیم ها! سرعت خیلی خوبه!

_تو هم اگه به اندازه‌ی من ترسیده بودی، مثل من می دویدی!

از جاش بلند شد و به سمت آشپزخونه ای که یه گوشه و سمت چپ قرار داشت رفت و لحظه ای بعد با یه لیوان آب توی دستش برگشت.

لیوان رو به سمتم گرفت و گفت: بخور تا حالت جا بیاد.

لیوان رو از دستش گرفتم و به خیال اینکه متوجه ام نمی شه، کمی مزه مزه اش کردم و وقتی دیدم مزه‌ی غیر عادی نداره، اون رو سر کشیدم.

روی زمین و کنار میز وسط نشست و مشغول در آوردن چیزی از توی بسته ای که روی میز گذاشته بود، شد و در همون حال گفت: دختری به با هو شی تو که اول آب رو مزه می کنه بعد می خوره، چطور ممکنه گول خورده و ساقی مواد شده باشه!

از حرفش آب توی گلویم پرید و به سرفه افتادم، ولی او بی خیال جعبه‌ای رو از داخل بسته بیرون کشید و مشغول باز کردنش شد.

لیوان رو روی میز گذاشتم و گفتم: منظورت چیه؟!

از داخل جعبه‌ی باز شده، یه نایلون بزرگ حاوی گرد سفید رنگی رو بیرون کشید و در حالی که بالا نگهش داشته بود، گفت: منظورم اینه!

مات و مبهوت به بسته‌ای که توی هوا بود، نگاه کردم، ولی قدرت حرف زدن ندا شتم که بسته رو روی میز گذاشت و با اشاره به داخل جعبه، گفت: این تازه یکیشه!

از مبل پایین پریدم و توی جعبه ای که پر از بسته‌های بزرگ گرد بود، رو نگاه کردم.

تازه متوجه می شدم که چرا مریم گفته بود حکم اعدامه!

با این همه جنس اگه گیر می افتادم، کمتر از اعدام، ممکن نبود سرم بیادا! پسره بر خلاف من که رنگ به رو نداشتم و قلبم از دهنم داشت بیرون می زد، بسته‌ها رو به جعبه برگردوند و گفت: دیگه نونمون توی روغنه! به هر جون کندنمی که بود به حرف او مدم و گفتم: باید... باید... به پلیس خبر بدیم.

متعجب نگاهم کرد و گفت: چی گفتی؟!

باید مریم و دار و دسته اش رو به پلیس لو بدیم.

نگاه ریز بینش رو به من دوخت و گفت: به چه جرمی؟!

معلومه دیگه! پخش مواد!

تو واقعا خنگی یا خودت رو به خنگی زدی؟!

گیج نگاهش کردم که گفت: اونا ازت سوءاستفاده کردن، اگه گیر میفتادی حکم اعدامت روی شاخش بود.

حق به جانب گفتم: ولی من همه شون رو لو می دادم، من مأمورا رو تا خونه‌ی رویا و مریم هم می بردم.

واقعا! مگه تو خونه شون رو بلدی؟!

خب آره! من با مریم زندگی کردم و رویا رو هم جلوی در خونه‌اش دیدم.

باز هم ریز بینانه نگاهم کرد و گفت: ولی من نقشه‌ی بهتر دارم!

چه نقشه‌ای؟!

مواد رو بهشون برگردونیم.

_محاله که من بزارم!

وقتی دید من کلا توی باغ نیستم، روی مبل نشست و گفت: ببین دختر جون! بزار روشنت کنم جریان از چه قراره...

کنجکاو نگاهش کردم و او ادامه داد: می شه بگی خونه‌ای که مریم توش بود چقدر اسباب و اثاثیه داشت؟

_تقریبا هیچی...

_چند بار مریم موقع تحویل جنس، زنگ در خونه‌ی رویا رو زد؟

_چه ربطی داره؟! مریم بهش زنگ می زد و او خودش بسته رو می‌آورد جلوی در!

_خونه‌ای که مریم تو رو توش برد، وسیله نداشت برای اینکه اگه تو گیر افتادی، زود تخلیه بشه تا اگه آدرسش رو به پلیس دادی، مدرکی پیدا نکنن!... در مورد رویا هم باید بگم که اونجا اصلا خونه اش نبوده، او زنگ در یکی از همسایه ها رو می زده و وارد ساختمون می شده و وقتی شما می رفتین، می اومده بیرون و تو فکر کردی اونجا خونشه، برای همین هم مریم هیچ وقت زنگ در خونه اش رو نزد.

از چیزی که می شنیدم سرم سوت کشید و بعد اینکه تونستم حرفایی که زده رو هضم کنم، پرسیدم: تو از کجا این چیزا رو می دونی؟!

_من از خیلی وقته که مریم رو زیر نظر دارم و منتظر فرصتم... که خب این فرصت با تو برام به دست اومد.

_فرصت برای چی؟!

_فرصت پولدار شدن!

_چه جوری؟ می خوای خودت مواد رو بفروشی؟!

_اگه این کار رو بکنم که قبل از پلیسا، خودشون با یه گوله حسابم رو می رسن.

_من رو از کجا می شناسی؟!

_گفتم که زیر نظر داشتمتون و تو رو هم از همون وقتی که با مریم همراه شدی دیدم.

از روی زمین برخاستم و گفتم: به هر حال من که فردا می رم، تو هم هر کار دوست داری با اینا بکن.

بری؟!... کجا؟!

_خونه! می خوام به خونه برگردم.

_فکر کردی با این همه جنسی که ازشون دسته می زارن راحت زندگی کنی؟! هر جا که بری پیدات می کنن و اگه نتونن جنسا رو ازت بگیرن، جونت رو می گیرن.

_خب! جنسشون رو بهشون بر می گردونم!

واقعا؟! جرأتش رو داری این بسته رو تا سر خیابون ببری؟

_بهشون آدرس می دم، خودشون بیان بگیرن!

مگه می دونی کجان؟

نه!

پس چجوری بهشون آدرس می دی؟

خودم رو روی مبل انداختم و گفتم: وای چقدر سوا می پرسی!... خدایا! حالا باید چیکار کنم؟

_اگه هر کاری که من بگم رو بکنی، هر دو پولدار می شیم و تو هم با دست پر به خونه بر می گردی.

_من پولی که با بدبخت کردن مردم به دست بیاد رو نمی خوام.

_خیلی خب! تو نخواه، تو من رو وارد گروهشون کن و بعدش هم هر جا که خواستی برو.

چطوری؟!

_کلی جنس از اونا دست ما ست و اونا دنبال جنس شون می گردن، من و تو یه مقدار کوچولو از جنس شون رو می فروشیم و اونوقت خود شون میان سراغمون و دیگه بقیه اش با من! ...

_ولی من دنبال درد سر نیستم!

_فکر کردی اونا می زارن تو با دزدیدن جنس شون، بهشون کلی ضرر بزنی؟!

عصبی شدم و با عصبانیت غریدم: ولی من ازشون جنس نذریدم.

_ولی اونا اینجوری فکر نمی کنن!... اونا الان همه جا دنبالتن و اگه گیرت بیارن، چه جنس رو داشته باشی و چه نداشته باشی، کارت رو تموم می کنن!

روی زانوم خم شدم و سرم رو توی دستام گرفتم که از جاش بلند شد و گفت: من دارم می رم، توی یخچال خوراکی هست... خوب فکرات رو بکن و اگه قبول کردی از فردا کارمون رو شروع می کنیم.

چشمام رو بستم و لحظه ای بعد صدای باز و بسته شدن در رو شنیدم.

انقدر حالم بد بود که با وجود گرسنگی زیاد نتونستم چیزی بخورم و روی مبل دراز کشیدم و بعد کلی فکر کردن به حرفای پسری که رفتار و حرکاتش عجیب و غریب بود، خوابیدم.

فرداش، نمی دونم ساعت چند بود که با صدای زنگ در بیدار شدم و بعد اینکه یادم اومد کجام و چه اتفاقی افتاده، به سمت در رفتم و در رو برای پسر ناجی باز کردم.

عجیب بود که از تنها بودن باهاش نمی ترسیدم و برعکس یه جورایی باهاش احساس راحتی می کردم.

به محض باز کردن در، ازش فاصله گرفتم که وارد خونه شد و بعد بستن در گفت: تا حالا خواب بودی؟!

به جای جواب دادن به سؤالش، به سمت دری که توی راهرو بود و حدس می زدم سرویس بهداشتی باشه، رفتم و وارد سرویس شدم.

وقتی از سرویس خارج شدم، توی هال ندیمش و صدای تلق تلوقش رو از توی آشپزخونه شنیدم و به اون سمت رفتم.

او که کتری رو روی گاز گذاشته بود، از گاز فاصله گرفت و روی صندلی پایه بلندی که جلوی اپن گذاشته شده بود، نشست و با دیدن من که این طرف اپن وایستاده بودم، کلافه دستش رو توی موهای کوتاهش فرو کرد و گفت: بیا بشین، الان کتری جوش می‌شه و چایی دم می‌کنم.

چیزی نگفتم و این طرف اپن و روی صندلی پایه بلند نشستم و او بدون اینکه نگاهش رو ازم بگیره پرسید: خب! نتیجه چی شد؟!

با اینکه می‌دونستم درمورد چی حرف می‌زنه، گفتم: نتیجه‌ی چی؟!

هیچی بابا!... مجبوری که باهام همکاری کنی!

هیچم مجبور نیستم!

برای دم کردن چایی از جاش بلند شد و گفت: بعد خوردن صبحونه، کار بسته بندی رو انجام می‌دیم و از فردا هم کار فروش رو شروع می‌کنیم.

با اینکه می‌دونستم راهی جز قبول کردن ندارم گفتم: ولی من هنوز نگفتم که موافقم.

او که توی قوری چایی ریخته بود، یهو به سمتم برگشت و داد زد: پس پا شو اون جنسا رو و از اینجا برو بیرون.

از نگاه عصبی و تَن صداش ترسیدم، ولی خودم رو از تک و تا نینداختم و گفتم: حالا چرا جوش میاری؟! باشه دیگه قبوله!

بدون اینکه اخمایی که بد جور به چهره‌اش جذبه داده بودن رو باز کنه، مشغول ریختن آب جوش توی قوری شد و من به این فکر کردم که دیگه غلط بکنم که باهاش مخالفت کنم!

صبحانه رو زیر نگاه‌های گاه و بی‌گاهش خوردم و بعد صبحانه هم خودش لیوانهای کثیف رو شست و با هم برای بسته بندی مواد، به سمت میز وسط سالن رفتیم.

روی زمین و پشت میز نشستیم و او بعد اینکه یه ماسک بهم داد و ازم خواست بزنمش، یه بسته از مواد رو بیرون کشید و بعد زدن ماسک، درش رو باز کرد.

با دقت به حرکات دستش نگاه می‌کردم که با قاشق پلاستیکی کوچکی، مقداری مواد رو توی نایلون‌های خیلی کوچیک می‌ریخت و با ترازوی دیجیتالی کوچکی وزنشون رو اندازه می‌گرفت و سپس در پلاستیک‌ها رو با یه دستگاہ به هم می‌دوخت.

چند تا بسته رو که آماده کرد، قاشق رو به دستم داد و ازم خواست مثل او توی بسته‌ها مواد بریزم، ولی من قاشق رو روی میز انداختم و گفتم: من اینکار رو نمی‌کنم.

با چنان اخمی بهم نگاه کرد که از گفته ام پشیمون شدم و سریع قاشق رو برداشتم و مثل بچه‌ی آدم، مشغول ریختن پودر سفید رنگ که نمی‌دونستم اسمش چیه، توی بسته‌های کوچیک پلاستیکی شدم.

با این که ابروهاش به خاطر اخم، توی هم گره خورده بودن، ولی من احساس کردم که لبش زیر ماسک خندونه و داره به من می‌خنده.

بسته‌های کوچیک گرد رو کنار بقیه گذاشت و همونطور که مشغول وزن کردن بسته‌ها بود، برای من هم توضیح می‌داد که قراره یه بسته از مواد رو به بسته‌های کوچیک تبدیل کنیم تا با پخششون اونا ما رو پیدا کنن و بقیه‌ی بسته‌ها رو به حال خودشون باقی می‌ذاریم تا در ازای برگردنشون بهشون، ازشون پول بگیریم.

بسته‌ی کوچیک گرد رو به دستش دادم و گفتم: حالا اینا اسمشون چی هست؟!
_کراک و دوتا بسته اش هم شیشه و یکی هم هروئین.
_اینجا از همونا ست که می گن اگه کسی بهش اعتیاد پیدا کنه، بدنش کرم می زنه
و از هم متلاشی می شه؟!
_آره از هموناست!
_من می ترسم که بخوام اینا رو با خودم حمل کنم، اگه گیر افتادم چی؟!
_نگران نباش! من همه جا باهاتم، خودم اینا رو حمل می کنم و یکی یکی می دم
به تو تا بفروشیش.
_ولی من تا حالا یه شکلات هم نفروختم که بلد باشم، چه برسه به مواد!
_کاری نداره که! خیلی نامحسوس جنس رو می زاری توی دست طرف و پول رو
می گیری.
_اگه یه وقت صاحب جنسا پیدا شد چی؟ چیکار کنم؟!
_او رو پیش من میاری.
دیگه چیزی نپرسیدم و دوتایی حدود پنجاه بسته‌ی کوچک مواد رو بسته بندی
کردیم.
آخرین بسته رو به دستش دادم و مشغول کش و قوس دادن به بدنم شدم که با
جدیت و با اخم گفت: به جای این ادا و اطوارا، پاشو از توی یخچال دوتا آبمیوه
ور دار بیار.
جدیت توی صداش نداشت مخالفتی بکنم که ماسک رو از روی صورتم برداشتم و
به سمت آشپزخونه رفتم.
از توی یخچال کوچک گوشه‌ی آشپزخونه یه پاکت آبمیوه برداشتم و بعد اینکه
دوتا لیوان و ازش پر کردم، به هال برگشتم.

پسر قد بلند و چهار شونه ای که هنوز اسمش رو نمی دونستم، بسته ها رو داخل
یه نایلون ریخته بود و همانطور که روی زمین نشسته بود، سرش رو روی مبل
گذاشته و چشماش رو بسته بود.

توی دو قدمیش وایستاده بودم و خیره سرانه، چهره‌ی مردونه اش رو دید می
زدم و نگاهم روی لب‌های قلوه ایش ثابت موند که گفت: اگه دید زدنت تموم
شد، اون آبمیوه رو بده به من!

نگاهم رو ازش گرفتم و برای اینکه وانمود کنم محو صورتش نشدم، رو به روش
نشستم و با گرفتن لیوان آبمیوه مقابلش، گفتم: به قیافه ات نمیاد اهل خلاف
باشی.

درست سر جاش نشست و لیوان رو از دستم گرفت و گفت: واسه همینه که
راحت خلاف می کنم، بدون اینکه کسی بهم شک کنه!

ابروهام رو بالا انداختم و لیوان آبمیوه ام رو سر کشیدم که یهو از جاش بلند شد و
بعد اینکه گفت «فردا دوباره می بینمت» به سمت در رفت.

قبل اینکه در رو باز کنه، همانطور که روی زمین نشسته بودم، به سمتش چرخیدم
و چون اسمش رو نمی دونستم و ترسیدم که زود بره و نتونم حرفم رو بزوم،
صداش زدم: هی....

به طرفم برگشت و گفت: اسمم محمده!

با خجالت و با لحن آرومی گفتم: من می تونم از حموم استفاده کنم؟!!

_این خونه و همه‌ی لوازمش تا وقتی که تو اینجا، متعلق به توئه.

_ممنون.

_اگه چیزی لازم داشتی بگو تا برات تهیه کنم، فعلا خداحافظ.

_خداحافظ.

دیشب کلی دویده بودم و حسابی عرق کرده بودم، برای همین با رفتن پسری که حالا می دونستم اسمش محمده، به سمت حموم رفتم.

مانتوم رو در آوردم و مچاله اش کردم که توی حموم بندازمش، ولی یادم اومد که کوله‌ام رو توی خونه‌ی مریم جا گذا شتم و حالا لباسی ندارم که با لباس بوگندو و کثیف تنم عوضش کنم.

با یادآوری حرف محمد که گفته بود همه چی متعلق به خودمه! وارد اتاق توی راهروی ته سالن شدم و در کمد دیواریش رو باز کردم.

تنها یه پیراهن و شلوار راحتی بزرگ مردانه توی کمد بود که بهم دهن کجی کرد و من نا امیدانه در کمد رو بستم، ولی هنوز از کمد فاصله نگرفته بودم که با این فکر که تا وقتی محمد برگرده لباسم خشک می شه و می تونم بیوشمش! دوباره در کمد رو باز کردم و لباس رو برداشتم و به حموم رفتم.

بر عکس حموم خونه‌ی مریم، توی این حموم فقط یه شامپو و شامپو بدن و لیف وجود داشت.

تشتی هم توی حموم نبود که بتونم لباسم رو بشویم و با بدبختی، کف حموم و با شامپو شستمشون.

با حوله‌ای که توی حموم بود، خودم رو خشک کردم و لباس محمد رو پوشیدم و برای اینکه لباس اندازه ام بشه، آستین پیراهن و پاچه های شلوار رو چندین بار تا زدم.

بعد پهن کردن لباسم توی تراس، برای ناهار نیمرو خوردم و نمازی هم بدون چادر خوندم و روی مبل دراز کشیدم.

همانطور که سرم روی دسته ی مبل بود، به بسته‌های روی میز خیره شدم و با فکر به این که آیا کاری که می کنم درسته یا نه، کم‌کم چشمم بسته شد و خوابم برد.

با صدای زنگ در بیدار شدم و بدون اینکه بدونم چه مدت خوابیدم، برای باز کردن در، به سمتش رفتم و بعد دیدن محمد از سوراخ در، در رو باز کردم.

محمد که تازه وارد خونه شده بود، به سر تا پای من که هنوز خوابالو بودم، نگاه کرد و گفت: راحتی؟!

با این حرفش تازه یادم اومد که لباس او رو پوشیدم و همون تکه پارچه‌ای که موقع نماز سرم کردم هم روی سرم نیست.

ولی خوبی پیراهن توی تنم این بود که بلندیش تا روی زانوم بود و توی تنم مثل مانتوی گشاد به نظر می رسید.

پارچه رو که روی شونه ام افتاده بود، روی سرم انداختم و با پر رویی تمام رو به او که نگاهش رو از من گرفته بود و پشت به من به سمت مبل می رفت، گفتم: خودت گفتی همه چیز این خونه متعلق به منه!

بدون اینکه جوابی بهم بده، روی مبل نشست و من برای جمع کردن لباسم به سمت تراس رفتم، ولی هنوز دو قدم نرفته بودم که با حرفش سر جام واید ستادم که گفت: آماده شو تا برای پخش بریم بیرون.

با تعجب به سمتش برگشتم و گفتم: مگه قرار نبود فردا بریم؟

_برنامه عوض شد!

راه رفته رو برگشتم و گفتم: اونوقت شما با کی این برنامه رو ریختی؟!

_با خودم!

_پس خودت هم برای پخش برو.

با عصبانیت و صدای بلندی گفتم: تو هر کاری که من بگم رو انجام می دی.

مثل خودش با عصبانیت جواب دادم: کی گفته که من باید هر کاری که تو می گی رو انجام بدم؟! حالا که اینجوری شد، من اصلا این کار رو انجام نمی دم.

سرم داد زد: تو غلط می کنی.

_حرف دهنتم رو بفهم! فکر نکن از صدات می ترسم یا اینکه چون از دست پلیس فراریم دادی، هر کار که بگی رو انجام می دم!

رو به روم وایستاد و گفت: انقدر روی اعصاب من راه نرو و هر کاری که می گم رو انجام بده! نذار اون روی خودم رو نشونت بدم.

با این حرفش، بهم یاد آوری کرد که من با یه پسر غریبه و توی یه خونه تنهام و یه جورایی ترس برم داشت که بدون اینکه چیزی بگم، نفسم رو حرصی بیرون دادم و به سمت تراس کنار راهرو که اتاقا توش بودن، پا تند کردم.

توی تراس وایستادم و به اشک حلقه زده توی چشمم اجازه دادم بریزه و بعد مدتی که بغضم خالی شد، اشکم رو پاک کردم و با برداشتن لباسم، وارد خونه شدم و به سمت اتاق رفتم.

وارد اتاق شدم و درش رو با کلیدی که توش بود، قفل کردم و لباسم رو عوض کردم و بعد اینکه لباس محمد رو تا زدم و اون رو روی تخت یک نفره گذاشتم، از اتاق خارج شدم و رو بهش با ناراحتی گفتم: من آماده ام.

به قیافه ی درهم نگاه کرد و گفت: من امروز یه کم عصبیم، نمی خواستم باهات اونجور برخورد کنم، ولی خب قبول کن که خیلی روی حرفم حرف می زنی.

_یعنی اگه بهم گفتمی برم بیفتم توی چاه، بدون چون و چرا برم!؟

_مطمئن باش قرار نیست بنذازمت توی چاه، من فقط می گم اگه کارمون رو زودتر شروع کنیم بهتره!

چیزی نگفتم که از داخل نایلون مشکی، کیف کوچک زنانه ای رو بیرون کشید و اون رو به طرفم گرفت.

بدون هیچ حرفی به سمتش رفتم و کیف رو از دستش گرفتم و جلوتر از او به سمت در رفتم که از جاش بلند شد و به طرفم اومد و با هم از خونه خارج شدیم.

نیم ساعتی طول کشید تا اینکه به پارک مورد نظر رسیدیم و او ماشین رو کنار خیابون پارک کرد و با هم وارد پارک بزرگ و نسبتا شلوغ شدیم.

مدتی رو توی پارک قدم زدیم تا اینکه با دیدن مرد لاغر اندامی که روی نیمکت نشسته بود، به اون سمت رفتیم و وقتی بهش نزدیک شدیم، محمد رو به من گفت: خوب نگاه کن ببین من چیکار می کنم و خوب یاد بگیر.

چیزی نگفتم و دوتایی کنار مرد لاغر اندام نشستیم که محمد رو به بهش و با لحن آرومی گفت: چی می زنی؟!

مرده به قیافه‌ی محمد نگاهی انداخت و گفت: به خدا هیچی جناب...

با این حرف مرده، من زدم زیر خنده که محمد با جدیت نگام کرد و با ننگ داشتن به بسته‌ی کوچیک گرد مقابل مرده، رو بهش گفت: من توی کار شیشه‌ام.

برق چشمای مرده رو توی تاریکی دیدم و او رو به محمد گفت: شما رو تا حالا اینجا ندیدم.

از این به بعد زیاد می بینی... خب! نگفتی چی می زنی!؟

ما به خورده شیشه هم راضی ایم، ولی...

محمد بسته رو توی دستش چپوند و گفت: امروز رو مهمون ما باش.

مرده که از خوشحالی داشت ذوق مرگ می شد، پرسید: در ازاش چی ازم می خوای!؟

محمد روی نیمکت لم داد و گفت: هیچی! فقط ما رو به دو ستات معرفی کن و در ازای هر پنج خریداری که معرفی کردی، یه روز جنست رایگان بگیر.

مرده از جاش بلند شد و گفت: بر و بچ منو علی مشکلی صدا می کنن.

محمد درست سر جاش نشست و گفت: زت زیاد!

با رفتن مرده، رو به محمد گفتم: دیدی گفتم بهت نمیاد اینکاره باشی!؟

_خب حالا به تو که میاد! بزار ببینم چند مرده حلاجی و چیکار می کنی!

چشمام رو گرد کردم و گفتم: من کجام به خلافتکارا می خوره!؟

_مگه خلافکارا شاخ دارن یا دم؟ اونا هم یکین مثل من و تو!

نفسم رو حرصی بیرون و به پشتی صندلی تکیه دادم که به دختری که با فاصله از من و به سمت من می اومد، اشاره کرد و گفت: خب! بینم درسی که بهت دادم رو درست یاد گرفتی یا نه!

_تو که ازم نمی خوای به اون خانمه...

_چرا اتفاقا!... فقط بینم چیکار می کنی!

_ولی من نمی تونم!

جوابم رو نداد و در عوض با نزدیک شدن دختره، از جاش بلند شد و گفت: این کار رو می کنی، وگرنه هر چی دیدی از چشم خودت دیدی!... توی کیفیت جنس هست...

محمد با گفتن این حرف، ازم دور شد و دختره که حالا بهم رسیده بود، کنارم نشست و یه پاش رو روی پای دیگه اش انداخت و اون رو عصبی تکون داد.

خجالت می کشیدم که ازش چیزی بپرسم، من همیشه توی برقراری ارتباط با دیگران ضعیف بودم و خیلی دیر با کسی دو ست می شدم و حالا نمی دوزستم چجوری سر صحبت باهاش رو باز کنم.

ولی به خودم نهیب زدم که او یه معتاده و اونی که باید خجالت بکشه اونه نه من!

با این فکر بهش نزدیک شدم و مثل محمد، ازش پرسیدم: چی می زنی؟!

دختره با تعجب نگام کرد و گفت: چی؟!

_می گم چی می زنی؟!

_منظورت چیه؟

_ببخشید! فکر کنم اشتباه گرفتم.

دختره با عصبانیت گفت: خجالت بکش...

با خجالت سرم رو پایین انداختم که گوشیش رو در آورد و مشغول شماره گرفتن شد و من که حسابی دست و پام رو گم کرده بودم، گفتم: چیکار می کنی؟
_ الان که به پلیس زنگ بزنم، خود شون میان و همه‌ی جنست رو یک جا ازت می خرن.

با این حرفش از جام بلند شدم و خواستم فلنگ رو ببندم که مچ دستم رو گرفت و گفت: کجا؟! فکر کردی می زارم به همین راحتی بری؟!!

دستم رو محکم از دستش بیرون کشیدم و ازش دور شدم، ولی صداش رو شنیدم که با عجله آدرس پارک و مشخصات من رو به پلیس می داد.

راه رفتنم رو به دویدن تبدیل کردم که یهو محمد از توی تاریکی بیرون زد و روبه روم ظاهر شد و من از ترس جیغ کشیدم.

محمد که به زور خودش رو کنترل می کرد تا نخنده، به قیافه‌ی وحشت زده ام نگاه کرد و با صدای بلند زد زیر خنده.

بر خلاف من که واقعا ترسیده و عصبانی بودم او آرام بود و بعد اینکه کلی بهم خندید، ازم خواست به دنبالش برم.

به عقب برگشتم و وقتی دیدم از مأمور و دختره هیچ خبری نیست، آرام شدم و به دنبال محمد که از پله‌ها بالا می‌رفت روانه شدم و خودم رو بهش رسوندم.

او که حالا دیگه نمی خندید و جدی به نظر می رسید رو بهم گفت: یعنی تو تشخیص ندادی که به چهره‌ی دختره نمی خوره که معتاد باشه؟!!

_ دیگه ببخشی که من توی معتادا زندگی نکردم تا راحت بتونم تشخیص بدم که کی معتاده و کی سالمه!

_ از حالا به بعد تو به جا می شینی و من خودم خریدارا رو می فرستم بیان سراغت.

_من از کجا بفهمم که تو کی رو فرستادی؟!
_به هر کی که گفت «من رو محمد فرستاده» جنس می دی.
_بابت هر بسته چند تومن باید ازشون بگیرم؟!
_من خودم پول رو ازشون می گیرم، تو فقط جنس رو بده.
_فقط اینکه این دختره به پلیس زنگ زد...
_زنگ زده!
_تو از کجا انقدر مطمئنی؟! اگه زده باشه چی؟!
_خودش ساقی بود!
_واقعا؟! پس چرا کولی بازی در آورد؟!
_واسه اینکه ما رو از این پارک بیرون کنه تا خریدار بیشتری داشته باشه!
_شیطونه می گه برگردم و یه جوری حالش رو بگیرم که...
_حالا نمی خواد خیلی حرص بخوری! برو روی اون نیمکت بشین، وقتی که کار تموم شد، خودم میام سراغت.
_بدون هیچ گونه مخالفتی به سمت نیمکتی که اشاره کرده بود رفتم و روش نشستم و محمد هم بین درختا رفت و لحظه‌ای بعد ناپدید شد.
_چیزی از نشستنم نگذشته بود که دختری کنارم نشسته و گفت: من رو محمد فرستاده!
_با تعجب به دختره که هیچ جوهره بهش نمی اومد اینکاره باشه، نگاه کردم و جنس رو توی دستش گذاشتم.
_تا ساعت ده شب به همین روال به کارمون ادامه دادیم و به نزدیک دوازده نفر جنس فروختیم تا اینکه محمد پیداش شد و گفت برای امشب کافیه!

نفسی از سر راحتی کشیدم و کنارش وایستادم و باهم همراه شدیم و از پارک بیرون زدیم.

یک ربعی بود که توی ماشین پراید سفید رنگش نشسته بودیم و به سمت جایی که نمی دونستم کجاست می رفتیم.

وقتی دیدم از مسیر خونه گذشتیم و او خیال رفتن به خونه رو نداره، رو بهش پرسیدم: مگه نمی ریم خونه؟!

_ تو گرسنه نشدی؟!

_ چه جورم! می دونی الان چند ساعته که هیچی نخوردم؟!

_ خب! الان می ریم به جای خوب و با سود امشیمون یه غذای درست حسابی می خوریم!

_ یعنی تو واقعا این پول از گлот پایین می ره؟!

_ چرا نره؟! دزدی که نکردیم، کلی جنس دستمون مونده و ما هم به نحو احسن از شون استفاده کردیم، وقتی هم که صاحبش رو پیدا کردیم بهش می گیم که با پولش خوش گذروندیم.

_ صاحبش بره به جهنم! من نمی تونم با پول بدبختی مردم خوش باشم.

لبخند محوی گوشه‌ی لبش نشست و دیگه چیزی نگفت.

ساعتی بعد توی رستوران و پشت میز بزرگی نشسته بودیم و من با اخم به غذاهای رنگارنگ روی میز نگاه می کردم که لقمه‌ی توی دهنش رو قورت داد و گفت: پس چرا نمی خوری؟!

با حرص نگاهش کردم که گفت: بخور! شام امشب رو با پول حلال حساب می کنم!

_ مگه تو پول حلال هم داری؟!

پس چی که دارم! توی این دور رو زمونه آدم باید دوتا شغل داشته باشه، یکی خلاف و یکی هم واسه اینکه دیگران ببینن سر کار می ره و هی گیر ندن که پول از کجا میاره!

به تعبیرش پوزخند زدم که یا ندید و یا نادیده گرفت و گفت: پس معطل چی هستی؟ بخور دیگه!

قاشق رو به دست گرفتم و به جون بشقاب برنج افتادم و بعد یه ماه زندان بودن و دو هفته آوارگی، یه غذای درست و حسابی خوردم و به روی خودم نیاوردم که محمد به با ولع غذا خوردن من، می خنده.

اونشب محمد وقتی من رو به خونه رسوند، خودش از جلوی در برگشت و از اون به بعد هر وقت به دنبالم می اومد از همون جلوی در آیفون رو می زد و ازم می خواست برم پایین و دیگه به خونه نمی اومد.

چهار روز دیگه هم به همین منوال گذشت و ما به مواد فروختنمون ادامه دادیم.

تا اینکه یه روز که زیر سایه ی درخت نشسته بودم و به مشتری هایی که محمد می فرستاد جنس می دادم، پسر جوونی بدون اینکه چیزی بگه، روی نیمکتی که من نشسته بودم نشست.

مدتی رو منتظر موندم که بگه از طرف محمد اومده، ولی او چیزی نگفت و من هم که دیدم حضورش مانع کسب و کارمون شده از جام برخاستم تا از اونجا برم و جام رو عوض کنم.

ولی قبل اینکه از پسره فاصله بگیرم با حرفش سر جام میخکوب شدم که گفت: مریم می گفت پخمه ای و چیزی بارت نیست، ولی می بینم که نه! خیلی زرنگ تر از خودشی!

سرجام نشستم و گفتم: با من بودین؟!

نقشه ی خوبی کشیدی! آفرین به زکاوته!

منظورتون چیه؟!

_خودت رو به نفهمی زدی تا جنس بیشتری بهت بدن که جابه‌جا کنی، وقتی بار سنگین شد هم شانس آوردی و سر و کله‌ی مأمورا پیدا شد و بعدش هم که با اون پسر دست به یکی کردی و برای خودت کار و کاسبی به هم زدی!

_هیچم اینجوری که می‌گی نیست، من اگه اینکار رو می‌کنم فقط به این خاطره که شما رو پیدا کنم و جنساتون رو بهتون برگردونم.

_خب! حالا که پیدا کردی، کجا پیام تحویل بگیرم؟!

_اونش دیگه با من نیست.

_پس با کیه؟!

به محمد که با فاصله از ما زیر درخت وایستاده بود و ما رو زیر نظر داشت، با چشم اشاره کردم و گفتم: با او!

_می‌دونی که هر جا بری گیت میارم، پس هوس کلک و فرار به سرت نزنه!

چیزی نگفتم که از جاش بلند شد و به سمت محمد رفت.

از دور زیر نظر داشتمش که با محمد حرف می‌زد و بعد چند دقیقه از هم جدا شدن و محمد به سمت من اومد.

برق چشمای محمد از همون فاصله هم معلوم بود و لبخندش رو نمی‌تونست با وجود اخمش پنهون کنه!

روی پام وایستادم که محمد بهم رسید و گفت: دیگه انتظار تموم شد و ما پولدار شدیم.

_تو پولدار می‌شی نه من!

_تو مطمئنی که نمی‌خوای پولدار بشی؟!

_مطمئن مطمئن! فقط می‌شه بگی چجوری می‌خوای بری توی باندشون؟!

_اونا برای به دست آوردن جنششون حاضرین هر معامله‌ای رو بکنن!

_ خب دیگه کار من تموم شد... من باید برم...

_ کجا می ری؟!

_ خونه!

_ خب! پس مراقب خودت باش.

_ چشم، تو هم مراقب خودت باش... خداحافظ!

جواب خداحافظیم رو نداد و در عوض با لبخند نگاهم کرد که ازش فاصله گرفتم و سبک بال توی پارک قدم زدم.

با خودم فکر کردم که دوباره به خونهی آقاجون می رم و اگه نبود، به خونهی عموم می رم.

ولی باز هم دعا می کردم که آقا جون خونه باشه و این بار در رو به روم باز کنه!

درواقع اگه همون روزی که به در خونه اش رفتم، می بود، همون روز من رو با بابا آشتی داده بود و الان من به جای خیابون، توی خونهی خودمون بودم.

مامان اهل شهرستان بود و هیچ کدوم از فامیل مادریم تهران نبودن، وگرنه همون اول به خونهی خاله صنم می رفتم و تا هر وقت که می خواستم اونجا می موندم.

بابا و عموم تنها بچه‌های آقاجون بودن و ما توی تهران فامیل چندانی نداشتیم.

به این فکر کردم که کنار اومدن با زن عموی غرغرو که همیشه پزپزشش رو می‌داد، بهتر از توی خیابون موندن و مواد فروختنه!

کنار خیابون وایستادم تا ماشین بگیرم و به خونهی آقاجون برم که ناگهان یه ماشین مشکلی با شیشه‌های دودی جلوم ترمز زد و قبل اینکه به خودم بیام، مرد گنده‌ای از ماشین پیاده شد و من رو که حسابی ترسیده بودم، توی ماشین و روی صندلی عقب انداخت و در رو بست.

من که روی صندلی افتاده بودم، سریع به سمت در حمله کردم و دستگیره رو گرفتم، ولی در قفل بود و تقلا ها و فریادهای من برای باز کردنش هم نتیجه‌ای نداشت.

با حرکت کردن ماشین، رو به دو مردی که جلو نشسته بودن داد زدم: منو کجا می برین؟! تو رو خدا بزارین من برم... خواهش می‌کنم... باور کنین من اونی که شما می‌خواین نیستم.

ولی اونا توجهی نکردن و من نیم ساعت رو تا رسیدن به مقصد، کلی خواهش و التماس شون کردم که بزارن برم و اونا که انگار اصلا صدام رو نمی شنیدن، مثل مجسمه نشسته بودن و هیچی نمی گفتن.

نیم ساعت بعد ما جلوی در حیاطی بودیم که در حیاط با ریموت باز شد و من وقتی دیدم ماشین وارد حیاط شد، گریه‌ام گرفت و با بغض از شون خواهش کردم بزارن من برم.

ولی اونا باز هم توجهی نکردن و با توقف ماشین وسط حیاط، همون مردی که من رو توی ماشین انداخته بود، سریع پیاده شد و من رو از ماشین بیرون کشید.

دیگه کار خودم رو تموم شده دیدم و دست از تقلاهای بی خود برداشتم و با مرده که بازوم رو محکم نگه داشته بود و من احساس می‌کردم الانه که استخوانش رو خورد کنه، همراه شدم.

مرده همونجور که بازوم رو داشت، من رو با خودش به داخل خونه‌ی بزرگ برد و وقتی به سالن رسیدیم دستم رو رها کرد.

از دیدن پسری که روی مبل وسط سالن نشسته بود و من یک ساعت پیش توی پارک دیده بودمش، شوکه شدم و با تعجب نگاهش کردم که مرده رو بهش گفت: از وقتی نشسته توی ماشین تا همینجا یه ریزور زد و مخمون رو خورد، اگه دستور شما نبود، همون اول کارش رو تموم می‌کردم.

پسره با دست اشاره‌ای کرد که مرده رفت و رو به من گفت: هیچ فکر می‌کردی دوباره هم دیگه رو ببینیم؟!

چرا من رو آوردی اینجا؟! من که گفتم جنساتون دست کیه و باید از کی بگیرینش!

اون که بله! ولی تو فکر کردی من می‌زارم با این همه اطلاعاتی که از من داری، بری؟!

من نه از شما چیزی می‌دونم و نه کار به کار کسی دارم.

آره جون خودت! تو گفتی و من هم باور کردم.

باور کن من هیچی از شما نمی‌دونم.

فکر کردی من هم مریمم که راحت گولم بزنی؟!

من مریم رو گول نزدم، او بود که از سادگی من استفاده کرد.

قبل اینکه جوابم رو بده، مردی با گوشی تلفن توی دستش، به سمت من اومد و رو به پسره گفت: آقا با شما کار دارن.

پسره گوشی رو از دستش گرفت و با اشاره به من گفت: فعلا کاری باهاش نداشته باشین و به ساناز بسپارینش.

او با گفتن این حرف، به سمت پله‌های گوشه‌ی سالن رفت و مرده هم از همون فاصله و با صدای نکره اش ساناز رو صدا زد.

لحظه‌ای بعد دختری قد بلند که موهای بلندش رو بافته و روی شونه اش انداخته بود، به سمت من اومد و با جدیت رو به مرده گفت: باز چیکار داری که عریضه می‌کشی؟

مرده با اشاره به من گفت: یه جا بهش بده تا تکلیفش مشخص بشه.

ساناز نگاهی به من انداخت و پرسید: کی هست؟!

مرده از کنارش گذشت و گفت: به تو مربوط نیست، کاری که گفتم رو بکن. مرده این رو گفت و از خونه بیرون زد و با رفتنش، ساناز به سمت راهرویی که سمت چپمون قرار داشت رفت و از من هم خواست به دنبالش برم. از حرفایی که بین مرده و ساناز رد و بدل شد، فهمیدم که او تقریباً هیچ کاره است و نمی‌تونه کمکی بهم بکنه، پس سکوت کردم و چیزی رو براش توضیح ندادم. ساناز در اتاقی وسط راهرو رو باز کرد و رو به کسی که داخل اتاق بود و نمی‌دیدمش، گفت: بچه‌ها مهمون دارین. صدای دختری شنیده شد که گفت: آه، باز هم یکی اومد و تو چپوندیش توی این اتاق؟!

ساناز رو بهش با جدیت گفت: موقتیه! زود می‌ره. جلو تر رفتم و جلوی در اتاق وایستادم که ساناز گفت: برو تو و تا وقتی صدات نزن بیرون نیا.

وارد اتاق شدم و تازه متوجهی دوتا دختر شدم که روی یکی از دوتا تختی که توی اتاق وجود داشت، نشسته بودن و خیره به من نگاه می‌کردن. بی خیال نگاهشون، روی تختی که کنار دیوار بود نشستم که یکیشون گفت: هوی اونجا نشین!

با اخم نگاهش کردم و گفتم: هوی به جمالت! به تو مهمون نوازی یاد ندان؟! دختره که کم سن و سال هم به نظر می‌رسید، چیزی نگفت و من خودم رو روی تخت عقب کشیدم و به دیوار پشت سرم تکیه دادم که اون یکی دختر که بهش می‌خورد بیست و دو، سه ساله باشه، روی تخت و کنارم نشست و گفت: اسمت چیه؟

— یاسمن.

— منم روزانم، ساناز راست می‌گفت که موقتی اینجا می‌مونی؟!

– آره!

– چرا؟ مگه چیکار کردی؟! ازشون جنس دزدیدی؟!

– نج!

– پس چی؟!

– من کاری به کارشون ندارم و فردا آزادم که به خونه برم.

همون دختر کم سن و سال که با موهای بازش بازی می کرد، گفت: هه! چه خوش خیاله! کی اومده اینجا و رفته که تو دومیش باشی؟!

– منظورت چیه؟!

– هر کی بیاد اینجا یا باید بمیره یا باید واسه اینا کار کنه.

– مگه شهر هرته؟!

– چیزی بد تر از شهر هرت!

– ولی من اینجا نمی مونم.

– تو مجبوری که بمونی، البته اگه شانس بیاری و بزارن!

با تعجب نگاهش می کردم که دست از بازی کردن با موهای پیچ و تاب خورده اش برداشت و گفت: تو تا اینجا اومدی و متین رو دیدی، اونا دیگه نمی زارن تو از اینجا بری، اگه هم بزارن جنازهات برده می شه! که با حرف ساناز که گفت موندنت موقتیه، احتمال دومی بیشتره.

با ترس به روزان نگاه کردم که رو به دختره گفت: هستی تو باز شروع کردی؟!

هستی قیافه‌ی حق به جانبی گرفت و گفت: مگه دروغ می گم؟

روزان به من که ترس و وحشت رو می شد راحت از چشمام خوند، نگاه کرد و گفت: این جور که او می گه هم نیست، اونا نمی زارن بری، ولی به همین راحتی هم تو رو از دست نمی دن، پس نگران نباش.

چشم‌ام رو بستم و به حرفای هستی فکر کردم و محمد رو به خاطر نقشه‌ی مضخرفش لعنت کردم.

تا فرداش که دوباره متین رو بینم، توی اتاق موندم و شب رو با کابوس کشته شدنم به دست مرد گنده‌ای که من رو توی ماشین انداخته بود، گذروندم.

صبح که بیدار شدم از هستی و روزان خبری نبود و من فقط ساناز رو دیدم که بهم صبحانه داد و من رو تا جلوی در دسشویی راهنمایی کرد و حالا هم که یه گوشه توی سالن وایستاده بود و به من و متین نگاه می‌کرد.

متین که کلافه به نظر می‌رسید از روی مبل چرم وسط سالن بلند شد و به سمت من که با فاصله ازش وایستاده بودم، اومد و با لحنی که عصبانیت توش موج می‌زد، گفت: تو بازی خطرناکی رو شروع کردی، ولی من تمومش می‌کنم!

با تعجب بهش نگاه کردم و گفتم: من اصلاً نمی‌فهمم تو چی می‌گی!

_لو دادن ما کار کدومتون بود؟ تو یا اون پسره؟!

_من چرا باید شما رو لو بدم؟! تو رو خدا یه جوری حرف بزن که بفهمم چی می‌گی!

_تو و اون پسر احمق، از قبل فکر همه جا رو کرده بودین و نقشه کشیدین تا موقع تحویل جنس، پلیس رو به اونجا بکشونین تا با نجات و فراری دادن ما از اونجا، برای خودتون توی گروه جا باز کنین و او جای من رو بگیره! ... ولی کور خوندین! من مشتتون رو باز می‌کنم و بهشون می‌فهمونم که اون پسره هیچی بارش نیست.

_پس تو از این ناراحتی که او جای تو رو گرفته و می‌خوای من رو وادار کنی که به چیزی که واقعیت نداره اعتراف کنم! ولی باید بگم اگه چیزی که تو می‌گی واقعیت هم داشته باشه، من از چیزی خبر ندارم.

جلوتر اومد و من رو با گرفتن یقه ام بالا کشید و از بین دندوناش غرید: حالا می‌بینیم که خبر داری یا نه!

همراه با رها کردن یقه ام، من رو به عقب هول داد که تعادل من رو از دست دادم و پخش زمین شدم، ولی بدون توجه به دردی که توی دستم می پیچید، روی پام وایستادم و خواستم چیزی بهش بگم که با شنیدن صدای آشنایی که گفت «اونجا چه خبره» ساکت موندم و به طرف صدا که از پشت سر شنیده بودم، چرخیدم.

با دیدن محمد که با غرور قدم بر می داشت و به سمت من می اومد، خوشحال شدم و رو بهش گفتم: تو رو خدا، تو بهشون بگو که من از چیزی خبر ندارم.

او که حالا بهمون رسیده بود، یه تای ابروش رو بالا انداخت و پرسید: تو از چی خبر نداری؟!

این آقا معتقد که ما خودمون رو به پلیس لو دادیم تا برای خودمون جا و مقام به دست بیاریم.

محمد خنده ی بلندی سر داد و رو به متین که با خشم و نفرت نگاهش می کرد، گفت: بابا این خیلی خنگ تر از این حرفاست که بخواد همچین کاری بکنه.

با اینکه حرفش زیاد از حقیقت دور نبود، ولی از حرفش دلگیر شدم که محمد رو به پسره ادامه داد: بهتره سرت به کار خودت باشه، حسادت باعث می شه آدم چیزایی رو ببینه که واقعیت نداره.

متین با خشم توی چشماش نگاه کرد و گفت: بلاخره معلوم می شه که چی واقعیه!

محمد در جواب پوزخندی تحویلش داد که متین با عصبانیت از من فاصله گرفت و به همراه ساناز از خونه خارج شد.

با رفتنشون، محمد روبه روم وایستاد و گفت: فکر نمی کردم با تو کاری داشته باشن!

با اخم نگاهش کردم و پرسیدم: چرا من رو آوردن اینجا؟ من که کاری به کارتون ندارم، چرا نمی زارین برم؟

_تو خیلی ازمون اطلاعات داری، از کجا معلوم که از اینجا پات رو بیرون گذاشتی، ما رو لو ندی!... یادم نرفته که وقتی مواد رو دیدی، حس انسانیّت گل کرد و خواستی به پلیس زنگ بزنی!

_پس مراقب باش که پام رو بیرون نزارم، چون اگه بزارم، تو اولین کسی هستی که مشخصاتش رو به پلیس می دم!

_این حرف رو پیش من گفتی و من هم که از خنگی تو خبر دارم، فراموش می کنم، ولی تو این حرف رو پیش هیچ کس دیگه ای نگو! چون اونا که به اندازه‌ی من نمی شناسنت.

تمام نفرتم رو توی نگاهم ریختم و به چشماش خیره شدم که لحنش رو بدجنسانه کرد و گفت: چرا مثل گربه‌های وحشی نگام می کنی؟! باور کن راست می گم... این پسر به خاطر جنسایی که دست ما داشته تنبیه شده و جاش رو من گرفتم، او الان به خون من و تو تشنه است، پس خیلی مراقب خودت باش و زیاد روی اعصابش نرو.

_نیازی به نصیحت تو ندارم!

_اگه می بینی الان هم زنده‌ای و داری بلبل زبونی می کنی از صدقه سری منه، پس...

_من خودم بدم از خودم مراقبت کنم، تو برو به ارتقای جایگاهت فکر کن.

_پس چی که فکر می کنم! تو هم اگه دختر خوبی باشی قول می دم که تو رو هم با خودم بالا بکشم.

_این اسمش بالا کشیدن نیست، سقوط توی لجنه!

_حالا تو هر چی که خواستی اسمش رو بزار.

محمد که اون روز حسابی و خوشحال به نظر می رسید و یه جورایی روی هوا قدم بر می داشت با گفتن این حرف از خونه خارج شد و من به این فکر کردم که یه

روز کاری می‌کنم که تاوان سوءاستفاده از من رو پس بده و بهش حالی می‌کنم که من خنگ ترم یا او.

اونروز با خودم قرار گذاشتم که تا می‌تونم از شون اطلاعات جمع کنم و سعی کنم بیشتر اعتمادشون به خودم رو جلب کنم تا آزادی عمل بیشتری داشته باشم و به موقع اش حسابشون رو برسم.

بعد از ظهر بود که روژان و هستی به خونه برگشتن و وقتی من رو سالم و سرحال دیدن، هستی گفت: تو که قرار بود بری؟!

بی خیال شونه ای بالا انداختم و گفتم: حالا که نرفتم.

روژان کنار من که روی زمین نشسته و به تخت تکیه داده بودم، وایستاد و گفت: خوشحالم که سالمی! متین انقدر عصبی بود که من گفتم مرگت حتمیه! - چرا؟!

هستی جواب داد: واسه اینکه او مسؤول جنسای گم شده بود و کلی به خاطرشون سرزنش شد و اعتبارش رو از دست داد.

پوزخندی زدم و گفتم: حالا کجاش رو دیده!

روژان برای گذاشتن لباسش به سمت کمد دیواری گوشه ی اتاق رفت که در همین حال در اتاق باز شد و مریم توی چارچوبش قرار گرفت.

از دیدنش متعجب شدم و او رو به من گفت: به! یا سمن خانم! فکر نمی‌کردم به این زودی ببینمت!

بدون اینکه کوچکترین تکونی به خودم بدم، در جوابش گفتم: ولی من مطمئن بودم که زود هم دیگه رو می‌بینیم.

(با خودم گفتم حالا که اونا من رو زبل و زیرک می‌دونن پس بزار خودم رو همه چی دون نشون بدم تا فکر کنن از خودشونم و به خواست خودم انجام!)

با قرار گرفتن ساناز پشت در باز، مریم رو به من گفت: کوله ات پیش من، می تونی بیای بگیری، من توی همین اتاق بغلی ام.

مریم با گفتن این حرف، از چارچوب در خارج شد و ساناز جاش رو پر کرد و رو به هستی گفت: متین با تو کار داره!

هستی بدون اینکه روی موهای دم اسبیش روسری بندازه، از اتاق خارج شد و ساناز رو به من با جدیت گفت: از حالا به بعد تو کار هستی رو انجام می دی!

مثل خودش خیلی جدی پرسیدم: احتمالا نمی خوای بگی هستی چیکار می کنه؟! - گرد گیری، نظافت، بشور و بساب.

بادم خالی شد!

با خودم گفتم حتما هستی بیرون از اینجا کار می کنه و منم قراره بیرون برم و آزاد باشم، ولی فکر اینکه بقیه بخورن و بریزن و من بشورم رو نمی کردم.

نگاهم رو از ساناز گرفتم و گفتم: ولی من این کار رو نمی کنم.

- اینجا جای بخور و خواب نیست!

- من گفتم منو اینجا نگه دارین؟!

- اینا رو به متین بگو.

ساناز این حرف رو گفت و نگاه پر غیضش رو از من گرفت و رفت.

با رفتنش روزان گفت: دختره ی چندش! اصلا ازش خوشم نمیاد، خودش رو همه کاره می دونه.

- فکر می کردم تو و هستی بیرون کار می کنین.

- هم بیرون و هم اینجا.

- نمی ترسی گیر بیفتی!

- چرا! هر شب کابوسش رو می بینم.

_خودت می خواهی که این کار رو انجام بدی؟!

_آخه این هم کاریه که آدم خودش بخواد؟! مجبورم...

_مجبوری؟!

_اون اوایل به پولش نیاز داشتم، ولی حالا راه بازگشت ندارم، درست مثل تو!

_تو که هر روز بیرونی، خب...

_تا حالا دو نفر خواستن فرار کنن، می دونی عاقبتشون چی شد؟!

در سکوت نگاهش کردم که ادامه داد: یکی شون رو جلوی چ شمام ک شتن و اون یکی رو هم بلایی سرش آوردن که اگه بیرونش کنن هم نمی ره.

ما هم که می ریم بیرون انقدر برامون بپا گذاشتن که نتونیم دست از پا خطا کنیم.

نگاهم متعجب شد که بهم نزدیک شد و گفت: تو هم انقدر با سانا یکی به دو نکن و حرفش رو گوش کن، اگه سانا زیر سر متین بشینه، برات بد تموم می شه، فکر فرار رو هم از سرت بیرون کن، چون ممکن نیست!

روژان این حرف رو گفت و خودش رو روی تخت انداخت و من در سکوت به حرفاش فکر کردم و چیزی نگذشت که هستی با خوشحالی وارد اتاق شد و روی تختش نشست.

نگاهم رو از هستی که از خوشی توی پوست خودش نمی گنجید، گرفتم و به روژان نگاه کردم که او هم با تعجب به من نگاه کرد و شونه ای به نشانه ای اظهار بی اطلاعی بالا انداخت و رو به هستی پرسید: نمی خواهی بگی چی شنیدی که این همه خوشحالی؟!

هستی روی تخت دراز کشید و گفت: فعلا خوابم میاد، شاید بعدا بهت بگفتم.

اونروز هستی چیزی از راز خوشحالیش بهمون نگفت و ما هم که حسابی کنجکاو بودیم که بدونیم رازش چیه، دیگه چیزی ازش نپرسیدیم.

اونشب بعد از شام و بنا به دستور متین، من مجبور شدم ظرفای شام رو به کمک روزان بشورم.

کسی که برامون آشپزی می کرد رو هنوز ندیده بودم، ولی روزان گفته بود که خانم میانسالی به اسم طلعت خانم برامون شام و ناهار می پزه!

بعد از شستن ظرفا هم به اتاق مریم رفتم و کوله ام رو ازش گرفتم.

فردای اون روز روزان از خونه بیرون رفت، ولی هستی تا دیر وقت خوابید و تا ساعت ده و نیم که من برای رفتن به حموم از اتاق خارج شدم، هنوز بیدار نشده بود.

وارد حمومی که توی راهرو قرار داشت، شدم و مدت زیادی رو زیر دوش وایستادم تا اینکه بلاخره رضایت دادم و از حموم خارج شدم.

در اتاق رو که با فاصله‌ی کم و رو به روی در حموم بود رو باز کردم و هستی رو دیدم که جلوی آینه‌ی روی میز آرایش وایستاده و خودش رو بر انداز می کنه.

روی لبه‌ی تختی که مال روزان بود، نشستم و همانطور که با حوله آب موهام رو می گرفتم، رو بهش گفتم: خیلی خوشحالی!

هستی به سمتم برگشت و گفت: دیگه دارم به آرزو هام می رسم.

با تعجب نگاهش کردم و گفتم: نمی خوای بگی آرزوت چیه؟!

_اگه بهت بگم، قول می دی که به کسی نگی؟!

_قول می دم.

_قراره برم دبی!

_دبی؟!

_آره، دبی!

من که از تعجب دستم توی حوله و روی موهام ثابت مونده بود، دستم رو به حرکت در آوردم که هستی کنارم نشست و گفت: نمی‌پرسی چجوری و کی! سوالی نگاهش کردم که خودش ادامه داد: متین قول داده که تا چند روزه دیگه منو بفرسته اون ور آب.

می‌خوای بری اونور چیکار کنی؟

می‌خوام مدل بشم! متین عکسم رو براشون فرستاده، اونا هم من رو پسندیدن و ازم دعوت کردن که برم.

چیزی نگفتم که از کنارم بلند شد و گفت: لطفا در این مورد به روزان چیزی نگو! چرا؟

آخه او چند بار از متین خواسته تا او رو بفرسته اون ور، ولی متین این کار رو نکرده، متین بهم گفت چیزی بهش نگم، وگرنه او هم پيله می‌کنه که بیاد و همه چی به هم می‌خوره.

سر از حرفای هستی در نمی‌آوردم و در سکوت به او که با سرخوشی برای برانداز کردن خودش به آینه دور و نزدیک می‌شد نگاه می‌کردم.

هستی اونروز خیلی روی صورتش زوم کرده بود و مدام دست به پوست صورتش می‌کشید و با ریز بینی چهره اش رو بر انداز می‌کرد.

حوله‌ی مرطوب رو روی لبه‌ی تخت انداختم و روی تخت دراز کشیدم که هستی رو به بهم گفت: احساس می‌کنم مژه‌هام کم پشت شده، به نظرت چی بزنم که پر پشت و بلند بشن.

ریمل.

من جدی پرسیدم.

خب! منم جدی گفتم، تو وقتی مدل شدی انقدر آرایش می‌کنی که خودت هم خودت رو نمی‌شناسی!

با این حرفم، دیگه چیزی نگفت و مثل من، دمر روی تخت دراز کشید و در حالی که به نظر می رسید به رویاهاش فکر می کنه، به سقف خیره شد.

اونروز باز هم روزان بعد از ظهر به خونه اومد و شبش و بعد خوردن شام، دوتایی مشغول شستن ظرف ها شدیم.

موقع خوردن شام، همه حتی دوتا مرد گنده، سر میز شام حاضر می شدیم، ولی اونشب و شب های بعدش، دیگه ندیدم که متین باهامون شام بخوره و بهتره بگم که اصلا ندیدمش!

در خونه همیشه به رومون بسته بود و هر کس که می خواست از خونه خارج بشه، باید به ساناز می گفت تا او در رو براش باز کنه، البته به جز من که اجازه ی خارج شدن نداشتم.

روزان با اسکاج توی دستش به جون ظرفا افتاده بود که ازش پرسیدم: چرا می خوای به دبی بری؟

روزان که از حرفم متعجب شده بود، دستش روی بشقاب ثابت موند و گفت: چی گفتی؟!

چرا از متین خواستی تو رو به دبی ببره؟! می خوای بری اونجا چیکار کنی؟!

کی گفته که من می خوام برم؟!

حالا هر کی که گفته!

بگو کی گفته.

هستی گفت.

با ترس به دیوار روبه روش خیره شد و گفت: نکنه بخوان من رو هم ببرن!

کجا؟!

دبی دیگه...

مگه نمی خواستی بری؟!

دیوونه ای! برم دبی بگم چی؟!... تو رو خدا یاسمن! درست بگو ببینم چی شنیدی!

هیچی بابا! هستی گفت تو از متین خواستی تو رو بفرسته اونور آب، ولی متین قبول نکرده.

واقعا هستی این رو گفت؟!

آره خب! ولی می شه بهش نگی که من بهت گفتم؟!

دیگه چی بهت گفت؟

دیگه فقط در مورد خودش گفت.

چی؟!... چی گفت؟!

چته؟ چرا انقدر هول شدی تو؟!

یاسمن نگو که گفته می خواد به دبی بره!

چرا! ولی خب تو از کجا...

روژان خودش رو روی صندلی وسط آشپزخونه انداخت و گفت: بیچاره شد رفت!

منظورت چیه؟!

روژان که حسابی ترسیده به نظر می رسید، بدون اینکه جواب من رو بده از جاش بلند شد و با عجله از آشپزخونه خارج شد و من هم آخرین بشقاب رو آب کشیدم و به دنبالش او که به سمت اتاق می رفت، تقریبا دویدم و به دنبالش وارد اتاق شدم.

در اتاق رو پشت سرم بستم که روژان رو به هستی که با تعجب ما رو نگاه می کرد، پرسید: هستی بگو دیروز متین چی بهت گفت که گل از گلت شکفت؟!_

هستی با تعجب به من نگاه کرد و سپس رو به روژان گفت: یه چیز خصوصیه!

روژان با جدیت رو بهش گفت: احتمالاً اون چیز خصوصاً این نیست که گفته تو رو با خودش به دبی می بره؟

هستی نگاه سرزنش‌گرش رو به من دوخت و گفت: بهت نگفتم به کسی چیزی نگو؟

– باور کن من چیزی نگفتم.

روژان دست هستی رو گرفت و گفت: هستی جواب من رو بده...

هستی با عصبانیت دستش رو از دست روژان بیرون کشید و گفت: آه چقدر گیر می دی! آره گفت که من رو با خودش می بره.

روژان دست به سینه و ایستاد و گفت: حتماً بهت گفت که قراره اونجا مدل باشی و پول پارو کنی، آره؟!

هستی روی تخت نشست و گفت: مگه خودت واسه همین نمی خوای بری؟!

روژان بهش نزدیک شد و گفت: ای بیچاره! اون تو رو اُسکل کرده.

هستی: چی می گی تو برای خودت؟!

روژان کنارش نشست و گفت: ای دختره ی احمق! او تو رو به دبی می بره، ولی نه برای مدل شدن! بلکه برای هم خوابی با مردای عرب می بره!

هستی که پریدن رنگ از صورتش رو به وضوح دیدم، رو به روژان غرید: تو به من حسودیت می شه که این چیزا رو می گی! تو دیدی تو رو نمی بره و داری این چرندیات رو می گی.

روژان رو به هستی گفت: تو فکر نکردی که چرا متین بهت گفت به ما چیزی نگی؟ من اصلاً ازش نخواستم من رو بفرسته اون ور آب، او این دروغ رو گفته تا تو به من چیزی نگی و با خوشحالی و از خداخواسته باهاش همراه بشی.

هستی با ترس و وحشت به روژان نگاه کرد و گفت: تو اینا رو راست نمی گی! متین نمی زاره که من...

روژان چیزی نگفت و هستی تازه فهمید که متین چه خوابی برایش دیده!

با دل سوزی به هستی که جای خو شحالی چند لحظه قبلش رو غم و اندوه گرفته بود نگاه می کردم و بدون اینکه بتونم کاری برایش بکنم، در سکوت به کار کثیف متین فکر می کردم.

با اینکه خوابم نمی اومد، ولی یکی از دو پتویی که ساناز بهم داده بود رو کف اتاق پهن کردم و بالش رو روش گذاشتم و توی جام دراز کشیدم.

نیم ساعت بود که هستی گریه می کرد و از روژان که حسابی هم عصبانی به نظر می رسید، در مورد دبی و اینکه حالا چی پیش میاد می پرسید.

روژان هم سعی می کرد کمی بهش دلداری بده و از اضطرابش کم کنه که زیاد هم موفق نبود.

چشمام رو بستم و به این فکر کردم که اگه بخوان با من هم همین کار رو بکنن و من رو به مردای چاق و پولدار عرب بفروشن چیکار باید بکنم! اصل کاری از دستم بر می اومد که بخوام بکنم!؟

از فکر کردن بهش موهای تنم سیخ شد و از ته دل از خدا خواستم که خودش مراقبم باشه و نزاره اتفاق بدی برام بیفته.

انقدر به هستی و چیزای مختلف فکر کردم که نفهمیدم چجوری خوابم برد، ولی تا صبح چند باری به خاطر جیغایی که هستی توی خواب می کشید، از خواب پریدم، ولی خیلی زود خوابم برد و روژان رو از پشت پلکای خواب آلودم دیدم که سعی می کرد هستی رو آرام کنه و بهش بفهمونه که فقط یه خواب بد دیده.

صبح هم با صدای جیغ و داد کسی، کاملاً خواب از سرم پرید و چشمام رو باز و گوشام رو تیز کردم تا بفهمم کیه سر و صدا به راه انداخته!

صدای هستی رو تونستم تشخیص بدم که از توی سالن با گریه داد می زد و می گفت: تو یه عوضی کثیفی... تو یه رذل پست فطرتی...

از جام برخاستم و بعد سر کردن شالم از اتاق خارج شدم و به سالن رفتم.

هستی رو به روی متین که روی مبل نشست و سرش رو پایین انداخته بود، وایستاده بود و سرش داد می کشید و بهش می گفت که فهمیده قصد فروختنش رو داره.

متین سرش رو بالا گرفت و رو به هستی گفت: من نمی دونم این چرندیات رو کی به تو گفته، هیچم اینجوری که تو می گی نیست.

هستی دوباره داد زد: پس چجوریه؟! چرا ازم خواستی به هیچ کس در این مورد چیزی نگم، ها؟! چون می دونستی اگه بگم او نا بهم حالی می کنن که چه خبره... اصلا من نمی خوام که من رو ببری... من باهات هیچ کجا نمیام.

متین روی پاش و مقابل هستی وایستاد و گفت: مگه به دل خودته که نیای؟!!

هستی به سینه‌ی متین مشت زد و گفت: خیلی پستی، ازت بدم میاد... الهی بمیری... خدا کنه خواهر خودت رو هم یه روز جای من ببینی!

با این حرفش متین عصبی شد و به عقب هولش داد، ولی هستی دوباره خودش رو به متین رسوند و با مشت به جونش افتاد و با جیغ و داد، هر صفتی که متین لایقش بود رو پشت سر هم ردیف کرد.

مرد گنده‌ای که حالا فهمیده بودم اسمش بهمینه، خیلی سریع هستی رو از متین جدا کرد، ولی هستی کوتاه بیا نبود و با جیغ و داد ازش می خواست که رهاش کنه.

متین لباسش رو مرتب کرد و رو به هستی گفت: دختره ی احمق! واسه من شیلنگ تخته می ندازی؟! وقتی از خونه زدی بیرون باید فکر اینجاهاش رو هم می کردی.

متین رو به بهمن ادامه داد: از اینجا گمش کن که دیگه نمی خوام ریختش رو ببینم.

بهمن دستش رو دور بازوی نحیف هستی فشار داد و بدون توجه به گریه هاش، او رو به سمت در کشوند و تقلاهای هستی برای نرفتن هم فایده نداشت.

وقتی بهمن و هستی به در رسیدن، متین بهمن رو صدا زد و رو بهش گفت: باهاش بد رفتاری نکن، دلم نمی‌خواد به خاطر خط و خش روش، توی معامله ضرر بکنم.

بهمن با گفتن چشم، هستی رو با خودش از خونه بیرون برد و لحظه ای بعد دیگه صدای جیغ و داد هستی رو نشنیدم.

با چندش به متین نگاه کردم که از پله ها بالا رفت و از دید رسم خارج شد.

با تموم شدن معرکه و رفتن متین، به سمت اتاق رفتم و خواستم واردش بشم، ولی با شنیدن صدایی از اتاق مریم، بی خیال رفتن به اتاق شدم و به خیال اینکه مریم توی اتاقشه، به اون سمت رفتم.

در اتاق باز بود و من خواستم به در باز اتاق ضربه بزنم که با دیدن صحنه‌ی روبه روم منصرف شدم و مات و مبهوت به رو به روم نگاه کردم.

رویای که به ساق دستش ضربه می‌زد و گویا به دنبال رگ می‌گشت، با دیدن من شوکه شد و رو بهم غرید: مگه اینجا طویله است که سرت رو می‌اندازی پایین و میای تو!

نگاه حیرت زده ام رو از سرنگ روی تخت گرفتم و چند قدم به عقب برداشتم و به سمت اتاق خودمون پا تند کردم.

اونروز روژان زود تر به خونه برگشت و وقتی فهمید برای هستی چه اتفاقی افتاده، کلی براش آه و ناله کرد و دل سوزوند.

با کلافگی کنار روژان نشستم و گفتم: حالا نمی‌خواد این همه آه و ناله کنی، بیا فکرمون رو روی هم بریزیم و ببینیم می‌تونیم براش کاری بکنیم یا نه!

_آخه چه کاری از دست من و تو بر میاد؟! ما همین که خودمون رو نمی‌برن هم باید کلی خدا رو شکر کنیم.

_راسته که هستی از خونه فرار کرده؟!

_آره! دختری خنگ به خاطر یه موضوع پیش پا افتاده فرار کرده.

کنجکاو و سوالی نگاهش کردم که ادامه داد: خودش می گه که قرار بوده به زور بدنش به پسر عموش، ولی هستی یکی دیگه رو دوست داشته و به مامانش هم گفته، ولی وقتی باباه در موردش تحقیق می کنه، می بینه پسر آدم درست و حسابی ای نیست و بیشتر روی ازدواجش با پسر عموش پا فشاری می کنه که خوب هستی هم بچگی می کنه و برای اینکه زیر بار این ازدواج نره، شبانه از خانه می زنه بیرون.

_مگه هستی چند سالشه؟!

_نوزده!

_خیلی کم سن و ساله که! فکر می کردم دوره ای که دخترا رو زود شوهر می دادن تموم شده!

_هستی خیلی دختر شری بوده و باباش هم که از آدمای سخت گیره، خواسته زودتر شوهرش بده تا از شر و شورش کم بشه و آبرو ریزی به بار نیاره.

دیگه چیزی نپرسیدم و ساعتی بعد ساناز با دو دست لباس وارد اتاق شد و گفت که برای فردا شب قراره توی این خونه مهمونی برگزار بشه و ما باید به عنوان خدمت کار، این لباس ها رو بپوشیم و یکدست باشیم.

برای گرفتن لباس از دست ساناز، هیچ کدام اقدامی نکردیم که خودش لباس رو روی تخت گذاشت و گفت که روزان لازم نیست فردا برای کار به بیرون بره و همگی باید برای آماده سازی تدارکات جشن کمک کنیم.

با رفتن ساناز، روزان پوزخندی زد و گفت: از این آدمای الکی خوش متنفرم!

روزان این حرف رو گفت و از اتاق خارج شد و من با خودم فکر کردم که چجوری می تونم به هستی کمک کنم؟!

ولی همه ی فکر کردن هام یه نتیجه داشت:

هیچ جوهره نمی تونم کمکش کنم، چون اول از همه اینکه من نمی دونستم الان هستی کجاست و احتمال می دادم الان توی راه دبی باشه! اگر هم نبود باز هم از دست من کاری بر نمی اومد، چون من حتی نمی دونستم پام رو از خونه بیرون بزارم، چه برسه اینکه هستی رو که نمی دونستم کجاست فراری بدم!... پس فقط می موند که براش دعا کنم و از خدا بخوام کمکش کنه!

فردای اونروز به همراه مریم و رویا و روزان، پشت میز بزرگی که گوشه‌ی هال و کنار آشپزخونه گذاشته شده بود، نشسته بودیم و شیرینی‌ها رو توی ظرفای روی میز می چیدیم.

علاوه بر ما سه نفر، دو نفر کارگر خانم دیگه رو هم گرفته بودن که کار گردگیری رو انجام داده بودن و حالا ظرفایی که ما میوه و شیرینی چیده بودیم رو روی میزایی که کارگرای مرد توی جای جای خونه گذاشته بودن، می داشتن.

به رویا که زیر چشماش کبود شده بود و رنگ پریده به نظر می رسید، نگاه کردم و به این فکر کردم که چقدر با خانم شیک پوشی که توی ماشین گرون قیمت نشسته بود و به ما بسته می داد، فرق داره!

رویا که گویا از نگاه من کلافه شده بود، میوه‌ی توی دستش رو توی ظرف انداخت و گفت: تو آدم ندیدی؟!

با این حرفش، مریم و روزان با تعجب به من نگاه کردن که نفسم و کلافه بیرون دادم و گفتم: خب! تو رو به روم نشستی، چیکار کنم که تو رو نبینم؟!

روزان که توی دنیای خودش بود رو به مریم پرسید: تو نمی دونی کی قراره هستی رو ببرن؟!

مریم جواب داد: من از کجا بدونم؟!

رویا که عرق روی پیشونیش نشسته بود از جاش بلند شد و در مقابل نگاه متعجب من، به سمت اتاقا رفت و من رو به مریم پرسیدم: این چش شد یهو؟!

هیچی بابا! وقت تزریقشه!

با افسوس به جایی که رویا رفته بود، نگاه کردم و گفتم: آخه چرا خودشون رو دستی دستی بدبخت می کنن؟! من نمی دونم! مگه از آخر و عاقبتش خبر ندارن که هر چیزی رو که می بینن، امتحان می کنن!

روژان رو به من گفت: انقدر زود در موردش قضاوت نکن!

سوالی نگاهش کردم که ادامه داد: هیچ کس بهتر از من خواهرم رو نمی شناسه و نمی دونه که چقدر از مواد بدش میاد و چقدر به خاطرش زجر کشیده!

از اینکه فهمیده بودم رویا خواهر روژانه، متعجب شدم و با تعجب گفتم: خب! پس...

اون کسی که گفتم فرار کرد و بلایی سرش آوردن که اگه بیرونش کنن هم نمی ره، رویا بود!

تازه می فهمیدم که با چه آدمای پست و بی رحمی مواجه ام و بازی کردن باهاشون اصلا شوخی بردار نیست.

چشمای روژان خیس شد و گفت: همه اش تقصیر من بود که او به این روز افتاد!

چرا تو؟!_

روژان بدون اینکه جوابم رو بده از جاش بلند شد و به آشپزخونه رفت و من رو به مریم پرسیدم: تو می دونی جریان از چه قراره؟

مریم آخرین شیرینی داخل جعبه رو توی ظرف گذاشت و گفت: رویا چند سالی از روژان بزرگتره و وقتی ازدواج می کنه، روژان یه دختر دبیرستانی بوده، یه روز روژان از مدرسه به خونگی رویا می ره و رویا که خونه نبوده شوهرش در رو براش باز می کنه، وقتی هم که روژان وارد خونه می شه، شوهر رویا رو درحال مصرف مواد می بینه و می خواد از خونه خارج بشه، ولی اون مرده که نوشیدنی* هم خورده بوده، بهش حمله می کنه و روژان برای دفاع از خودش، گلدون روی جاکفشی رو توی سرش خورد می کنه و مرده هم میفته روی زمین و از شانس بد روژان، سر مرده به لبه ی دیوار می خوره و درجا می میره.

خلاصه اینکه از سر و صدا شون هم سایه ها می ریزن توی خونه و روزان راهی زندون می شه و رویا هم برای اینکه خواهرش رو آزاد کنه، مجبور می شه به خانواده‌ی شوهرش دیه بده و چون پول نداشته، سر از این گروه در میاره.

متین دیه ی روزان رو می ده، ولی وقتی آزاد می شه او رو وارد باند شون می کنه و الان چند ساله که اینجان و به خاطر بدهی شون به متین نمی تونن از باند خارج بشن، یه بارم که رویا خواست فرار کنه، گرفتنش و بهش مواد تزریق کردن که دیگه هوس فرار به سرشون نزنه!

با صدای بهمن که ساناز رو صدا می زد، نگاهم رو از مریم گرفتم و به او که یه جعبه پر از شیشه های رنگا رنگ توی دستش بود و از ساناز می پرسید که جعبه رو کجا بزاره، نگاه کردم.

ساناز با دستش به سمت میزی که ما پشتش نشسته بودیم، اشاره کرد و بهمن هم بلافاصله به سمتون اومد و جعبه رو روی میز گذاشت.

با تعجب به جعبه نگاه کردم که ساناز بهمون نزدیک شد و رو به من و مریم گفت: پاشین میز رو جمع کنین و برین آماده شین.

بدون هیچ حرفی از جامون برخاستم و مشغول چپوندن جعبه های خالی توی نایلون زباله شدیم که ساناز دوباره گفت: این دوقلوهای افسانه ای کجا رفتن؟!

روزان از آشپزخونه خارج شد و رو بهش گفت: من اینجام، زیبای خفته!

روزان زیبای خفته رو با حالت بامزه‌ای گفت و من و مریم رو به خنده انداخت و ساناز با اخم ازمون فاصله گرفت و برای دستور دادن به کارگرا، به سمتشون رفت.

به همراه روزان و مریم به اتاقمون رفتیم و لباسی که ساناز داده بود رو پوشیدیم.

به خودم توی آینه نگاه کردم که کت و دامن سرمه‌ای رنگ، خیلی قشنگ توی تنم نشسته بود و کمر باریکم رو به رخ می کشید.

روزان هم لباسش رو پوشیده و مشغول اتو کشیدن موهاش بود.

روی تخت نشستم و به پاهای کشیده و سفیدم نگاه کردم و گفتم: ولی من نمی
تونم اینجوری باشم.

روژان دست از شونه کشیدن موهاش برداشت و با تعجب گفت: چه جوری؟!
_اینجوری که پاهام برهنه باشه.

_دخترایی که به مهمونی میان انقدر اپن هستن که کسی به ساق پای تو نگاه
نکنه!

_ولی من نمی تونم! هیچ جوهره نمی تونم خودم رو راضی کنم که بدون روسری و
ساپورت باشم.

روژان برس رو روی میز انداخت و از داخل نایلونی توی کمد، ساپورت رنگ پا و
ضخیمی رو بیرون کشید و به طرف من انداختش و گفت: ببین اگه به دردت می
خوره بپوشش!

ساپورت رو توی هوا گرفتم و پوشیدم که روژان سوتی کشید و گفت: تو هم
مانکنی هستی برای خودت ها! حالا تو مطمئنی که می خوای رو سری سر کنی؟

بدون اینکه جوابش رو بدم، رو سریم رو برداشتم و خواستم بپوشم که گفت: نمی
خوای آرایش کنی؟

_نه! چرا باید آرایش کنم؟

دستم رو گرفت من رو روی صندلی نشوند و گفت: من از صبحه که منتظرم تو
آرایش کنی و ببینم چه شکلی می شی.

_تو هم یه چیزیت می شه، ها!

_آره اصلا من یه چیزیم می شه!... خب! دست به کار شو ببینم چیکار می کنی.

به لوازم آرایش پخش و پلا شده روی میز نگاه کردم و یهو دلم خواست به خودم
برسم.

یادم نمی اومد آخرین باری که حتی کرم مرطوب کننده زده بودم، کی بوده؟!

برای همین آرایش کمی کردم و روژان هم برام یه خط چشم نازک کشید. با تموم شدن کارم از روی صندلی برخاستم که روژان به چشمام خیره شد و گفت: خوش به حالت!... چشمتا رنگیه.

به چشمای مشکیش که با خط چشم خماری و خوشکل شده بودن، نگاه کردم و مشغول پوشیدن روسریم شدم.

گوشه‌های روسریم رو پشت گردنم گره زدم و یه گوشه اش رو پیچوندم و مثل تل از روی سرم رد کردم و با سوزن محکمش کردم که باز نشه.

با صدای ساناز که ما رو صدا می زد، من و روژان، بار دیگه به خودمون توی آینه نگاه کردیم و از اتاق خارج شدیم و به سالن برگشتیم.

مریم و رویا هنوز نیومده بودن و مدتی طول کشید تا اینکه از اتاق خارج و بهمون ملحق شدن.

اونا هم حسابی به خودشون رسیده بودن و دوتاشون مثل روژان موهاشون رو باز گذاشته و با یه تل پارچه ای تزئین کرده بودن.

ساناز به هر کسی گفت که چه کاری رو انجام بده و از من هم خواست که موقع ورود مهمونا وسایلشون رو ازشون بگیرم و با دقت روی چوب لباسی آویزون کنم.

کم کم شب شد و مهمونا یکی پس از دیگری وارد خونه شدن.

با ورود هر مهمون، طبق سفارش ساناز، با روی باز به سمتش می رفتم و مانتو و شال دخترا و کت مردایی که دو ست داشتن بدون کت با شن رو می گرفتم و به اتاق می بردم.

سالن کم کم شلوغ می شد و سر و صدای موسیقی فضا رو پر کرده بود.

از جلوی در خونه، به در باز حیاط نگاه کردم و ناگهان یاد رویا و بلایی که سرش آورده بودن، افتادم و برای پرهیز از فکرای ناجور، نگاهم رو به سمت دیگه‌ی حیاط چرخوندم که به طور اتفاقی بهمن رو دیدم که به سمت چپ خونه می رفت.

از خونه خارج شدم و با سرک کشیدن، دیدمش که از پله های کنار خونه پایین رفت.

برای اینکه کسی متوجه ی فضولی کردنم نشه، سریع وارد خونه شدم و چیزی طول نکشید که محمد و بهمن با هم وارد خونه شدن.

حدس زدم که محمد هم توی اون زیر زمین بوده، چون من ندیدمش از در حیاط وارد بشه، و الان هم که با بهمن به خونه اومده بود.

با قرار گرفتن محمد رو به روم، نگاه اخموم رو ازش گرفتم و جوری وانمود کردم که انگار اصلا وجود نداره، ولی بهمن رو بهم غرید: به تو سلام کردن یاد ندادن؟!

سرم رو بالا گرفتم تا یه جواب دندان شکن بهش بدم که نگاهم به محمد افتاد که خیلی خشک و جدی نگاهم می کرد و عصبی به نظر می رسید.

نمی دونستم از چی انقدر ناراحته و به خاطرش رگ گردنش بالا اومده، ولی چیزی هم نپرسیدم و با گفتن سلام، سرم رو پایین انداختم.

با ورود اونا به خونه، نفسم رو با حرص بیرون دادم و دقیقه ای بعد پسری وارد خونه شد و من بعد اینکه کتش رو گرفتم، بهش خوش آمد گفتم و او وارد خونه شد.

کت توی دستم رو به چوب لباسی آویزون کردم، ولی کتی که من بد آویزونش کرده بودم، روی زمین افتاد و چیزی از جیبش خارج شد.

خم شدم و سوئیچ رو به جیب کت برگردوندم و کت رو مرتب آویزون کردم.

من جلوی در بودم و کسی هواش بهم نبود و دیگه مهمونی هم وارد خونه نمی شد، برای همین از خونه خارج شدم و با این فکر که برای گیر انداختن متین و محمد و کله گنده های باند، باید ازشون اطلاعات داشته باشم، به سمت زیر زمینی که بهمن رفته بود، آرام قدم برداشتم.

در زیر زمین، نیمه باز و برقش روشن بود و من چند تا پله رو پایین رفتم و ثانیه ای گوش و ایستادم تا مطمئن بشم کسی داخل نیست و بعد به داخلش سرک بکشم.

وقتی دیدم صدایی شنیده نمی شه، خیلی محتاطانه قدم برداشتم و از گوشه‌ی شیشه‌ی شکسته، به داخلش نگاه کردم.

با دیدن هستی و دختر دیگه‌ای که مثل هستی دستا و پاهاش بسته بود، هینی کشیدم و وقتی مطمئن شدم کسی متوجه ام نیست در رو باز کردم.

هستی با دیدن من شروع به وول خوردن کرد که جلو رفتم و چسب روی دهنش رو باز کردم و او با گریه گفت: تو رو خدا کمک کن، نذار من رو ببرن.

نگاهم رو از هستی گرفتم و به دختری که مثل ابر بهار گریه می کرد، نگاه کردم و با عجله از زیرزمین خارج شدم و توی تاریکی به سمت خونه دویدم.

وقتی به خونه رسیدم و دیدم کسی هواسش به من نبوده، نفس راحتی کشیدم و وارد سالن شدم.

یه گو شه توی سالن شلوغ وایستادم و به مریم و رویا که با سینی پر از گیلان نوشیدنی، توی سالن می چرخیدن و نوشیدنی تعارف می کردن، نگاه کردم.

نگاهم رو دور تا دور سالن چرخوندم، ولی از محمد و بهمن و متین هیچ خبری نبود.

به این فکر کردم که چجوری می تونم به هستی کمک کنم، ولی فکر کردن بیخود بود و واقعیت این بود که هیچ کاری از دست من بر نمی اومد.

با ورود دختر و پسری به سمتشون رفتم و مانتوی دختره که اصلا بهش مانتو نمی شد گفت رو از دستش گرفتم و به چوب لباسی آویزون کردم که نگاهم روی کتی که روی زمین افتاده بود، ثابت موند و فکری برای نجات هستی توی ذهنم جرقه زد.

ولی زود پشیمون شدم و نگاهم رو از کت گرفتم و به سالن برگشتم.

به دختری که نقاب زده بود، نگاه کردم که برای دو ست پسرش دلبری می کرد و با ناز می رقصید.

چندتا دختر دیگه هم مثل او نقاب زده بودن و سر خوشانه می خندیدن.

روژان درست می گفت، با این همه دختر و با لباسای افتضاحی که به تن داشتن، کسی دیگه هوا سش به ساق خوش تراش پای خدمت کار نبود و من از این بابت خدا رو شکر کردم.

توی افکار خودم بودم که روژان کنارم وایستاد و گفت: به چی اینجور خیره شدی؟!

اون دخترا رو ببین، نقاب دارن!

خب تو هم اگه بخوای می تونی نقاب بزنی!

مگه تو نقاب داری؟!

آره، دوتا هست، یکیش مال هستی بود و یکی هم مال من.

با شنیدن اسم هستی، قلبم فشرده شد و به نقاب روی صورت دختره خیره شدم و ناخودآگاه از جام برخاستم و گفتم: نقابا کجان؟

توی کمد، داخل نایلون آبی.

در مقابل نگاه متعجب روژان، به سمت اتاق رفتم و نقابا رو از داخل کمد برداشتم و دوباره به سالن برگشتم.

روژان وقتی نقابا رو توی دستم دید گفت: پس چرا نزدی؟!

لطفا تا نیم ساعت نذار کسی متوجه نبودنم بشه و اگه کسی اومد، کار من رو انجام بده.

می خوای چیکار کنی؟

تو کاری که گفتم رو بکن، اگه موفق شدم خودت می فهمی.

روژان خواست مخالفت کنه، ولی من مجالی بهش ندادم و به سمت راهرویی که لباس ها رو آویزون کرده بودم رفتم.

به دور و برم نگاهی انداختم و با احتیاط دستم رو توی جیب کت کردم و سوئیچ رو برداشتم.

دوتا مانتو و شال هم از روی چوب لباسی برداشتم و به سمت زیر زمین رفتم.

باز هم جلوی در زیر زمین گوش و ایستادم و وقتی مطمئن شدم کسی داخل نیست، وارد شدم و رو به هستی و دختره پر سیدم کدوم شون رانندگی بلده که دختره سرش رو تکون داد و من خیلی سریع دستاش رو باز کردم و به طرف هستی رفتم و مشغول باز کردن دستاش و پاهاش شدم.

همانطور که دستاش رو باز می کردم با صدای آروم به او که گریه می کرد، گفتم: برو خونه و از مامان و بابات عذر خواهی کن که فرار کردی و اگه دیدی هنوز می خوان تو رو به پسر عموت بدن، به پسر عموت بگو که دوستش نداری،... وقتی خوب از اینجا دور شدین ماشین رو رها کنین و خودتون رو به خونه یه کدومتون که نزدیک تره برسونین و به هیچ وجه از خونه خارج نشین و از بقیه هم بخواین، جوری رفتار کنن که انگار شما به خونه نرفتین.

با باز شدن دست و پا شون مانتوها رو بهشون دادم که پوشیدن و نقاب رو روی صورتشون گذاشتن.

سوئیچ رو به دختره دادم و گفتم: از اینجا که بیرون رفتین عادی رفتار کنین، ریموت رو بزنین و بعد به سمت ماشین برین و موقع حرکت کردن هم آروم برین تا بهتون شک نکنن.

به سمت در رفتم که هستی گفت: تو هم باهامون بیا.

به لباس توی تنم نگاهی انداختم و گفتم: دعا می کنم سالم به خونه برسین و دیگه فکر فرار به سرتون نزنه.

با گفتن این حرف از پله های زیر زمین بالا رفتم و به سمت خونه دویدم.

با رسیدن به خونه، اطراف رو از نظر گذروندم و وقتی شرایط رو عادی دیدم، به هستی که از روی پله‌ها سرک می کشید و منتظر اشاره بود، اشاره کردم و وارد خونه شدم.

چشمام رو بستم و با کشیدن نفس عمیق سعی کردم خودم رو آرام کنم، ولی با صدای روژان که از فاصله ی نزدیک صدام می زد، ترسیدم و با وحشت به او نگاه کردم.

روژان به دستای خالیم نگاه کرد و گفت: کجا رفتی؟

به سمت در نگاه کردم و دیدم که هستی و دختره از جلوی مرد نگهبان گذشتن و از حیاط خارج شدن.

دست روژان رو گرفتم و او رو به داخل کشوندم و گفتم: به موقع اش همه چی رو برات می گم، تو فعلا دوتا مانتو بیار و روی جالباسی آویزون کن.

_مانتو بیارم؟! برای چی؟

_تو رو خدا انقدر سوال نپرس و کاری که گفتم رو انجام بده.

روژان که سر از حرفام در نیاورده بود، به سمت اتاق رفت و من وارد سالن شدم و برای کمک به رویا و چیدن میز شام به سمتش رفتم.

تا یک ساعت، هر پنج دقیقه یک بار برگشتم و به ساعت نگاه کردم و با خودم فکر کردم که امشب چقدر یک ساعت طول می کشه تا بگذره!

محمد و متین موقع خوردن شام هم پایین نیومدن و مریم و ساناز شام رو براشون به طبقه ی بالا بردن.

چند ساعت گذشته بود و مهمونا شام خورده بودن و سالن نسبت به قبل کمی خلوت تر شده بود که رویا به طرف من اومد و رو به من که مشغول جمع کردن ظرفای کثیف بودم گفت: یاسمن بیا برو ببین این پسره چی می گه؟!

_مگه چی می گه؟

چه می دونم، می گه سوئیچش توی جیب کتتش نیست.

قلبم شروع به تپش کرد، ولی خودم رو از تک و تا نینداختم و گفتم: خب! به من چه که نیست؟!

می گه کتتش رو به تو تحویل داده.

آخه آدم عاقل توی این شلوغی، سوئیچش رو توی جیبش می زاره؟!

مردی که جلوی در نگهبانی می داد، با سرعت از پله ها بالا رفت و من حدس زدم که بلاخره متوجه غیبت هستی و دختره شدن.

با ترس خودم رو به آشپزخونه رسوندم و بعد از گذاشتن ظرفای توی دستم روی سینک، خودم رو روی صندلی رها کردم.

چیزی از رفتن مرده به طبقه ی بالا نگذشت که به همراه متین و بهمن برگشت و سه تایی با عجله از خونه خارج شدن و لحظه ای بعد محمد هم از پله ها پایین اومد و به حیاط رفت.

روژان خودش رو به آشپزخونه رسوند و وقتی رنگ پریده ی من رو دید گفت: یاسمن کار تو که نبوده؟!

چ... چی؟

فراری دادن هستی! کار تو که نبوده؟!

فقط بهش خیره شدم که روی صندلی نشست و گفت: وای!... تو چیکار کردی؟!

سرم رو توی دستام گرفتم که یهو بهمن وارد آشپزخونه شد و من رو که با ترس نگاهش می کردم، به بیرون از خونه برد و رو به متین که حسابی عصبانی به نظر می رسید گفت: کار خودشه!

خودم رو از همه جا بی خبر نشون دادم و گفتم: چی کار منه؟!

متین رو بهم غرید: خودت رو به اون راه نزن و بگو کجا فرستادیشون؟

تو مثل اینکه زیاد خوردی و زده به سرت، داری چرند می گ...

با سیلی ای که توی صورتم نشست، باقی حرفم رو خوردم و خیسی خون رو گوشه‌ی لبم احساس کردم.

متین دوباره از بین دندوناش غرید: بنال کجا فرستادیشون؟

_من نمی فهمم چی می گی!

_خیلی خوب می فهمی چی می گم! برو و دعا کن که پیدا شون کنم، وگرنه بد می بینی،... خیلی بد!

محمد از زیر زمین خارج شد و وقتی بهمون رسید متین رو بهش گفت: این بود اون دختری که می گفתי خنگه! بفرما... بین که همین دختر خنگ دست هممون رو گذاشته توی حنا.

محمد نگاهش رو به من دوخت و گفت: بی عرضگی خودت رو گردن من ننداز! اصلا از کجا معلوم که کار اینه؟!

متین پوزخندی زد و گفت: فقط این بوده که خبر نداشتم ته جلوی در ورودی، دوربین نصبه.

با این حرفش حلقه‌ی چشمام گشاد شد و بهمن گفت: ما دوربین رو چک کردیم و دیدیم که این خانم از جیب کت سوئیچ برداشت و با دوتا مانتو از خونه خارج شد.

متین جلو اومد و با پوزخند گفت: هنوز هم نمی خوای بگی کجا رفتن؟!

_من چیزی برای گفتن ندارم.

بهم نزدیک شد و با نگاه کردن به چشمام گفت: تو که خوش بر رو تر از اونا هستی، پس حتما پول خوبی بابت می دن!

با ترس بهش خیره شدم که رو به بهمن گفت: اون دوتا رو پیدا کن و فردا با این یکی، سه تایی بفرستشون اون ور.

بهمن با گفتن چشم از حیاط خارج شد و من رو به متین غریدم: محاله دستت بهشون برسه!

متین به سمت برگشت و بهم نزدیک شد و گفت: حیف که نمی خوام بلایی سرت بیارم تا از قیمتت کم نشه و گر نه...

جلوش تف انداختم و گفتم: تف به غیرتت عوضی...

متین که از عصبانیت سرخ شده بود به سمتم حمله کرد و سیلی ای بهم زد که تعادل رو از دست دادم و روی زمین افتادم، ولی متین ول کن نبود و خواست دوباره بهم حمله کنه که محمد مانع رسیدن دستش بهم شد و خودش دستش رو دراز کرد و خواست کمکم کنه که بلند بشم.

با عصبانیت دستش رو پس زدم و گفتم: دست کثیفت رو به من نزن...

با عصبانیت رو بهم توپید: تو هم خنگی و هم احمق! حالا با این کاری که کردی محاله بزاریم اینجا بمونی و خیلی زود می فرستیم اونور، اونا رو هم خیلی زودتر از اونچه فکر کنی پیدا می کنیم.

من که حالا روی پام وایستاده بودم رو بهش غریدم: به خدا محاله که بزارم دست کسی حتی به جنازه ام برسه!

پوزخندی گوشه ی لب محمد نشست و مرد نگهبان که متین او رو نصرت صدا زده بود، بازوم رو گرفت و من رو به سمت زیر زمین برد و وقتی من رو توی زیر زمین انداخت، در رو از پشت قفل کرد و رفت.

صدای بحث کردن محمد و متین رو می شنیدم، ولی انقدر نزدیک نبودن که دقیقا بفهمم چی می گن و همین قدر شنیدم که محمد گفت: اگه تا فردا پیدا نشدن، به فکر یه جای جدید باش.

یه گوشه نشستم و از ته دل دعا کردم که هستی الان به خونه رسیده باشه!

با تصور برگشت هستی به خونه، این تصویر توی ذهنم نقش بست که خودش رو توی بغل مامانش می ندازه و یه دل سیر گریه می کنه.

آخ که چه لذتی داره بعد مدتها دوری و سختی کشیدن خودت رو توی بغل
مامانت بندازی و احساس کنی توی امن ترین جای دنیایی!

ولی من بعد یک ماه دوری خودم رو توی آغوش مامان انداختم و او قبل اینکه
آروم بشم از خودش دورم کرد و خوب یادم مونده بود که از برگشتم خوشحال
نبود.

به این فکر کردم که اگه برگردم باز هم ممکنه سرد برخورد کنه؟!

یعنی او هم دلش برام تنگ شده؟!

بابا چی! یعنی او فهمیده که حرفای جواد دروغ بوده؟

اگه برگردم ممکنه به خونه راهم بده؟

اصلا کسی توی اون خونه منتظر من هست؟!

به یاد حرف یاسین که گفته بود منتظرم بوده، افتادم و نا خودآگاه لبخندی
گوشه‌ی لبم نشست و با خودم گفتم:

پس به خاطر یاسین هم که شده سعی می‌کنم زنده بمونم و به خونه برگردم!

تا دیر وقت به یه گو شه خیره بودم و به خونه و اتفاقی که افتاده بود، فکر کردم
تا اینکه کم‌کم چشمم گرم شد و همانطور که به دیوار تکیه داده و زانو هام رو بغل
کرده بودم، خوابم برد.

با صدای در که با شدت باز شد، چشمم رو باز کردم که نصرت وارد زیر زمین شد
و ازم خواست تا به خونه برم و لباسم رو عوض کنم و برای رفتن آماده بشم.

بدون هیچ حرفی از جام برخاستم و جلوتر از او از زیر زمین خارج شدم و وارد
خونه شدم.

با ورودم به خونه، همون جلوی در وایستادم و با تعجب به دورتادور خونه ی
تمیز و خلوت نگاه کردم که روی مبل‌ها پارچه‌ی سفید انداخته شده بود و خبری
از میزای کوچکی که برای مهمونی آورده بودن هم نبود.

به ساعت نگاه کردم که روی عدد سه وایستاده بود و عقربه‌هاش تکون نمی خورد.

نصرت که دید جلوی در وایستادم، با جدیت گفت: پس چرا ماتت زده؟! زود باش آماده شو، این لباس رو هم بنداز توی این نایلون و بده به من.

نایلون رو از دستش گرفتم و به اتاقی که من و روزان توش بودیم، رفتم.

در کمد رو باز کردم و در کمال تعجب دیدم که کمد خالیه و تنها کوله پشتی من توی طبقه‌ی وسطش گذاشته شده.

کوله ام رو برداشتم و زپیش رو باز کردم که یه کاغذ تا نشده، روی لباسا بهم دهن کجی کرد.

برگه رو برداشتم و یادداشتی که حسابی هم بد خط بود رو خوندم که نوشته بود: سلام یاسمن جان!

نتونستن هستی رو پیدا کنن و من همین قدر فهمیدم که هستی ما شین رو توی خیابون رها کرده و غیبش زده، او به خونه نرفته، چون متین همون اول جلوی در خونه‌شون آدم گذاشته و اونا ندیدنش، ما مجبوریم از اینجا بریم تا اگه اونا رو پلیس گرفته باشه، جامون رو لو ندن، خیلی ناراحتم که نمی تونم ببینمت و دعا می کنم هر جا که هستی سالم باشی و همونجور که نداشتی هستی رو ببرن، برای خودت هم بتونی کاری بکنی.

می بوسمت.... دوست کوتاه مدت تو روزان.

کاغذ رو توی جیب کوله ام گذاشتم و لباسم رو عوض کردم و بعد اینکه کت و دامن رو توی نایلون چپوندم، کوله و نایلون رو برداشتم و از اتاق خارج شدم.

به سالن رفتم که نصرت به طرفم اومد و کوله و نایلون رو از دستم گرفت و گفت: چقدر لفتش دادی!؟

بدون اینکه جوابی بدم به سمت سرویس بهداشتی داخل راهرو رفتم که رو بهم توپید: هوی! کجا می ری!؟

به سمتش برگشتم و گفتم: اگه اشکال نداشته باشه، می رم دسشویی.
_باشه برو و زود بیا بیرون.

وارد سرویس بهداشتی شدم و وقتی کارم تموم شد، تازه متوجه شدم که از صابون و مایع و حوله خبری نیست و جای دستمال هم خالیه!
به خودم توی آینه نگاه کردم که زیر چشمم کمی سیاه شده و گوشه‌ی لبم خونی بود.

به صورتم آب ریختم و زیر چشم و لبم رو شستم، ولی خط چشمم به حالت خودش باقی موند و کوچکتترین سیاهی ای پس نداد.

روژان گفته بود که ریمل و خط چشمش اصل و ضد آبه و به این راحتی خراب نمی شه!

دوباره به صورتم آب ریختم که صدای نصرت در اومد و از همون فاصله داد زد:
میای بیرون یا بیام بیرون کنم.

از خیر پاک کردن خط چشم گذشتم و از سرویس خارج شدم که نصرت به طرفم اومد و با گرفتن بازوم، من رو از خونه بیرون برد و بعد اینکه در ماشین رو باز کرد من رو روی صندلی عقب انداخت.

با نشستن نصرت روی صندلی جلو، بهمن هم پشت فرمون نشست و ماشین رو روشن کرد و از حیاط خارج شدیم که نصرت شماره‌ای رو گرفت و بعد مکثی که گویا منتظر بود تا شخص پشت خط جواب بده، گفت: سلام آقا! ما تازه افتادیم.

-

_خیالتون راحت! مراقبم.

-

_سعی می‌کنم شب نشده مرز باشیم، فعلا خداحافظ!

از شنیدن اسم مرز، یهو ته دلم خالی شد و استرس تمام وجودم رو گرفت.

به این فکر کردم که تا دیر نشده باید کاری بکنم، ولی این که چیکار کنم به سوال بی جواب بود و من فقط این رو می دونستم که اگه از تهران خارج بشیم، دیگه امیدی برای فرار نیست و باید زودتر دست به کار بشم.

با احساس گرسنگی شدید، جرقه ای توی ذهنم زده شد و رو به نصرت گفتم: من گرسنه ام.

نصرت به سمتم برگشت و گفت: تا وقتی نرسیم خبری از غذا نیست! حالا هم بگیر بتمرگ و صدات در نیاد.

ولی من نمی تونم طاقت بیارم، دلم ضعف میاره و اینجوری حالم بد می شه!

بهمن نفسش رو عصبی بیرون داد و بعد اینکه ما شین رو کنار خیابون پارک کرد رو به نصرت گفت: برو یه چیزی براش بگیر تا بخوره و دهنش رو ببند.

نصرت از ماشین پیاده شد و بعد اینکه در رو بست، بهمن در رو قفل کرد.

با ناامیدی دست به سینه نشستم و همراه با کشیدن نفس عمیق، چشمام رو بستم و از ته دل دعا کردم که یه فرجی بشه و بهمن یادش بره در ماشین رو قفل کنه، حتی هزارتا صلوات نذر کرد و توی دلم شروع به خوندن آیه الکرسی کردم.

با ضربه ای که به شیشه خورد، چشمام رو باز کردم که بهمن در رو برای نصرت باز کرد و من چشمم روی دستش باقی موند و خیلی نامحسوس او رو زیر نظر گرفتم که ببینم قفل مرکزی رو می زنه یا نه، ولی نصرت که حالا روی صندلی نشسته بود، به سمتم برگشت و با گرفتن نایلون خوراکی جلوی چشمم مانع دید زدنم شد.

با حرص نایلون رو از دستش گرفتم و دوباره به دستای بهمن که روی فرمون گذاشته شده بودن، نگاه کردم و نفهمیدم که بلاخره قفل مرکزی رو زده یا نه و دعا می کردم که زده باشه.

مشغول باز کردن بیسکوئیت شدم و از شیشه ی کنارم، خیابون رو زیر نظر گرفتم.

ماشین با سرعت تقریباً زیادی توی شلوغی اتوبان و از کنار خیابون به پیش می رفت که با ته مونده ی امیدم، بسم الله گفتم و دستم رو روی دستگیره گذاشتم.

خیلی آروم دستگیره رو کشیدم که یهو در به خاطر سرعت زیاد ماشین به شدت باز شد و من که کنار در نشسته و دستگیره رو گرفته بودم، به بیرون پرت شدم و به جدول کنار خیابون خوردم و پخش زمین شدم.

صدای جیغ لاستیک ها روی آسفالت شنیده شد و ثانیه ای بعد ماشین کمی جلوتر از من متوقف شد.

بدنم گرم بود و دردی رو احساس نمی کردم، ولی وقتی نصرت رو دیدم که از ماشین پیاده شد و به سمتم اومد، از جام برخاستم و با گذاشتن پام روی زمین، درد بدی رو توی مچ پام احساس کردم.

می دونستم که نصرت، توی اون شلوغی نمی تونه دنبالم کنه و من رو به زور با خودش ببره، برای همین با وجود درد شدیدی که توی پام می پیچید، شروع به دویدن کردم و خودم رو به پیاده رو رساندم تا نتونم با ماشین بهم نزدیک بشن و من رو توی ماشین بکشن.

دیگه به نفس نفس افتاده بودم و درد پام هم امانم رو بریده بود که خودم رو با هر جون کندن که بود به داخل فضای سبز کنار پیاده رو کشوندم و روی چمن نشستم.

دستم رو بالا بردم تا شالم رو مرتب کنم، ولی با سوزشی که توی ساق دستم احساس کردم، منصرف شدم و به خونی که از دستم می چکید خیره شدم.

انقدر تر سیده بودم که نفهمیدم دستم به کجا خورده و خراش گنده ی روش برای چیه.

درد توی تمام بدنم می پیچید و دیگه محال بود که بتونم حتی یک قدم بردارم. با قرار گرفتن کسی بالای سرم و افتادن سایه اش به روم، سرم رو بالا گرفتم و به قیافه ی سرخ شده از عصبانیت نصرت، نگاه کردم.

با وحشت خودم رو عقب کشیدم که از بین دندوناش غریب: حیف که گفتن بلایی سرت نیارم، وگرنه همینجا قلم جفت پاهات رو می شکستم، دختره ی احمق!... پاشو بریم هنوز که یه گوله حرومت نکردم.

ن... نمی... نمی تونم راه برم... پام... آخ... پام...

به مچ پای زخمیم که به خاطر بالا رفتن پاچه ام دیده می شد، نگاه کرد و گفت: شیطونه می گه همینجا بکشش و همه رو راحت کن.

دیگه از درد بی طاقت شده بودم و گوله گوله اشک می ریختم که با عصبانیت شماره‌ای رو گرفت و وقتی دید جواب نمی ده، شماره ی دیگه ای رو گرفت و بعد اندکی مکث گفت: آقا یه مشکل پیش اومده... این دختره ی احمق خودش رو از ماشین پرت کرد و فکر می کنم پاش شکسته! دستور چیه؟

..... -

نه آقا! متین رو چند بار گرفتم، ولی جواب نمی ده.

..... -

باشه چشم، ما توی اتوبان....

بعد اینکه آدرس رو به شخص پشت خط داد، رو به من که از درد به خودم می پیچیدم، گفت: کاش به جای دستت، سرت به جدول می خورد و هم خودت رو راحت می کردی و هم ما رو.

با التماس وسط گریه گفتم: تو رو خدا بزار من برم، خواهش می کنم... تو رو جون مادرت بزار برم.

با فاصله ازم و روی چمن نشستم و گفتم: الکی جون ندا شته ی ننه ام رو قسم نده، تو تا همینجاش هم کلی برام درد سر درست کردی، پس دهنتم رو ببند و من رو بیشتر از این عصبانی نکن.

دیگه چیزی نگفتم و نمی دونم چه مدت گذشت که مردی که از کنارم می گذشت، با دیدن وضع من، کنارمون وایستاد و گفت: خانم مشکلی پیش اومده؟ قبل اینکه من برگردم و ازش بخوام کمکم کنه، صدای محمد رو شنیدم که جوابش رو داد: نه آقا! مشکلی نیست، شما بفرما!

جایی که ما بودیم کنار اتوبان و جایی کاملاً خلوت بود و اگه از مرده کمک می خواستم، یک نفری زورش به محمد هیکلی و نصرت چاق و چله نمی رسید و اوضاع خرابتر می شد، برای همین هم سکوت کردم و چیزی نگفتم.

تمام نفرتم رو توی نگاهم ریختم و به محمد خیره شدم که جلوم زانو زد و پای خراشیده و له و لورده شده ام رو توی دستش گرفت.

از تماس دستش، جیغم به هوا رفت و با صدای بلند زدم زیر گریه که محمد رو به نصرت گفت: با این پا که نمی تونین ببرینش!

نصرت جواب داد: ولی ما امشب باید مرز باشیم، قرار داریم، یادتون که نرفته؟!

محمد رو بهش گفت: او نا، این رو اینجوری قبول نمی کنن، این دفعه با پول معامله رو انجام بدین، تا دفعه‌ی بعد ببینیم چی می شه.

نصرت روی پاش وایستاد و گفت: ولی دکتر قبول نمی کنه.

محمد با خونسردی و کاملاً مطمئن گفت: من راضیش می کنم، تا شما برسین اونجا پول هم آماده می شه.

نصرت دیگه مخالفتی نکرد و گفت: چشم هر چی شما بگین.

نصرت با گفتن این حرف، از محمد خداحافظی کرد و به سمت خیابون دوید و محمد هم روی پاش وایستاد و گفت: پاشو، باید ببرمت پیش دکتر.

_تو رو خدا بزار من برم خونه... خواهش می کنم...

_چرا فکر می کنی اگه به من بگی، می زارم بری؟ پاشو، هنوز که منصرف نشدم و به جای دکتر با نصرت نفرستادمت بری!

خیلی پستی...

می دونم.

اشک روی گونه ام رو با انگشتم پاک کردم و به سختی از جام برخاستم و جلو تر از او، لنگان لنگان به سمت خیابون روبه روم رفتم و توی ما شینی که درش رو باز کرده بود، نشستم.

محمد هم پشت فرمون نشست و ماشین رو روشن کرد و اولین دور برگردون رو دور زد و رو به من که از درد لبم رو به دندان گرفته بودم، گفت: شانس آوردی که متین گوشیش رو جواب نداد، وگرنه الان جنازه ات روی زمین افتاده بود. در میان درد پوزخندی زدم و گفتم: گفته بودم که نمی زارم دستشون حتی به جنازه ام برسه.

پوزخندی گوشه‌ی لبش نشست و با گوشیش شماره ای رو گرفت و وقتی مخاطبش جواب داد، گفت: سلام دکتر! نصرت داره میاد اونجا، پول رو بهش بده.

..... -

شما نگران نباش، من خودم جبران خسارت می کنم.

..... -

فعلا چیزی معلوم نیست، شب براتون توضیح می دم.

بدون خداحافظی تماس رو قطع کرد و جوری که انگار با خودش حرف می زنه و با عصبانیت گفت: پسره ی احمق می خواد با این کارا بگه که خیلی زرنگه!

نمی فهمیدم از چی انقدر عصبانیه، که با عصبانیت و سرعت رانندگی می کرد و وقتی هم که به سرعت گیر رسید، سرعتش رو کم نکرد که ماشین به هوا رفت و درد پام چندین برار شد.

از روی درد نالیدم: وای خدا!... مگه کوری که سرعت گیر رو نمی بینی؟

بدون توجه به غر زدن من، حلقه‌ی انگشتای دستش رو روی فرمون محکم کرد و از بین چندتا ماشین لایی کشید و بلاخره جلوی یه ساختمون نگه داشت.

به ساختمونی که هیچ شباهتی به بیمارستان نداشت، نگاه کردم که از ماشین پیاده شد و در سمت من رو باز کرد و ازم خواست پیاده بشم، ولی من که درد امانم رو بریده بود و انتظار داشتم من رو به بیمارستان ببره، سرش غر زد: من دارم از درد می میرم، اونوقت تو من رو آوردی اینجا؟

_اگه سواد داشته باشی، می تونی تابلو ها رو بخونی و بفهمی که این ساختمون پزشکانه.

با حرص نگاهم رو ازش گرفتم و روی پای سالمم وایستادم و لحظه ای بعد توی مطب خلوت و روی تخت نشسته بودم.

دکتر میانسال رو به محمد که وسط اتاق وایستاده بود، گفت: چرا آوردیش اینجا؟ این باید از پا و دستش عکس گرفته بشه و اگه شکستگی داشت، بره زیر تیغ جراحی!

محمد جواب داد: خودت که بهتر می دونی، نمی تونم ببرمش بیمارستان، بعد شم! این تا نیم ساعت پیش مثل اسب می دویده، پس ممکن نیست شکسته باشه.

دکتر دیگه چیزی نگفت و از اتاق خارج شد و لحظه ای بعد با یه تشت توی دستش به اتاق اومد و تشت رو پایین پام گذاشت و بعد اینکه پایین پام نشست، پام رو به دست گرفت که از درد جیغ کشیدم و پام رو از دستش در آوردم.

دکتر که دید هیچ جوهره حاضر نمی شم باهاش همکاری کنم، از محمد خواست که پا و دستام رو نگه داره و محمد هم برای نگه داشتتم، بهم نزدیک شد، ولی قبل اینکه دستش بهم برسه، سرش داد کشیدم: به من دست نزن...

محمد با تعجب نگاهم کرد و با عصبانیت دستام رو گرفت که خودم رو برای خلاص شدن از حصار دستش، به دوطرف تکون دادم و وسط گریه گفتم: مگه به تو نمی گم بهم دست نزن؟ ... ولم کن ... پست...

با فشاری که به دست زخمیم وارد کرد، باقی حرفم رو خوردم که با دست دیگه اش پام رو محکم گرفت و دکتر هم شروع به ماساژ دادن پام با آب ولرم کرد.

با هر ماساژی که دکتر می داد، من داد می زدم و سعی می کردم خودم رو از دستای محمد رها کنم، ولی او انقدر محکم دست و پام رو چسبیده بود که کوچکترین تکونی نمی تونستم بخورم و فقط فریاد می کشیدم.

دکتر اشاره ای به محمد کرد که فشار دستای محمد روی پام بیشتر شد و ناگهان دکتر پام رو به یه طرف پیچوند و درد توی تمام تنم پخش شد و من از ته دل جیغ کشیدم.

با تموم شدن کار دکتر و فاصله گرفتنش از من، محمد که معلوم بود از دستم عاصی شده، دستام رو رها کرد و رو بهم با عصبانیت گفت: آه! چقدر جیغ می کشی، گوشم کر شد!

بی حال تر از اونی بودم که بخوام جوابی بهش بدم و فقط بی رمق نگاهش کردم.

دکتر پام رو آتل بست و دستم رو هم بعد بخیه زدن پانسمان کرد و من در تمام مدت کارش، لبم رو به دندان گرفتم و اشک ریختم و محمد با خشم نگاهم کرد.

دکتر که کارش تموم شده بود، از اتاق خارج شد و محمد دستی توی موهایش کشید و کلافه نفسش رو بیرون داد.

وقتی نفسش رو بیرون داد، ناخودآگاه به یاد آقای احمدی، همسایمون که توی جنگ شیمیایی شده بود و همیشه نفسش خش دار بود و سرفه می کرد، افتادم و رو به محمد که وسط اتاق، منتظر دکتر وایستاده بود، با پوزخند گفتم: یه زمانی جوونا از جونشون می گذشتن تا دست نامحرم و اجنبی به ناموسشون نرسه، ولی حالا جوونا، ناموسشون رو می فروشن تا به پول برسن!

با عصبانیت به طرفم برگشت و گفت: لازم نکرده تو به من درس ایثار و فداکاری بدی!

بهم نزدیک شد و گفت: اگه می خوای زنده بمونی، اون زبونت رو کوتاه کن.

چیزی نگفتم که دکتر وارد اتاق شد و نسخه ای رو به دست محمد داد و گفت: این دارو ها رو براش بگیر و طبق دستور، هر روز پانسمان دستش رو عوض کن و بعد یه هفته دوباره بیارش تا معاینه اش کنم، زخم دستش عمیقه، پس باید سر وقت آنتی بیوتیک بخوره و سر وقت هم پانسمانش عوض بشه.

محمد که با دقت به حرفای دکتر گوش می داد، با تموم شدن نصیحتش، با یه بسته تراول ازش تشکر کرد و از من خواست که پاشم و برای رفتن، باهاش همراه بشم.

از دیشب بود که چیزی نخورده بودم و حالا هم با این همه درد و جیغ زدن، حسابی بی حال شده بودم و نای راه رفتن نداشتم.

با مسکنی که دکتر بهم زده بود، دردی رو احساس نمی کردم، ولی حال بلند شدن نداشتم که دکتر نگاهی بهم انداخت و رو به محمد گفت: خیلی بی حاله! کمکش کن که یه وقت زمین نخوره و بد از بدتر نشه، بهش یه غذای مقوی و پر انرژی مثل حلیم هم بده تا یه کم جون بگیره.

محمد نگاهی به چهره‌ی رنگ پریده ام انداخت و برای کمک کردن بهم، بازوی دست سالم رو گرفت و با یه حرکت از جام بلندم کرد.

انقدر ضعف داشتم و بی حال بودم که بدون هیچ حرفی باهاش همراه و با کمکش از مطب خارج شدم و توی ماشین نشستم.

به محض نشستن من توی ماشین، در ماشین رو قفل کرد و به داروخونه ای که اونطرف خیابون قرار داشت، رفت و یک ربع بعد با یه نایلون و عصا، توی دستش از داروخونه خارج شد و به سمت ماشین اومد و بعداینکه عصا و داروها رو روی صندلی عقب گذاشت، پشت فرمون نشست و ماشین رو روشن کرد.

با حرکت کردن ماشین، چشمام رو بستم و حتی وقتی دوباره ماشین متوقف شد هم چشمام رو باز نکردم که ببینم کجاییم و او کجا رفت و بعد چند لحظه برگشت.



نیم ساعت بعد و بعد از پشت سر گذاشتن ترافیک، دوباره ماشین متوقف شد و باز هم من با کمک محمد به خونه ای برده شدم که کوچکتر از خونه‌ی قبلی بود.

داخل سالن خونه، یه راهروی کوچیک با دوتا اتاق و یه در که احتمال می‌دادم سرویس بهداشتی باشه، قرار داشت که محمد در یکی از اتاق‌ها رو باز کرد و من با کمکش، روی تخت یک نفره‌ی گوشه‌ی اتاق نشستم.

به محمد که کلافه به نظر می‌رسید، نگاه کردم که از اتاق خارج شد و لحظه‌ای بعد با یه ظرف یک بار مصرف و عصا و نایلون دارو، وارد اتاق شد و بعد اینکه و سایل توی دستش رو روی میز گذاشت، با اشاره به ظرف یک بار مصرف، گفت: یه کم از این بخور تا جون بگیری.

به دست راست پانسمان شده‌ام، نگاه کردم و گفتم: دستی هم برام مونده که بخوام چیزی بخورم؟!

نگاهش جدی شد و در حالی که در ظرف رو باز می‌کرد گفت: نه! خدا رو شکر زبونت هنوز سالمه!

ظرف رو جلوتر کشید و قاشق رو توی حلیم فرو کرد و ادامه داد: با اون یکی دستت بخور.

او با گفتن این حرف، از اتاق خارج شد و من که حسابی گرسنه بودم، به جون حلیمی افتادم که او موقع اومدن به خونه خریده بود و من به سختی با دست چپم یه مقدارش رو خوردم.

وقتی هم که سیر شدم روی تخت دراز کشیدم و طولی نکشید که خوابم برد.

مدت زیادی رو خوابیده و حالا یک ربع بود که بیدار شده بودم و یه چشمم به کوله پشتی کنار تخت بود و یه چشمم به مانتوی خونی و کثیف توی تنم.

برای برداشتن لباس و رفتن به حموم روی پام وایستادم، ولی با نگاه کردن به پانسمان دستم، منصرف شدم و دوباره روی تخت نشستم.

مدتی رو به همین صورت با خودم کلنجار رفتم تا اینکه بلاخره یه دست لباس برداشتم و اونا رو روی دست پانسمان شده ام انداختم و با برداشتن عصا، از اتاق خارج شدم و در باریکی که حدس می‌زدم سرویس باشه رو باز کردم.

با دیدن دوتا در آلومینیومی، توی رو شویی، گل از گلم شکفت و عصا رو جلوی در گذاشتم و وارد حموم شدم.

اینکه به چه زحمتی دوش گرفتم و سوزش زخم رو تحمل کردم، چیزی بود که من رو از حموم رفتن، به غلط کردن انداخته و اشکم رو در آورده بود.

دوباره زخم دستم سر باز کرده بود و ازش خون می چکید و من به قول مامان، خودم رو گربه شو کردم و لباس پوشیدم و با پیچوندن مانتوی کثیف به دور دست زخمیم از حموم خارج شدم.

کوچکترین تلاشی برای گرفتن آب موهام نکردم، چون نمی‌تونستم که بخوام بکنم و قطره‌های آب ازشون روی صورتم می چکید و شالم هم خیس شده بود.

لنگان لنگان به سالن رفتم که محمد که گویا به انتظار بیرون اومدن من از حموم، روی مبل نشسته بود، به سمتم اومد و گفت: آخه تو چقدر احمقی! من نمی‌دونم کدوم آدم عاقلی با این سر و وضع دوش می‌گیره که تو دومیش هستی!

از سوزش توی دستم، اخمام رو توی هم کشیدم و گفتم: چیکار کنم خب! نمی‌تونستم کثیف و خونی بمونم.

به دستم نگاه کرد و گفت: فکر نکن اگه عفونت کنه می‌برمت دکتر، انقدر همینجوری می‌مونی تا از عفونت قطع بشه... حالا هم برو تا پیام و برات پانسمانش کنم.

بدون هیچ حرفی به اتاق برگشتم و چیزی طول نکشید که محمد با بتادین و یه و پنبه توی دستش وارد اتاق شد و با فاصله ازم، روی تخت نشست.

بدن اینکه بهم نگاه کنه، مانتو رو از دور دستم باز کرد و بعد اینکه اون رو زیر دستم گذاشت، دستم رو گرفت چند قطره بتادین روی بخیه‌ها ریخت که سوزش

شدیدی توی دستم احساس کردم و سعی کردم دستم رو از دستش بیرون بکشم، ولی او حلقه‌ی دستش رو محکم تر کرد و من نتونستم کوچکتین تکونی به دستم بدم.

او که حالا خیالش راحت شده بود که نمی‌تونم دستم رو پس بکشم، به طور کامل مشغول شست و شوی زخم شد و رو به من که چشمم رو محکم بسته و لبم رو به دندان گرفته بودم، گفت: بزار بسوزه تا یاد بگیری، قبل هر کاری خوب فکر کنی.

سوزش دستم انقدر زیاد بود که نتونستم جوابی بهش بدم و وقتی بتادین رو کنار گذاشت، چشمم رو باز کردم و به حرکت دستاش که با دقت به دور دستم باند می‌پیچید، نگاه کردم.

با تموم شدن کارش، مانتوی کثیف و لوازمی که آورده بود رو به دست گرفت و گفت: اصلاً به فکر فرار نباش، چون محاله بتونی فرار کنی و سالم به خونه برسی! اینجا بر عکس خونه‌ی قبلی، خلوت تر و رفت و آمدش هم کمتره، ولی محافظت ازش بیشتره و من با کسی شوخی ندارم.

موهای خیس و لجوم که روی پیشونیم ریخته بودن رو کنار زدم و گفتم: مگه تو قول ندادی وقتی وارد گروه شدی، بزاری من برم؟!

چرا! قول دادم.

پس چرا...

من قول دادم، چون می‌دونستم فقط اینجوری قبول می‌کنی و باهام همکاری می‌کنی.

واقعا که! تو یه...

با عصبانیت نگاهم کرد که باقی جمله ام رو خوردم و او رو بهم غرید: اگه می‌خوای زنده بمونی، اون زبونت رو ننگه دار، من متین نیستم که هر چی بگی، هیچی نگم و بزارم به راحتی برنامه هام رو خراب کنی، پس خیلی مراقب باش که

عصبانیم نکنی، وگرنه بد می بینی، اگه تا حالا هم می بینی هیچی بهت نگفتم به خاطر اینکه که می خواستم با کارات روی متین کم بشه.

او با گفتن این حرف، به سمت در رفت، ولی قبل اینکه از اتاق خارج بشه گفت: حق نداری از خونه خارج بشی، اگه توی حیاط بینمت، خودم حسابت رو می رسم.

با خارج شدنش از اتاق، با حرص نفسم رو بیرون دادم و خودم رو روی تخت رها کردم.

تا فرداش از اتاق خارج نشدم و حتی شامی که از بیرون گرفته بودن رو هم توی اتاق خوردم.

شبش تا دیر وقت خوابم نبرده بود و صبح هم دیر از خواب بیدار شدم و بعد اینکه به دسشویی رفتم و دست و صورتم رو شستم، کنجکاوانه به سمت آشپزخونه ی بزرگ که صدای شستن ظرف و ظروف ازش شنیده می شد، رفتم.

خانم میانسالی که مشغول شستن تشت کوچکی بود، با دیدن من، به سمتم برگشت و با روی باز گفت: سلام خانوم! صبحتون بخیر.

با تعجب جواب سلامش رو دادم که صندلی رو عقب کشید و گفت: بفرمایین بشینین تا براتون چایی بریزم.

روی صندلی نشستم و او برام چایی ریخت و مشغول روشن کردن زیر قابلمه شد. چاییم رو مزه مزه کردم و رو بهش پرسیدم: شما از خیلی وقته که اینجا کار می کنی؟!

به سمتم برگشت و جواب داد: نه خانوم! من الان یک ماهه که هر هفته برای گرد گیری و نظافت میام اینجا، ولی دیروز آقا ازم خواستن که صبح زود پیام و تا شب اینجا باشم.

ابرویی بالا انداختم که ظرف کله پاچه رو جلوم گذاشت و گفت: این رو بخورین تا یه کم رنگ به روتون بیاد.

_من از گوشتش خوشم نمیاد، اگه آب داره یه مقدار بده بخورم.
_ولی خانوم...

_انقدر به من نگو خانوم! من خانوم این خونه نیستم.
_پس چی صداتون کنم.

_یاسمن!... اسم من یاسمنه و چند نفر هم نیستم که من رو جمع می بندی.
_باشه! هر جور شما راحتی.

کاسه ای از آبگوشت کله پاچه رو جلوم گذاشت و گفت: یاسمن جان! سعی کن از گوشتش هم بخوری تا جون بگیری.
یه تیکه نون بربری رو برداشتم و توی آبگوشت چرخوندمش رو به خانمه گفتم:
اسم شما چیه؟

_ماه طلعت، ولی شما می تونی طلعت صدام کنی.

_طلعت خانم!... شما نمی دونی آقا، خونه است یا نه؟!

_ایشون صبح زود به یه نفر سپرد که برای شما کله پاچه بگیره و از خونه بیرون رفت.

دیگه چیزی نپرسیدم و در سکوت ته ظرف آبگوشت رو در آوردم.

یه هفته بود که من توی اون خونه بودم و به جز من و محمد و طلعت خانم که شبا به خونه اش می رفت، چهار مرد هم موقع خوردن ناهار و شام به خونه می اومدن و بعد خوردن غذا هم از خونه خارج می شدن.

آتل پام رو باز کرده بودم و بدون عصا راه می رفتم و پانسمنان دستم رو هم اونروز طلعت خانم باز کرده بود و دیگه نیاز به پانسمنان نداشت و پانسمنانش نکرده بود.

توی این یک هفته، طلعت خانم مثل مادر مراقبم بود و نمی داشت دست به سیاه و سفید بزنم.

خودش می گفت تا قبل اومدن او، غذا از بیرون تهیه می شده، ولی این مدت که او بود دیگه کسی غذا سفارش نمی داد و او شام و نهار درست می کرد.

بیشتر وقتا کنار طلعت خانم می نشستم و او برام کلاس آموزش آشپزی می داشت و من با دقت به حرکاتش نگاه می کردم تا حداقل توی این مدت، عمرم بیهوده تلف نشده باشه و یه چیزی یاد گرفته باشم.

اونروز باز هم پشت میز نشسته بودم و به آشپزی طلعت خانم نگاه می کردم و کاری که ازم می خواست رو انجام می دادم که محمد وارد آشپزخونه شد و از من خواست برای مهمونش چایی ببرم.

از سر کنجکاو و خیلی زود، دوتا چایی ریختم و سینی چایی رو به دست گرفتم که طلعت خانم بازوم رو گرفت و با خنده گفت: آقایون دندونشون سفیده؟! با تعجب نگاهش کردم که قندون رو توی سینی گذاشت و گفت: منظورم اینه که قندون رو یاد رفته بزاری.

به هواس پرتی خودم لبخندی زدم و از آشپزخونه خارج شدم.

به سمت مرد میانسالی که روی مبل چرم وسط هال نشسته بود و دو مرد گنده هم به عنوان بادبگارد، بالای سرش وایستاده بودن رفتم و چایی رو تعارف کردم که مرده چاییش رو برداشت و در حالی که به صورتم خیره بود، رو به محمد که روبه روش نشسته بود، گفت: این همون دختریه که حال متین رو گرفته و بهمون خسارت زده؟!

محمد جوابش رو داد: آره خودشه.

وقتی محمد چاییش رو برداشت به سمت آشپزخونه رفتم که مرده صدام زد: هوی دختر...!

به سمتش برگشتم و با نفرت به صورت شیش تیغه اش، نگاه کردم که گفت: دختر جسوری به نظر میای، احساس می کنم مثل گربه ای نگاهم می کنی که دوست داره بپره و صورتم رو چنگ بندازه.

_احساس نکن! مطمئن باش!

محمد نگاه تند و اخطار دهنده ای بهم انداخت که مرده با عصبانیت گفت: زبون تندی داری! مراقب باش سرت رو به باد نده!

خواستم جواب دندان شکنی بهش بدم که اخمای توی هم و چهرهی عبوس محمد مانع شد و چیزی نگفتم.

مرده هم دیگه چیزی نگفت که به آشپزخونه رفتم و برای شنیدن حرفاشون، گوش وایستادم و شنیدم که محمد، مرد میانسال رو دکتر خطاب می کرد و براش از سودی که کرده و گسترش باندشون می گفت.

محمد این رو هم بهش گفت که می خواد تا یک ماه آینده، پنج تا دختر رو برای رفتن آماده و کاری کنه که دخترا با میل خودشون برن.

مردی که دکتر صداش می زدن از محمد پرسید: با این دختر درد سر ساز، چیکار می کنی؟ چرا خلاصش نمی کنی؟!

محمد در جوابش گفت: اون هم یکی از همون پنج دختره که قراره بره اون ور آب! با این حرفش احساس کردم که چقدر ازش بدم میاد و اگه می تونستم، حتما خودم با دستای خودم می کشتمش.

اونشب کسی که دکتر صداش می زدن، با سامسونت پر از دلاری که محمد بهش داده بود، رفت و من دیگه ندیدمش تا اینکه دو شب بعد از پشت پنجرهی اتاقم دیدمش که وارد حیاط شد، ولی وارد خونه نشد.

با دقت از پشت پنجره زیر نظر گرفتمش و دیدم که به سمت چپ خونه رفت و از دید رسم خارج شد.

روز ها از پی هم می گذشت و من توی این مدت، هر جا که محمد رو می دیدم، جدی و سرد بر خورد می کردم و یه جورایی ازش فرار می کردم و نمی خواستم ببینمش.

تا اینکه یه روز توی آشپزخونه نشسته بودم و از سر بیکاری با سکه ی پوز صد تومنی که طلعت خانم برای صدقه کنار گذاشته بود، بازی می کردم.

سکه رو روی میز می انداختم که سکه روی میز می چرخید و سر و صدا به پا می کرد و وقتی هم که از حرکت می ایستاد، دوباره برش می داشتم و روز از نو و روزی از نو.

طلعت خانم برنج رو دم کرده و برای گرد گیری به حال رفته بود که محمد وارد آشپزخونه شد و بدون هیچ حرفی مشغول ریختن چایی برای خودش شد.

برای چندهمین بار سکه رو روی میز انداختم و بهش خیره شدم که با عصبانیت ازم خواست این کار رو نکنم.

با لجبازی سکه رو برداشتم و محکم تر از قبل روی میز رهاش کردم که به سمت برگشت و خواست سکه رو برداره، ولی من زود دستم رو روش گذاشتم و ورش داشتم.

روبه روم نشست و با طعنه گفت: به جای این کارا، یه تکونی به خودت بده و یه کم به طلعت خانم کمک کن.

_من اگه بمیرم هم برای شما هیچ کاری نمی کنم.

بدون اینکه نگاهش رو ازم بگیره، مشغول خوردن چاییش شد و من دوباره سکه رو روی میز انداختم و بهش نگاه کردم که یهو سکه رو از روی میز برداشت و گفت: چرا باهام همکاری نمی کنی تا هم پولدار بشی و هم نفرستیمت اونور؟! تازه اینجوری آزاد هم هستی و می تونی به خونه تون بری.

_همکاری؟! مگه من مثل تو بی غیرتم که هم جنس خودم رو بفرستم اونور و با پولشون خوش باشم! بعدشم، من قبلا هم بهت گفتم که محاله دست عرب جماعت، حتی به جنازه ام برسه!

_این اسمش بی غیرتی نیست، زرنگیه!

...هه! زرنگی؟! تو هر چی می خوای اسمش رو بزار، ولی باطن قضیه یه چیزه...
بدبخت کردن دیگران، برای پولدار شدن خودم...

...ما دخترا رو از خونه شون نمی دزدیم، اونا با پای خودشون از خونه بیرون می
زنن و ما هم ازشون استفاده می کنیم.

...جوونای معتاد رو چی می گی؟!!

...مگه ما مجبورشون می کنیم؟! خودشون کور شن و نیان سمت مواد!

...واقعاکه! چه استدلال خنده داری! اگه به بچه بگی، قاه قاه بهت می خنده.

...می خنده چون هنوز بزرگ نشده که بفهمه با گرگا مثل گرگ باید زندگی کرد.

...گرگ رو خوب اومدی!

...از جام برخاستم و به سمت در آشپزخونه رفتم که گفت: روی پیشنهادم فکر کن!
آزادی، پولداری،...

...همش ارزونی خودت! پشت این پول، آه و نفرین مادرای داغ دیده و زنای
بدبخت شده است، من نمی خوام توی آه و نفرین زندگی کنم.

...پس چی دوست داری؟! رفتن به دبی و...

...با عصبانیت به سمتش برگشتم، ولی با لحن آرومی گفتم: یه زندگی آروم با مردی
که غیرت داره!

...آرزوی قشنگیه، ولی محال و دست نیافتنی!

...خواهیم دید چی تحقق پیدا می کنه! زندگی پوچ و بیهوده ی تو، یا رویای من!

...این دفعه او با پوزخندی گوشه ی لبش سکه رو روی میز انداخت و من از
آشپزخونه خارج شدم.

...دیگه کار هر شبم بود که کنار پنجره می ایستادم و حیاط رو زیر نظر می گرفتم.

ولی اونشب حیاط بر عکس هر شب آروم نبود و رفت و آمد، این رو نوید می داد که قراره یه اتفاقی رخ بده.

دو مرد به اسم هومن و اکبر، که موقع شام و ناهار می دیدمشون، به همراه بهمن و نصرت، دو مرد دیگه رو که چشماشون رو بسته بودن، به سمت جایی که دکتر اونشب رفته بود، بردن و دیگه نتونستم ببینمشون.

یک ربعی از رفتن اونا گذشت تا اینکه صدای در حیاط رو شنیدم و دوباره پشت پنجره وایستادم و به محمد و دکتر که وارد حیاط شدن و به سمت جایی که بقیه رفته بودن، رفتن.

باز هم نیم ساعتی گذشت و وقتی دیدم دیگه کسی خیال وارد شدن به حیاط رو نداره، تمام جرأت رو جمع کردم و از خونه خارج شدم.

یک لحظه از کارگاه بازی پشیمون شدم و خواستم به خونه برگردم، ولی با این فکر که اگه می خوام به عربستان نرم باید کاری بکنم و اطلاعات کافی برای دادن به پلیس داشته باشم، از کنار خونه پاورچین پاورچین خودم رو به انتهای دیوار رسوندم و سرک کشیدم تا ببینم اون پشت چه خبره.

در کمال تعجب دیدم که با فاصله از این خونه، یه خونه دیگه وجود داره که اطرافش رو درختای بلند گرفته و زمینش بر عکس جلوی این خونه که تمیز بود، پوشیده از برگه.

پا روی زمین پر از برگ گذاشتم و از بین درختا، مثل کارآگاه ها که هی مخفی می شن و هی یه قدم به جلو می رن، به جلو رفتم و خودم رو به پشت پنجره ی بزرگ خونه رسوندم.

وقتی که به پشت پنجره رسیدم، دیدم که بر خلاف انتظارم توی خونه کسی نیست و صدای حرف از جای دیگه ای میاد.

به سمت صدا، خونه رو دور زدم که پنجره ی کوچک و روشنی که حدس می زدم مال زیرزمینه، توجهم رو جلب کرد و کنارش نشستم.

صدای دکتر رو خیلی سخت شنیدم که می گفت: شما احمقا می خواین سر من کلاه بزارین؟! هنوز مادر نزاییده که بتونه من رو دور بزنه!

با کشیدن نفس عمیق، خیلی محتاطانه، از پشت شیشه، به داخل سرک کشیدم و دو مرد زخمی و کتک خورده رو دیدم که جلوی دکتر زانو زده بودن و بهمن و اکبر هم بالای سرشون رژه می رفتن.

اون طرف تر و با فاصله از دکتر هم یه میز گذاشته شده بود که روش چند تا پاکت مواد دیده می شد.

صداها نامفهوم بود و از حرکات دو مرد زخمی، می شد حدس زد که دارن به دکتر التماس می کنن.

دکتر روی پاش وایستاد و رو به محمد چیزی گفت که محمد هم تفنگی که توی دستش بود رو به سمت یکی از دو مرد نشونه گرفت.

با چشمای از حلقه بیرون زده، به دست محمد نگاه می کردم که به سمت دیگه ای رفت و از نگاهم پنهون شد، ولی ثانیه ای بعد، از همون طرفی که محمد رفته بود، به سر مرده شلیک شد و خون سرش توی هوا پخش شد و مرده روی زمین افتاد.

دستم رو جلوی دهنم گذاشتم که جیغ نکشم و نگاهم رو از اونا گرفتم و کنار پنجره نشستم و لحظه ای بعد صدای شلیک دیگه ای شنیده شد.

اون یکی دستم رو هم رو جلوی دهنم گذاشتم و قطره‌ای اشک روی دستام چکید که یک دفعه صدایی گفت: تو اینجا چه غلطی می کنی؟
با ترس برگشتم و به محمد و تفنگ توی دستش نگاه کردم.

محمد آرام به سمتم قدم برداشت، ولی من که حسابی ترسیده بودم، سریع از جام برخاستم و به سمتی که نمی دونستم به کجا می ره و بین درختا، شروع به دویدن کردم.

روبه روم تاریکی محض بود و چیزی رو نمی دیدم که یهو پام به چیزی گیر کرد و روی زمین افتادم.

همونطور که روی زمین افتاده بودم، خیلی سریع برگشتم و با وحشت به محمد که حالا به یک قدم رسیده بود نگاه کردم.

محمد آروم آروم بهم نزدیک می شد که روی زمین خودم رو عقب کشیدم و با صدای بلند زدم زیر گریه که مقابلم نشست و گفت: هیس! آروم باش، کاری باهات ندارم.

ولی من خودم رو عقب کشیدم و گفتم: تو... تو... آدم کشتی...

من رو که مثل بید می لرزیدم، از یقه ام بالا کشید و گفت: ساکت باش، وگرنه تو رو هم می کشم.

صدای حق هقم رو توی گلوم خفه کردم و با وحشت به چشمش خیره شدم که گفت: اگه می خوای زنده بمونی، هرچی که دیدی رو فراموش کن و فکر کن که اصلا چیزی ندیدی.

وسط گریه سرم رو تکون دادم و او ادامه داد: خوبه! حالا هم مثل اینکه اصلا اینجا نبودی، پاشو و برو خونه.

یقه ام رو رها کرد و من روی پاهای لرزانم وایستادم و بعد اینکه چند قدم به عقب برداشتم، به سمت خونه دویدم و با رسیدن به خونه، خودم رو توی اتاق قایم کردم.

اونشب از ترس نتونستم تا صبح بخوابم و همه اش به این فکر می کردم که دیگه همه چی تمومه و من عمرا نمی تونم از دست محمد در برم.

اونشب فهمیدم که این باند خیلی خطرناک تر از اون چیزیه که من فکر می کنم و من با ساده لوحی دست کمش گرفته بودم.

نزدیکای صبح بود که خوابم برد و نمی دونم چند ساعت خوابیدم که با صدای تقه ای که به در خورد، زود از خواب پریدم و با وحشت سر جام و روی تخت نشستم.

طلعت خانم وارد اتاق شد و وقتی من رو بیدار دید گفت : فکر کردم هنوز خوابی!
نمی خوای بیای صبحونه بخوری؟

_نه... نمی خوام... من صبحونه نمی خوام.

_چرا؟! می دونی الان ساعت چنده؟ تو از دیشب هیچی نخوردی...

_گفتم که! صبحونه نمی خوام!

_چرا؟!..!

_من امروز روزه ام.

_خب! زودتر می گفتی! پس بگیر بخواب، من برات یه افطار حسابی آماده می کنم.

_ممنون، لطف می کنی.

با رفتن طلعت خانم، دوباره سرجام دراز کشیدم و به حال خودم اشک ریختم.

تا شب فقط دوبار و اون هم برای رفتن به دسشویی از اتاق خارج شدم و بقیه اش رو توی اتاق موندم، تا اینکه بعد از اذان مغرب، طلعت خانم بعد در زدن به اتاق اومد و وقتی دید نماز می خونم، منتظر موند تا نمازم تموم بشه.

وقتی نمازم تموم شد، به طرف او که با لبخند نگاهم می کرد، برگشتم و گفتم: با من کاری داشتی؟!!

_قبول باشه! برات افطار آماده کردم، نمازت رو که خوندی بیا و افطار کن.

چیزی نگفتم که از اتاق خارج شد و در رو بست.

عجیب بود که من از شب قبل چیزی نخورده بودم، ولی اصلا احساس گرسنگی نمی کردم و تنها استرس بود که وقتی به یاد مرده می افتادم تمام بدنم رو می لرزوند.

مهر نماز رو توی جیب کوله ام گذاشتم و روی تخت نشستم که در اتاق زده شد و من به گمان اینکه طلعت خانمه، بدون اینکه بهش نگاه کنم، گفتم: من الان چیزی نمی‌تونم بخورم...

سرم رو بالا گرفتم و با دیدن محمد آب دهنم رو قورت دادم و ساکت شدم. محمد در اتاق رو بست و با جدیت گفت: چرا چیزی نمی‌خوری؟! تو که انتظار نداری منم باور کنم که روزه بودی؟

_نه... من... نمی‌خوام... یعنی سیرم.

_مگه نگفتم هر چی که دیدی رو فراموش کن؟

_فراموش... کردم.

_پس چرا داری می‌لرزی؟!

_نه...!

_یعنی من دروغ می‌گم که می‌لرزی؟!

_نه!... چیزه... سردمه!

بهم نزدیک شد و گفت: از من می‌ترسی؟!

کاملاً غیر ارادی به گریه افتادم و گفتم: تو آدم گُشت...

انگشت اشاره اش رو روی بینیش گذاشت و گفت: هیسس! مگه نگفتم فراموشش کن؟!

_چ... چرا.

_خب، پس فراموشش کن و بیا شام بخور.

مثل یه آدم حرف گوش کن، اشکم رو پاک کردم و به همراهش از اتاق خارج شدم و دوتایی به آشپزخونه رفتیم.

با رسیدن به آشپزخانه، برام صندلی عقب کشید و اشاره کرد روش بشینم که به حرفش گوش دادم و روی صندلی نشستم.

خودش هم رو به روم نشست و با نگاه جدیش بهم خیره شد.

طلعت خانم چایی رو جلوم گذاشت و من برای فرار از نگاه محمد، سرم رو پایین انداختم و به ظرف خرما روی میز خیره شدم که محمد با همون لحن جدیش گفت: پس چرا نمی خوری؟!

با این حرفش که بیشتر حالت دستوری داشت تا سوالی، شروع به خوردن کردم و به زور چند لقمه از کتلت رو با چایی قورت دادم.

طلعت خانم هم که یک ریز از اینکه من با نماز و روزه ام تعریف می کرد و سکوت خونه رو فقط تعریفهای او از من، شکسته بود و محمد هم به ساده لوحیش پوزخند می زد!

ته مونده ی چاییم رو سر کشیدم که نگاهم به نگاه خیره ی محمد، افتاد و یهو دل شوره و حالت تهوع تمام وجودم رو در بر گرفت.

در مقابل نگاه خیره ی او و طلعت خانم، د ستم رو جلوی دهنم گرفتم و به سمت دسشویی دویدم و توی دسشویی هر چی که خورده بودم رو بالا آوردم.

به صورتم چندین مشت آب پاشیدم و از سرویس خارج شدم که طلعت خانم که جلوی در وایستاده بود، رو بهم گفت: چت شد یهویی؟!

در حالی که مثل بید می لرزیدم، بی حال جلوی در نشستم و توی خودم جمع شدم که محمد بهمون نزدیک شد و من با دیدنش، دوباره عق زدم و به دسشویی رفتم.

وقتی از دسشویی خارج شدم محمد نبود و طلعت خانم زیر بغلم رو گرفت و من رو با خودش به اتاق برد و کمکم کرد روی تخت دراز بکشم و بعدش هم پتو رو روم انداخت و از اتاق خارج شد.

این جریان فرداش هم تکرار شد و من که تازه صبحانه خورده بودم و داشتم به سمت اتاق می رفتم، با دیدن محمد که روی مبل وسط هال لم داده بود و تلویزیون نگاه می کرد، حالم بد شد و دوباره به سمت دسشویی دویدم و وقتی که از سرویس خارج شدم، محمد که توی راهرو وایستاده بود، رو بهم گفت: هیچ معلومه چته تو؟

بهش خیره شدم و قطره‌ی اشک روی گونه ام ریخت که طلعت خانم به سمتمون اومد و رو به محمد گفت: تبریک می گم آقا!

محمد با تعجب رو بهش گفت: چی رو تبریک می گی؟!

طلعت خانم با خنده گفت: اینا علائم بارداریه!

من و محمد با تعجب نگاهش کردیم که محمد زد زیر خنده و رو به طلعت خانم گفت: یعنی تو این همه مدت فکر کردی که ما با هم زن و شوهریم؟!

این دفعه طلعت خانم با تعجب گفت: مگه نیستین؟!

دوباره عق زدم و به دسشویی رفتم و نشنیدم که محمد چی جواب طلعت خانم رو داد.

وقتی هم که از دسشویی خارج شدم، محمد نبود و طلعت خانم گفت که آماده بشم تا محمد من رو به دکتر ببره تا علت این خرابم معلوم بشه.

اونروز دکتر علت این حالم رو استرس تشخیص داد و چند تا قرص آرام بخش برام تجویز کرد و از اون به بعد من با مصرف قرصا آرام تر شده بودم و بیشتر می خوابیدم.

روزها و هر روزش سریعتر از دیروز می گذشت و آخر یک ماهی که محمد به دکتر گفته بود، دخترا رو برای رفتن آماده می کنه، دو روز دیگه از راه می رسید.

اونروزا محمد رو کمتر می دیدم و به نظر می رسید که سرش خیلی شلوغه.

اون روز هم از ظهر بود که دکتر به اونجا اومده بود و با محمد برای یه قرار و معامله برنامه ریزی می کردن.

شبش هم موقع خارج شدنشون از خونه، محمد به سراغم اومد و ازم خواست که تحت هیچ شرایطی از اتاق خارج نشم و از پنجره هم فاصله بگیرم.

اون لحظه معنی حرفش رو نفهمیدم و با کنجکاوی از پنجره‌ی حیاط به مردایی که وارد حیاط شده بودن و به سمت همون خونه‌ی مخوف می رفتن، نگاه می کردم.

آخرای شب بود و ساعتی از رفتن مردا گذشته و حیاط خلوت شده بود و من کنار تخت و روی زمین نشسته بودم که ناگهان از صدای تیر اندازی یه متر به هوا پریدم.

با ترس به پنجره نگاه کردم، ولی ترسیدم جلو برم و در حالی که توی خودم جمع شده بودم، فقط به صدای تیر اندازی گوش می دادم.

از یه طرف خوشحال بودم از اینکه باند خلافکار لو رفته و لحظه ای بعد نجات پیدا می کنم، ولی از طرف دیگه از ترس، در حد سگته بودم و مثل گنجشکی که توی سرما مونده، به خودم می لرزیدم.

تیر اندازی بیشتر از آنچه فکر می کردم به طول انجامیده بود و من بی صبرانه منتظر پایانش و نجاتم بودم که با باز شدن ناگهانی در، خیلی سریع روی پام وایستادم و به دکتر توی چارچوب در، نگاه کردم.

دکتر و به دنبالش بهمن وارد اتاق شدن و دکتر رو به من داد زد: کار تو بوده که لومون دادی، من خودم تو رو می کشم...

من که بی رحمی او رو دیده بودم، یه قدم به عقب برداشتم که روی تختی که پشت سرم گذاشته شده بود، افتادم و دکتر رو بهم ادامه داد: اون شب تو ما رو دیدی.

با وحشت به او نگاه می کردم که به بهمن اشاره ای کرد و در حالی که بهمن به طرفم می اومد، به چشمم خیره شد و ادامه داد: تو رو نمی کشم، ولی کاری می کنم که ذره ذره آب بشی و بمیری... مرگ تدریجی در انتظارته!

به سرنگ توی دست بهمن نگاه کردم و خودم رو روی تخت عقب کشیدم و گفتم: به خدا من کاری نکردم... من چیزی ندیدم.

پس کی گفته؟! چرا اونا همه چی رو انقدر دقیق می دونن؟ مگه تو نبودی که اون دوتا دختر رو فراری دادی؟

من... من کاری نکردم... من اصلا نمی تونستم که بخوام کاری بکنم!

دوباره به بهمن اشاره کرد که بهمن به سمتم اومد و مچ دستم رو محکم گرفت.

با دست آزادم به دستش ضربه زدم و با لگدای پی در پی ام سعی کردم از خودم دورش کنم، ولی او پاهام رو در حصار پاهاش نگه داشت و دستام رو محکم گرفت و دو طرفم روی تخت نگه داشت.

تقلا می کردم که خودم رو آزاد کنم، ولی نتیجه ی تمام تقلاهام اندکی وول خوردن بود که دکتر به سمتم اومد و با برداشتن سرنگ از پایین تخت، گفت: مرگ تدریجی، خیلی بد تر از مرگ یهوویه، می دونی که؟!

چشمم رو بستم و لحظه ای بعد سوزش سوزن رو توی دستم احساس کردم و با تصور سرنوشت رویا برای خودم، قطره ی اشک روی گوشم چکید.

دکتر که کارش تموم شده بود، از تخت فاصله گرفت و من تونستم محمد رو توی چارچوب در، ببینم.

محمد نگاه مات و مبهوتش رو از آستین بالا زده ی من گرفت و رو به بهمن گفت: تو بیرون رو پوشش بده، من مراقب دکتر هستم.

با این حرفش، بهمن دستام رو رها کرد و از اتاق خارج شد و محمد به سمت دکتر اومد و رو بهش داد زد: چیکار کردی عوضی؟!

دکتر با تعجب به محمد نگاه کرد و گفت: این دختر ما رو لو داد و من هم کاری کردم که ذره ذره آب بشه و بمیره!

سرخوشانه به محمد نگاه می کردم که یقه‌ی دکتر رو گرفت و او رو محکم به پنجره زد که شیشه شکست و لحظه‌ای بعد دکتر روی دستای محمد افتاد.

به پشت دکتر که رد چندین گلوله روش بود، نگاه کردم و با اینکه باید حالم بد می شد، خنده‌ی مستانه‌ی سر دادم و وسط اتاق و ایستادم که محمد دستم رو گرفت و من رو با خودش از اتاق بیرون برد.

بدون ترس و با سرخوشی، دست توی دست محمد از بین جنازه‌ها و چند تا زخمی گذشتم و حتی به جسد بهمن هم خندیدم که تیر به قلبش خوده بود و از شانس بدش، روی نرده افتاده و نرده توی شکمش فرو رفته بود.

انقدر شاد و خجسته بودم که نفهمیدم چجوری از مهلکه فرار کردیم و کی به یه خونه، چندین متر زیر زمین رسیدیم.

من که روی ابرا بودم، خودم رو روی مبل رها کردم و محمد رو به مریم گفتم: دکتر و دار و دسته اش کارشون تموم شد، تو تونستی متین رو گیر بندازی؟!

_کار متین هم تمومه، حالا باید صبر کنیم ببینیم چی می شه!

مردی سالخورده از اتاقی خارج شد و رو به مریم گفت: اونا دنبال دکتر بودن، ما هم دکتر رو بهشون تحویل دادیم، حالا باید از نو گروه رو بسازیم.

مریم گفت: خب! قدم اول چیه؟!

محمد جواب داد: اینکه به خریدارا مهلت بدیم از سوراخ موش بیرون بیان و خودشون رو نشون بدن.

دیگه نفهمیدم چی می گن که چشمام رو بستم و روی همون مبل خوابم برد .

با درد بدی که توی تک تک استخونا و تمام سلول های تنم احساس می کردم، بیدار شدم و از درد به خودم پیچیدم.

به مریم که کنارم و روی تخت دونفره خوابیده بود، نگاه کردم و از تخت پایین اومدم و روی زمین توی خودم جمع شدم، ولی از درد طاقت فرسام کم نشد که سرم رو توی دستام گرفتم و از ته دل زجه زدم و داد و بیداد به راه انداختم.

مریم که از سر و صدای من بیدار شده بود، روی تخت نشست و داد زد: محمد! بیا این وقت داروشه!

از تمام تنم عرق سرد می رفت و بدنم مور مور می شد و احساس می کردم توی تک تک رگای بدنم زالو وول می خوره که به بازو هام چنگ می زدم و ناخون هام رو توی بازوم فرو می کردم.

محمد وارد اتاق شد و من با دیدنش، تازه به یاد صحنه های دیشب افتادم و تصویر بهمن بی جون، جلوی چشمم جون گرفت.

نگاه ترسیده ام به محمد بود که پایین پام زانو زد و دستم رو توی دستش گرفت، ولی من بیشتر توی خودم جمع شدم و دستام رو توی بغلم قایم کردم که دوباره دستم رو محکم تر از قبل گرفتم و بعد بستن گارو به بازوم، سرنگ توی دستش رو توی ساق دستم، خالی کرد.

با تزریق مایع درون سرنگ، احساس سرخو شی بهم دست داد و لحظه ای بعد دیگه نه درد داشتم و نه از صحنه های دیشب چیزی یادم می اومد، همه چی برام خوب و خوشایند بود و یه جورایی خودم رو توی حباب می دیدم.

محمد که کارش تموم شده بود، گارو (شیلنگ نازکی که برای پیدا کردن رگ به بالای دست می بندن) رو از دور بازوم باز و دستم رو رها کرد و گفت: ببخش، همش تقصیر من بود.

همراه با گریه لبخند زدم و در حالی که به چشماش خیره شده بودم، گفتم: مگه تو چیکار کردی؟

لبخند غمگینی زد و من سرم رو روی پاش گذاشتم و با احساس آرامش عجیبی که داشتم، به خواب رفتم.

وقتی بیدار شدم باز هم روی تخت بودم، ولی از مریم خبری نبود.

روی تخت نشستم و از ته دل آرزو کردم که اتفاقای دیشب یه کابوس بوده باشه و برای اینکه مطمئن بشم که واقعیت نداشتم، سریع آستین مانتوم رو بالا زدم و به دستم نگاه کردم.

ولی رد دوتا سوزن، روی ساق دستم، به خوش خیالیم دهن کجی کرد و همه‌ی امیدم برای کابوس بودن رو به باد داد.

دستم رو مشت کردم از ته دل به حال زار خودم اشک ریختم.

دیگه همه چی تموم شده بود و من تا آخر عمرم باید برای قطره قطره‌ی اون سرنگ لعنتی، خوش خدمتی می کردم، درست مثل رویا!

مدتی رو با زل زدن به رد دوتا سوزن روی دستم، گریه کردم و کمی سبک شدم و سپس از اتاق خارج شدم.

مریم روی مبل لم داده بود و فیلم نگاه می کرد و از محمد و مرد سالخورده هم هیچ خبری نبود.

باورم نمی شد این دختر بتونه این همه بد و سنگ دل باشه!

با اینکه او مسبب اون وضع و اوضاع بود، ولی چیزی بهش نگفتم و فقط با نفرت نگاهش کردم که درست سر جاش نشست و گفت: چیه؟ چرا اونجوری نگام می کنی؟!

نفسم رو عصبی بیرون دادم و گفتم: هیولا ندیدم، دارم تماشا می کنم!

_حرف دهنتم رو بفهم!

_اگه نفهم چی می شه مثلاً؟!

نفسش رو عصبی بیرون داد و چیزی نگفت.

من هم به سمت آشپزخونه رفتم و بعد اینکه از بیسکوئیت روی کابینت چندتا خوردم با احساس اینکه بوی عرق همه‌ی بدنم رو فرا گرفته، دوباره به حال برگشتم و گفتم: حموم این خراب شده کجاست؟

_اگه چشمت رو باز می کردی در حموم رو توی اتاق می دیدی.

_من لباس ندارم، یه مانتویی چیزی بده بپوشم تا لباسم خشک بشه.

_منم مثل تو از مهلکه گریختم و فقط همین لباس تنم رو دارم، ولی اگه بخوای می تونم لباست رو بندازم توی ماشین، تا وقتی تو بیای بیرون اونم خشک می شه.

دیگه چیزی نگفتم و به ناچار لباسم رو جلوی در حموم در آوردم و وارد حموم شدم.

مدت زیادی رو بیخودی روی چهارپایه و زیر دوش نشستم تا اینکه مریم صدام زد و گفت که لباسم خشک شده.

شیر آب رو بستم و با شنیدن صدای مردانه ای از داخل هال، بی خیال برداشتن لباسم از جلوی در شدم و مریم رو که احساس کردم توی اتاقه، از لای در صدا و زدم و گفتم: مریم بیا این لباسم رو بده!

لحظه ای بعد در حموم زده شد که یه کوچولو در رو باز کردم و لباسم رو از دستش گرفتم و مشغول پوشیدنش شدم.

همانطور که مشغول گرفتن آب موهای کوتاهم با حوله بودم از حموم خارج شدم و با تعجب به محمد که رو به روی در حموم و روی لبه‌ی تخت نشسته بود، نگاه کردم.

محمد که سرش پایین بود، با خارج شدن من از حموم، سرش رو بالا گرفت و رو بهم گفت: خوبی؟!

_باید خوب باشم؟!

_متاسفم! فکر نمی کردم دکتر فکر کنه که لو رفتنش کار تو بوده باشه!

حوله رو رها کردم و از دیوار سر خوردم و روی زمین نشستم و با بغضی که بد موقع به سراغم اومده بود، گفتم: من که کاری به کارتون نداشتم، چرا باهام اینکار رو کردی؟...

_من نمی خواستم این اتفاق بیفته.

آب از موهای خیسم روی شونه و صورتم می ریخت و احساس سرما و لرز رو به بدنم منتقل می کرد.

اشکم روی گونه ام ریخت و توی خودم جمع شدم که محمد از جاش بلند شد و مقابلم روی زانو هاش نشست و با نگرانی پرسید: سردته؟!

ازش عصبی بودم و او رو مقصر همه ی اتفاقا می دونستم.

به چهره اش نگاه کردم و گفتم: بهم نزدیک نشو عوضی... همه چی تقصیر توی پست فطرته... خودم می کشمت...

او فقط نگاهم می کرد و این بیشتر من رو عصبی می کرد که بدون اینکه کنترلی روی حرکاتم داشته باشم، به جونش افتادم و به سینه اش مشت زدم.

من با مشت به جونش افتاده بودم و همراه با زدنش جیغ و داد می کردم و او بدون اینکه کوچکترین تکونی به خودش بده و بدون مخالفت، مقابلم نشست و حتی کمترین حرکتی برای مهار ضربه های من، نمی کرد.

از سر و صدای من، مریم و مرد سالخورده به اتاق اومدن و مریم به طرف من اومد تا من رو از محمد جدا کنه، ولی محمد دستش رو بالا برد و رو به مریم داد زد: بهش دست نزن.

مریم که برای گرفتن من دستش رو دراز کرده بود، درست سر جاش و ایستاد و محمد رو به او و مرده گفت: برین بیرون...

دیگه جونی برام نمونده بود که بخوام به سینه‌ی مثل سنگ محمد ضربه بزنم که دستام روی زمین تکیه گاهم کردم و از ته دل به حال خودم گریستم.

محمد هم که دید خیال آروم شدن ندارم، از جاش بلند شد و با بیرون دادن نفسش از اتاق خارج شد.

از اون روز یک هفته گذشت و توی این یک هفته، هر روز محمد کار تزریق رو برام انجام می داد و حالا روی ساق دستم، نه تا جای سوزن بود و حالا هم محمد، روی اون یکی دستم به دنبال رگ می گشت تا به دردی که تنها درمانش، ماده‌ی توی سرنگ بود، خاتمه بده.

دیگه بعد تزریق توی هوا و بین حباب‌ها نبودم، بلکه این تزریق فقط مسکنی بود برای دردی که از خود بی خودم می کرد و اگه یه لحظه دیرتر توی دستم خالی می شد، جیغ و دادم خونه رو از جا بر می داشت.

با شک و تردید رو به محمد که گارو رو به دستم می بست، پرسیدم: تا چند وقت دیگه بدنم کرم می زنه؟!

لبخندی روی لبش نشست و گفت: نترس، کار به اونجاها نمی کشه!

یعنی می میرم؟!

باز هم از حرفم، لبخند روی لبش پررنگ تر شد که با بغض گفتم: البته مردن از این زندگی نکبتی که من دارم، هزار مرتبه بهتره!

سوزن رو توی دستم فرو کرد که با گفتن اوف! چشمام رو بستم و او مایع سرنگ رو توی دستم خالی کرد و گفت: این دیگه آخریش بود!

با ترس نگاهش کردم و گفتم: منظورت چیه؟! من... من هر کار که بگی انجام می دم... من... نمی تونم این درد رو تحمل کنم... خواهش می کنم...

آستین لباسم رو پایین کشید و گفت: آروم باش! قرار نیست اتفاقی برات بیفته.

کمی آرام شدم و از مقابل او که روی لبه‌ی تخت نشسته بود، برخاستم و جلوی آینه و استادم و به خودم توی آینه‌ی روی دراور نگاه کردم.

در عرض یک هفته کلی لاغرتر شده بودم زیر چشمام هم به کبودی می زد.

با نوک انگشتم زیر چشمم رو لمس کردم که محمد کنارم وایستاد و با صدای آرومی برای اینکه کسی صدایش رو نشنوه، گفت: قول می دم همه چی به خوبی تموم بشه، نمی زارم اوضاع همین جور بمونه!

از توی آینه بهش خیره شدم و گفتم: مثل قول قبلی؟!

_من هنوز هم سر قول قبلیم هستم.

نگاهم بهش متعجب شد که دوباره کنار گو شم گفت: ام شب همه چی تموم می شه!

_نمی شه! برای من تموم نمی شه... تازه داره قصه‌ی یه دختر معتاد شروع می شه.

به چشمای خیسم توی آینه لبخند زد و در حالی که از اتاق خارج می شد گفت: روی قول من حساب کن.

نگاهم روی در اتاق که ازش خارج شده بود، ثابت موند و به این فکر کردم که چجوری می تونم روی قول کسی حساب کنم که راحت آدم می کشه و خلاف می کنه!

فکر اینکه اگه مواد بهم نرسه، چطور می تونم طاقت بیارم هم فکری بود که مثل خوره به جونم افتاده بود و رهام نمی کرد.

من آدمی نبودم که بتونم درد رو تحمل کنم و همیشه برای کوچکتین درد سر مسکن می خوردم، چه برسه اینکه تمام استخون و تک تک سلولهای تنم درد بگیره و احساس کنم زالو توی رگهام راه می ره!

به قصد خارج شدن از اتاق قدم برداشتم، ولی صدای مریم مانع خروج شد که به محمد که تنها مخاطبش توی هال بود، گفت: من نمی دونم، تو چرا این رو همه جا به دنبال خودت می کشونی؟!

صدای محمد رو شنیدم که گفت: این اسم داره و اسمش هم یاسمنه! این فضولیا هم به تو نیومده.

مریم: من مطمئنم این یاسمن خانوم آخرش سر ما رو به باد می ده.

محمد: تو اگه کمتر حرف بزنی سرت به باد نمی ره.

مریم: نگه داشتن او کنارمون احمقانه است، حالا که دیگه نمی تونه بزاره و بره، چرا نمی فرستیش کار کنه و پول جنشش رو خودش در بیاره.

محمد: ما دیگه خورده فروشی نمی کنیم، تو هم نگران جنس او نباش.

مریم: به هر حال من با بودنش توی گروه مخالفم.

از جلوی در برگشتم و در حالی که روی تخت می نشستم، صدای محمد رو شنیدم که گفت: نظر تو برام مهم نیست.

توی دلم از جواب محمد کیلو کیلو قند آب شد و خودم رو دمر روی تخت انداختم.

ساعت نه شب بود که به همراه مریم و محمد از خونه خارج شدیم و شش تا طبقه رو با آسانسور بالا رفتیم و توی ما شینی که توی پارکینگ تاریک پارک شده بود، نشستیم.

روی صندلی عقب نشسته و سرم رو به پشتی تکیه داده بودم و به شهری که از مدتها بود، ندیده بودمش، نگاه می کردم.

قطره‌های بارون روی شیشه می چکید و نوید تموم شدن تابستون و شروع پاییز رو می داد.

نگاهم رو از شیشه ای که بارون خیشش کرده بود و دیگه نمی شد چیزی رو ازش دید، گرفتم و با احساس سنگینی نگاهی روی خودم به آینه نگاه کردم که محمد

نگاهش رو ازم گرفت و در سکوتی که گویا هیچکدوم نمی خواستیم بشکنیمش، به رانندگیش ادامه داد.

ساعتی بعد محمد ماشین رو توی کوچه باغی پارک کرد و ازمون خواست که پیاده بشیم.

پا روی زمین خیس شده از آب بارون گذاشتم و به همراه محمد و مریم، وارد باغی که درش رو نگهبان برامون باز کرده بود، شدم.

از روی زمین سنگ فرش شده گذشتیم و وارد خونه ای شدیم که ظاهرش اینطور نشون می داد که یه خونه باغ ساده و صد متری است.

وسط حال وایستاده بودیم که همون دکتری که توی مطبخ دیده بودمش، از اتاقی سمت چپ حال، خارج شد و رو به محمد که با تعجب نگاهش می کرد، گفت: سلام محمد! از خیلی وقته که دیگه ندیدمت.

محمد باهاش دست داد و گفت: یعنی می خوای باور کنم که دکتر واقعی تویی؟!

مرد سالخورده که چند روز بود ندیده بودمش، کنار دکتر وایستاد و گفت: حالا فقط ما سه نفریم که دکتر و هم دیگه رو می شناسیم و هر کدوم که زیر دست داشتیم، اونا فقط همون یک رئیسشون رو می شناسن و او رو رأس باند می دونن. دکتر همانطور که دست محمد رو توی دست داشت او رو به سمت اتاق برد و ازش پرسید: چرا انقدر اصرار داشتی من رو ببینی؟!

محمد جواب داد: چون از کار کردن برای کسی که نمی شناسمش متنفرم!

به دنبالشون به سمت اتاق رفتم که مریم صدام زد و گفت: هوی! تو کجا می ری؟ با التماس به محمد که از حرف مریم وایستاده بود، نگاه کردم که دکتر رو به من گفت: اشکال نداره، تو هم باهامون بیا.

توی دلم به ضایع شدن مریم، خندیدم و وارد اتاق شدم.

مردی که داخل اتاق و کنار کمد چوبی بزرگی وایستاده بود، کمد رو به یک طرف هول داد و با کنار رفتن کمد، پله هایی که به سمت پایین می رفتن توی دیوار نمایان شد.

به دنبال دکتر و محمد از پله ها پایین رفتم و با تعجب به آزمایشگاه بزرگ و مجلل روبه روم خیره شدم.

دکتر که حالا به وسط آزمایشگاه رسیده بود، رو به محمد که کنار من وایستاده بود، گفت: چطوره؟ از آشپزخونه ام خوشت میاد؟

دکتر با گفتن این حرف، به انتظار جواب محمد، ساکت موند و به سمت میزی که روش پر از وسایل آزمایشگاهی بود، رفت و من قبل اینکه محمد جوابی بده با صدای آرومی گفتم: این دکتره هم خله، ها! اینجا کجاش به شبیه آشپزخونه است؟!

لبخندی روی لب محمد نشست و رو به دکتر گفت: اینجا واقعا عالیه! بهترین آشپزخونه ایه که تا حالا دیدم.

با تعجب به محمد نگاه کردم و گفتم: خدا شفاتون بده!

دکتر شروع به ریختن چیزی داخل لوله‌ی آزمایش کرد و رو به محمد که حالا وسط آزمایشگاه وایستاده بود، گفت: جنس امشب روی میزه، ببین می پسندی؟!

محمد به سمت میزی که روش پر از بسته های گرد سفید رنگ بود، رفت و مشغول بررسیشون شد و حتی چند نمونه رو هم با نوک زبون مزه مزه کرد و گفت: فرمولش عوض شده؟!

دکتر جواب داد: آره، یه چیزاییش رو تغییر دادم، نمی خوام شبیه قبلیا باشه.

محمد دستش رو توی جیب شلوارش فرو کرد و گفت: عجیب نیست که آدمی به زرنگی تو تا حالا گیر نیفتاده!

دکتر با دقت به محتویات داخل لوله ی آزمایش نگاه کرد و گفت: دور و برم شلوغ شده، می خوام خلوتش کنی.

محمد جوابش رو داد: خیلی زود تو می مونی و تنها یک رابط!
از حرفا شون اینجور فهمیدم که دکتر از محمد می خواد کار مریم و مرد سالخورده
رو تموم کنه!

در یک لحظه به یاد حرف محمد افتادم که گفته بود، امشب همه چی تموم می
شه و این آخرین سرنگه!

پس منم یکی از مواردی بودم که دور و بر دکتر رو شلوغ کرده بودم و باید نیست
می شدم!

من دکتر رو دیده و فهمیده بودم که چکاره است، پس محال بود بزارن زنده بمونم.
با ترس به محمد نگاه کردم، ولی او بدون توجه به من رو به دکتر گفت: تا الان
باید سر و کله شون پیدا شده باشه!

دکتر جوابش رو داد: اونا الان تو رو دکتر می دونن و من می خوام تو دکتر شون
باشی.

محمد: پس من برم و به مریضام برسم... بعد معامله می بینمت!

محمد با گفتن این حرف به سمت پله ها رفت و رو به من که هنوز وسط
آزمایشگاه و ایستاده بودم، گفت: تو نمی خوای بیای؟
به سمتش رفتم و بدون هیچ حرفی از پله ها بالا رفتیم.

توی اتاق و ایستادیم و وقتی کمد به طور کامل سر جاش قرار گرفت، در اتاق رو باز
کرد و من جلو تر از او از اتاق خارج شدم.

روی مبلائی وسط هال، دو مرد و یک زن به همراه مریم و مرد سالخورده نشسته
بودن که با خارج شدن ما از اتاق از جا شون بلند شدن و رو به من و محمد سلام
کردن.

محمد جواب سلام شون رو داد و روی مبل تک نفره نشست و من هم چون جا
نبود که بشینم، همون بالای سرش و ایستادم.

محمد رو به دوتا مرد و زنه با جدیت گفت: من موقع معامله زیاد معطل نمی کنم، پس سریع می رم سر اصل مطلب و می گم که...

هنوز حرف محمد تموم نشده بود که صدای تیر اندازی فضای داخل باغ رو پر کرد و همه با تعجب به هم نگاه کردن.

مریم با ترس رو به محمد گفت: چطور ممکنه اینجا رو پیدا کرده باشن؟!

محمد پوزخندی زد که مریم با عصبانیت نفسش رو بیرون داد و با حرص به من نگاه کرد.

در عرض یک ثانیه هر کس از ترسش به یه طرف فرار کرد و طولی نکشید که پلیس خونه رو محاصره کرد.

محمد دست من که با تعجب به بقیه نگاه می کردم و از جام تکون نمی خوردم رو گرفت و من رو با خودش به داخل اتاق کشوند، ولی من دستم رو از دستش بیرون کشیدم و گفتم: دیگه همه چی تموم شد... دیگه نمی تونی کارم رو تموم کنی...

کمد رو به یک طرف هول داد و گفت: اگه همونجا بایستی، خیلی زود تر از این حرفا کارت تموم می شه.

بدون توجه به حرفش، کنار دیوار سنگر گرفتم که تفنگش رو به سمتم گرفت و سرم داد زد: باهام بیا، وگرنه خودم کارت رو تموم می کنم.

به ناچار و از روی ترس باهاش همراه شدم و پله ها رو پایین رفتیم.

دکتر توی آزمایشگاه نبود و محمد چند بار صداش زد و آزمایشگاه رو به دنبالش زیر و رو کرد و وقتی پیداش نکرد، گفت: اینجا باید یه در مخفی داشته باشه!

به سمت میزی که مواد روش بود رفتم و به کاغذ دیواری چروک شده دست کشیدم و با احساس وجود دری زیر دستم، رو به محمد گفتم: اینجا یه چیزی هست.

محمد با عجله به سمتم اومد و یه لگد محکم روی کاغذ دیواری زد که کاغذ دیواری پاره و یه در به سمت باغ تاریک باز شد.

با تعجب به محمد که گفت «آه لعنتی!» نگاه کردم و عجیب تر از اون، این رو دیدم که محمد گو شی ای رو توی گوشش گذاشت و گفت: سرگرد! نیروهات رو بفرست اینور، دکتر از پشت ساختمون فرار کرده!

محمد به قیافه‌ی بهت زده‌ی من نگاه کرد و گفت: تو همینجا بمون، خودم میام سراغت.

او با گفتن این حرف از در مخفی خارج شد و من که حسابی گیج شده بودم و نمی‌توانستم چیزی که دیدم رو باور کنم، با سردرگمی یه گوشه نشستم، ولی با شنیدن صدای سرفه‌ی ای از زیر پله‌ها، ترسیدم و خیلی سریع سر جام و ایستادم و خوب گوش دادم تا مطمئن بشم که صدایی که شنیدم، صدای سرفه بوده!

من اشتباه نمی‌کردم! از زیر پله‌ها، صدای خس خس نفس کشیدن کسی که به نظر می‌رسید، بیماری آسم داره، شنیده می‌شد.

محتاطانه به سمت پله‌ها رفتم و وقتی دیدم زیر پله دیوار کشیده شده و خالی نیست، به خیال اینکه باز هم توهم زدم، به پله‌ها پشت کردم و به سمت در مخفی قدم برداشتم که یهو صدایی از پشت سر شنیده شد و من با ترس به سمت صدا برگشتم.

با دیدن دکتر که از دری هم رنگ کاغذ دیواری زیر پله‌ها، بیرون اومد و یک ریز سرفه می‌کرد، جیغ کشیدم به سمت در مخفی دویدم.

از همون جلوی در داد زدم: محمد بیا اینجا، دکتر اینجاست... دکتر اینجاست.

روی برگای خیس و بارون خورده و ایستادم و دوباره محمد رو صدا زدم که یهو دستی از پشت، روی دهنم قرار گرفت و من رو به داخل آزمایشگاه کشوند.

دکتر که هنوز هم نفسش آزاد نشده بود، کنار گوشم و از بین دندوناش غرید: خفه شو دختره ی احمق!

برای بیرون کشیدن خودم از حصار دستاش، تقلا کردم که دوباره گفت: اگه بگیرنت می ندازنت زندون، تو اون تو می میری بدبخت، ولی اگه کمک کنی از اینجا بریم، تا آخر عمرت جنست رو خودم برات می سازم.

حرفش باعث شد که دست از تلاش بردارم و به فکر همکاری باهاش بیفتم، ولی من کار رو خراب کرده بودم و حالا این محمد بود که وارد آزمایشگاه شد و تفنگش رو به طرف دکتر نشونه گرفت و گفت: تو دیگه کارت تمومه دکتر! پس بزار اون دختر بره.

سردی لوله‌ی تفنگ رو روی شقیقه ام احساس کردم و نگاه وحشت زده ام رو به محمد دوختم که دکتر رو بهش گفت: باید حدس می زدم که تو اینکاره نیستی!

مأمورایی که به دنبال محمد اومده بودن، تفنگشون رو به سمت ما نشونه گرفتن و من فکر کردم اگه همشون بخوان شلیک کنن، من و دکتر مثل آبکش سوراخ سوراخ می شیم.

دکتر تفنگش رو روی شقیقه ام فشار داد و گفت: اگه نمی خوای برات اتفاق بیفته، بگو همه تفنگشون رو بندازن.

محمد رو به دکتر گفت: با کشتن او، فقط جرمت سنگین تر می شه!

دکتر سرش داد زد: آب دیگه از سر من گذشته، پس به جای نصیحت کردن، به فکر جون این دختر باش.

ولی محمد هیچ اقدامی نکرد که دکتر با عصبانیت ضامن تفنگش رو کشید و گفت: اگه می خوای سالم بمونه، راه رو برای رفتنم باز کن...

محمد که دید دکتر واقعا عصبانیه و ممکنه از روی عصبانیت تصمیم عجولانه بگیره و مغزم رو منفجر کنه، تفنگش رو روی زمین انداخت و به مأمورا هم اشاره ای کرد که همه تفنگشون رو روی زمین انداختن و یه قدم به عقب رفتن.

دکتر رو به محمد داد زد: خودت هم بنداز.

محمد هم کار بقیه رو تکرار کرد و دکتر رو بهش گفت: اگه کوچکتین حرکتی ببینم یه گوله حرومش می کنم، حالا همه برین بیرون!

با خارج شدن بقیه که عقب عقب رفتن و جلوی در گارد گرفتن، دکتر من رو به حرکت وادار کرد و ما هم پا توی باغ تاریک گذاشتیم.

صدای کشیده شدن ضامن تفنگی شنیده شد که دکتر بیشتر دستش رو روی دهنم فشار داد و صدای ناله ام رو در آورد.

محمد که جلو تر از بقیه ی نیروها وایستاده بود، رو به نیروهای پلیس داد زد: هیچ کس تا من نگفتم هیچ اقدامی نمی کنه!

دکتر، من رو برای اینکه از پشت تیر نخوره، به این طرف و اون طرف می برد و به سمت در کوچیک باغ که فاصله ی زیادی ازمون نداشت به پیش می رفت که محمد رو بهش گفت: بیخود برای فرار تلاش نکن، تو...

دکتر سرش داد زد: من که از در خارج شدم، ماشینم باید جلوی در باشه.

محمد گفت: این یه کم طول می کشه، چون اونجا هیچ ماشینی نیست.

دکتر با عصبانیت گفت: من خارج شدم باید باشه...

محمد دستاش رو برای آرام کردن دکتر کمی بالا گرفت و گفت: باشه آماده می شه، ولی بدون هر جا که بری، باز هم نمی تونی از دستمون در بری...

دکتر که حالا به در سیده بود، من رو هول داد و بلافاصله بعد از خارج شدن ما از باغ، ماشینی جلوی در و درست مقابلمون، متوقف شد.

با دیدن ماشین به این فکر کردم که دیگه فرار با موفقیت انجام می شه و من از این بابت خوشحال بودم و بدون هیچ مخالفتی با دکتر همراه شدم و به سمت ماشین رفتیم.

دکتر در عقب ماشین رو باز کرد و خیلی محتاطانه روی صندلی نشست و خواست من رو هم با خودش به داخل بکشونه و حالا لوله ی تفنگش، دیگه روی شقیقه ام

نبود که یک دفعه صدای شلیک گلوله، توی ماشین پیچید و دست دکتر از روی دهن من برداشته شد.

با افتادن تفنگ از دست دکتر، من که حسابی شوکه شده بودم، با بهت همون جلوی در ماشین و روی زمین نشستم که خانمی با مانتوی سبز و بلندی که به تن داشت، به سمتم دوید و خواست کمکم کنه که بلند بشم.

به دست خانمه نگاه کردم و با قایم کردن دستام توی بغلم، مانع این شدم که دستم رو بگیره که خانمه با ملایمت گفت: من می خوام کمکت کنم، پا شو، باید از اینجا بریم.

با ترس نالیدم: ولی من کاری نکردم، تو رو خدا بزارین من برم...

محمد که دید من ترسیدم و نمی خوام باها شون برم، رو به خانمه گفت: شما بیا اینور، خودم باهاش حرف می زنم.

خانمه ازم فاصله گرفت که محمد مقابلم و روی زانوش نشست و گفت: تو نمی خوای از اینجا بری؟!

به چشمش نگاه کردم و همراه با گریه، عاجزانه گفتم: من نمی خوام برم زندان... تو رو خدا بزار من برم... مگه قول ندادی که بزاری برم... خواهش می کنم باهام کار نداشته باش....

به چشمای خیس اشکم خیره شد و گفت: تو قرار نیست بری زندان...

_تو خودت گفتی این آخرین سرزنگه... تو که می دونی من نمی تونم طاقت بیارم... من نمی خوام بیام.

کلافه دستی توی موهاش کشید و گفت: من بهت قول دادم همه چی خوب تموم بشه، پس بهم اعتماد کن، من نمی زارم آسیبی بهت برسه... اصلا تو که کاری نکردی، چرا فکر می کنی می ری زندون؟

مأموری به محمد نزدیک شد و گفت: جناب سرگرد! زخمیا و جنازه ها منتقل شدن و ما منتظریم که جسد دکتر رو از ماشین بیرون بکشیم.

محمد دستش رو به طرفم دراز کرد و با ملایمت و لبخند به لب گفت: پاشو...!

با شک و دودلی، دستم رو توی دستش گذاشتم و از جام بلند شدم که خانمه به سمتم اومد و من با ترس، دست محمد رو محکم تر گرفتم و محمد رو به خانمه گفتم: او با من میاد!

خانمه کنار وایستاد و من به تن بی جون دکتر که از روی صندلی عقب بیرون می کشیدنش نگاه کردم.

گلوله به پشت سر دکتر خورده بود و من حدس زدم شلیک کننده، راننده ای بوده که ماشین رو به جلوی در باغ آورده.

محمد دستم رو کشید و من رو با خودش به سمت انتهای کوچه باغ برد و در عقب ماشینی که اونجا پارک بود رو برام باز کرد و بعد اینکه من توی ماشین نشستم، خودش هم جلو نشست و به راننده دستور داد که حرکت کنه.

از پیچ کوچه باغ گذشتیم و من به این فکر کردم که چرا این بارون نه بند میاد و نه شدت می گیره!

انگار او هم مثل من مردد بود، مثل من که نمی دونستم باید به محمد اعتماد کنم یا نه؟!

نیم ساعت بعد ما شین جلوی در خونه ای متوقف شد و من از در باز ما شین که محمد بازش کرده بود، پیاده شدم و باهانش وارد حیاط خونه شدم.

وقتی به در خونه که فاصله ی زیادی تا در حیاط نداشت رسیدیم، محمد روبه روم وایستاد و گفت: اینجا جات امنه! امشب رو اینجا بمون.

در سکوت فقط نگاهش کردم که با گفتن این حرف، زنگ کنار در رو زد و بعدش هم ازم فاصله گرفت و به سمت در حیاط رفت.

با باز شدن در خونه، نگاهم رو از در بسته ی حیاط گرفتم و به خانمی که در خونه رو برام باز کرده بود، سلام کردم که جوابم رو داد و ازم خواست وارد خونه بشم.

پا توی خونه ی بزرگی که دوتا میز کار یه گوشه ی هالش گذاشته شده بود، گذاشتم که خانمه به سمت اتاقی رفت و درش رو باز کرد و گفت: عزیزم! می تونی امشب رو اینجا استراحت کنی.

به سمت اتاق تاریک رفتم که خانمه دوباره به سمت دری کنار در ورودی، اشاره کرد و گفت: اون در سرویس بهداشتیه!

بدون هیچ حرفی وارد اتاق شدم که تخت خالی ای کنار چند تخت دیگه رو نشونم داد و با صدای آرومی برای اینکه چند دختر خوابیده، توی اتاق رو بیدار نکنه، گفت: می تونی روی اون تخت بخوابی... فعلا شب بخیر.

خانمه با گفتن این حرف، به سمت اتاق دیگه ای رفت و من هم وارد اتاق شدم و بعد اینکه شال و مانتوم رو در آوردم، روی تخت دراز کشیدم و بعد فکر کردن به کلی چیزای جورواجور و اتفاقای گذشته، خوابیدم.

با صدای خنده ی دختری که گویا وسط اتاق بود و می خندید، چشم باز کردم و با دیدن هستی، خیلی سریع سر جام نشستم و صداش زدم.

هستی که اسمش رو از زبون من شنیده بود، به سمت برگشت و ناگهان به طرفم دوید و خودش رو توی بغلم انداخت.

دستام رو دور شونه اش حلقه کردم و گفتم: تو اینجا چیکار می کنی؟!

همون دختری که موقع فرار با هستی بود، به سمت اومد و رو بهم سلام کرد که جوابش رو با تکیه دادن سرم دادم و او در حالی که به قیافه ی متعجبم چشم دوخته بود، گفت: اونشب که به لطف شما فرار کردیم، ماشین رو توی یه خیابون رها کردیم و با آژانس تا نزدیکی خونه ی ما رفتیم، ولی هنوز به در خونه نرسیده بودیم که چند مأمور خانم، ما رو گرفتن و به اینجا آوردن.

به هستی که حالا از بغلم بیرون اومده بود، نگاه کردم و گفتم: خوشحالم که سالمین!

هستی دستم رو توی دستش گرفت و گفت: خدا بهمون رحم کرد، اگه اینا اونشب ما رو نمی‌آورد اینجا، کارمون تموم بود... نمی‌دونم چجوری ازت تشکر کنم، تو لطف خیلی بزرگی در حقمون کردی، لطفی که هیچ جوره نمی‌تونم جبران‌ش کنم.

به روش لبخند زدم که به چشمم خیره شد و گفت: ولی تو خیلی لاغر و ضعیف شدی، معلومه که خیلی بهت سخت گذشته!

نه! من خوبم... تو تونستی خانواده ات رو ببینی؟!

آره! مامانم چند بار به دیدنم اومد و گفت که پسر عموم با دختر داییش ازدواج کرده.

به چهره‌ی دختری که هنوز اسمش رو نمی‌دونستم نگاه کردم و احساس کردم که نگاهش غمگین و غصه دار شده.

دختره از اتاق خارج شد و هستی رو به من گفت: اسمش آزاده است، نزدیک به سه ماه با متین دوست بوده که متین گولش می‌زنه و به هوای مهمونی خانوادگی او رو می‌کشونه به اون خونه و از بقیه اش هم که خودت خبر داری.

احساس کردم ناراحته!

بعد گم شدنش مامانش که دنبالش می‌گشته، تصادف می‌کنه و الان هم مثل اینکه زیاد حالش خوب نیست و آزاده خودش رو مقصر این اتفاق می‌دونه! دلم به حالش سوخت و به این فکر کردم که ممکنه مامان هم به دنبال من، گشته باشه؟!

نکنه برای او هم اتفاقی افتاده باشه؟!

اگه برای او یا بابا اتفاقی افتاده باشه اون هم به خاطر من، چطور می‌تونم توی چشماشون نگاه کنم؟ اصلا می‌تونم خودم رو ببخشم؟!

با صدای خانمی که از داخل هال صدامون می‌زد و می‌گفت بریم صبحانه بخوریم از فکر مامان و آزاده در اومدم و به همراه هستی از اتاق خارج شدم و بعد اینکه

دست و صورتم رو توی سرویس بهداشتی شستم، کنار هستی و آزاده و دو خانم که مسئول اونجا بودن، نشستم و صبحانه خوردم.

از موقع خوردن صبحانه، دو ساعت گذشته بود که توی اتاق و روی تخت نشسته بودم و به انتظار اومدن محمد، چشم از ساعت بر نمی داشتم.

عرق سردی روی پیشونیم نشسته بود و انگشتای دستم مور مور می شد که محکم انگشتم رو توی دستم فشار دادم و سوزشی ناشی از فشار ناخن‌هام، کف دستم احساس کردم.

هستی که با آزاده در مورد مجرد بودن یا نبودن خانم مسئول بحث می کرد، روبه روم وایستاد و با نگرانی گفت: یاسمن! تو حالت خوبه؟!

به لبه‌ی تخت چنگ زدم و گفتم: خوبم!

هستی به صورت عرق کرده ام نگاه کرد و گفت: ولی فکر نکنم خوب باشی...

من که اصلا حال خوب نبود، سرش داد زدم: گفتم خوبم!

ولی هستی که حرفم رو باور نکرده بود، دوباره گفت: تو که مثل رویا...

با اخم و عصبانیت نگاهش کردم که از جلوم کنار رفت و من تونستم آزاده رو که با تعجب نگاهمون می کرد رو ببینم.

نیم ساعت دیگه هم گذشت و کم کم درد داشت من رو بی طاقت می کرد که هستی کنارم نشست و به من که بی طاقت شده بودم، نگاهی از سر دلسوزی انداخت و گفت: به خاطر فراری دادن ما که این بلا رو سرت نیاوردن؟!

با عصبانیت سرش داد زدم: بهت گفتم چیزی که تو فکر می کنی نیست!

از داد من خانمی که مسئول اونجا بود، به اتاق اومد و رو به من گفت: اینجا چه خبره؟

رو بهش با التماس گفتم: می شه به محمد زنگ بزنین و بگین بیاد...

سوالی نگاهم کرد و پرسید: محمد دیگه کیه؟

_همون جناب سرگرد دیگه! اسمش مگه محمد نیست؟

_اگه منظورت جناب سرگرد کیانیه، باید بگم ما نمی تونیم باهاش تماس بگیریم، او هم اگه بخواد، خودش میاد.

سرش داد زدم: اگه نیاد چی؟

خانمه که فهمیده بود دردم چیه، نگاه چندشی بهم انداخت و از اتاق خارج شد، ولی چیزی از رفتنش نگذشت که برگشت و گفت: پا شو برو بیرون، جناب سرگرد جلوی در منتظرته.

با عجله شالم رو روی سرم انداختم و با هستی و آزاده، یه خداحافظی سر سری کردم و خودم رو به در ورودی رسوندم و در رو باز کردم.

به محمد که پایین پله ها وایستاده بود، نزدیک شدم و با عصبانیت گفتم: دیگه داشت باورم می شد که نمیای.

به چهره‌ام که از درد سفید شده بود، نگاه کرد و گفت: ببخش! می دونم باید زودتر می اومدم، ولی سرم خیلی شلوغ بود.

با گفتن این حرف به سمت در رفت که به دنبالش رفتم و گفتم: پس چرا داری می ری؟!

_مگه نمی خوای خوب بشی؟!

چیزی نگفتم که ادامه داد: خب! پس باهام بیا.

بدون هیچ حرفی باهاش همراه شدم و از حیاط خارج شدیم و او در ماشین رو برام باز کرد و بعد اینکه من توی ماشین نشستم، در رو بست و خودش پشت فرمون نشست و ماشین رو روشن کرد.

یک ربع بود که توی راه بودیم و نمی دونستم به کجا می ریم و دیگه درد استخون، امانم رو بریده بود که از درد به خودم می پیچیدم و اشک هم گونه ام رو خیس کرده بود.

ناخن‌هام رو به کف دستم فشار دادم و روی زانو هام خم شدم و محمد که حال خرابم رو دید، با سرعت رانندگی کرد و از بین ماشین‌ها لایی کشید و حتی چراغ قرمز رو هم رد کرد.

سرم رو توی دستام گرفتم و نالیدم: پس چرا نمی‌رسیم؟ منو کجا می‌بری؟

– الان دیگه می‌رسیم.

– کجا... کجا می‌ریم؟

– نگران نباش! جای بدی نمی‌برمت!

ناخن‌هام رو توی بازو هام فرو کردم و از سر درد نالیدم: اگه زودتر می‌اومدی اینجوری نمی‌شد! دیگه نمی‌تونم طاقت بیارم... تمام تنم درد می‌کنه... تو رو خدا یه کاری بکن.

خودم رو به پشتی صندلی فشار دادم و دستام رو روی صورتم گذاشتم و به صورتم چنگ زدم که با یه دستش دستام رو گرفت و گفت: چیکار می‌کنی؟ طاقت بیار، الان می‌رسیم دیگه!

سعی کردم دستام رو از دستش بیرون بکشم که فشار دستش رو بیشتر و به سرعتش اضافه کرد و من از شدت درد، چشمام رو محکم بستم و لبم رو به دندان گرفتم و تا رسیدن به بیمارستان، انقدر لبم رو گاز گرفتم که طعم خون رو توی دهنم احساس کردم.

با ورودمون به بیمارستان، توی آسانسور ایستادیم و محمد دکمه‌ی طبقه‌ی سوم رو زد که با نگرانی بهش خیره شدم و بدون توجه به سه نفری که توی آسانسور ایستاده بودن، رو بهش گفتم: چرا من رو آوردی اینجا؟

– مگه نمی‌خواهی خوب بشی؟

– من اینجا می‌میرم، نمی‌تونم طاقت بیارم.

– باید بتونی!

ولی من نمی خوام...

نگاهش رو ازم گرفت و گفت: بعدا راجع به این موضوع با هم حرف می زنیم.

با این حرفش، دیگه چیزی نگفتم و با رسیدن به طبقه ی سوم و باز شدن در آسانسور، به سمت پرستاری که پشت گیت پرستاری نشسته بود، رفتم و محمد رو بهش گفتم: من محمد کیانی، بیمار دکتر جلیلی هستم.

پرستاره رو بهش گفتم: به سومین اتاق سمت چپ توی راهرو برین، من الان دکتر رو صدا می زنم.

فقط سریعتر لطفا!

پرستار گوشی رو روی گوشش گذاشت و من جلوتر از محمد، به سمت اتاق رفتم، ولی هر چه چشم چرخوندم، نتونستم بفهمم کدام اتاق سومیه و فقط توی راهرو به پیش می رفتم که محمد صدام زد و گفت: کجا می ری؟ برگرد..._

به سمتش برگشتم و وارد اتاقی شدم که او جلوی درش ایستاده بود.

نگاهم رو از دوتا تخت خالی توی اتاق گرفتم و به سمت محمد که حالا وارد اتاق شده بود، برگشتم و با صدایی که از شدت درد دو رگه شده بود، گفتم: تو که نمی خوای بگی من باید اینجا ترک کنم؟

تو که نمی خوای تا آخر عمرت معتاد باشی! می خوای!؟

از روی درد نالیدم: وای خدا!... من دارم... از درد... می میرم، اونوقت تو به فکر ترک دادن منی!؟

چیزی نگفتم و من با عصبانیت به سمت تخت رفتم و روی لبه اش نشستم.

از شدت درد و به بازو هام چنگ می زدم و خودم رو روی زانوم خم کرده بودم که بهم نزدیک شد و گفت: تو قرار نیست زیاد درد بکشی!

سرم رو بالا گرفتم و سرش داد زدم: اگه دردی که من می کشم یه ذره اش رو تو می کشیدی، باز هم این حرف رو می زدی؟! اصلا من اگه نخوام ترک کنم، کی رو باید ببینم؟

از جلوم کنار رفت و با عصبانیت گفت: خیلی خب! نمی خوای ترک کنی، نکن! بفرما... تو آزادی تا هر جا که خواستی بری.

ملافه رو چنگ زدم و سرش داد زدم: دیگه جایی رو هم دارم که برم؟... شما لعنتیا جایی رو برام گذاشتین؟... کاری کردین که بتونم جایی برم؟... خدا لعنتتون کنه... از ته دل زجه زدم و گفتم: پس این دکتر چرا نمیاد... وای خدا... دارم می میرم... سرم رو توی دستام گرفتم و گفتم: تو رو خدا یه کاری بکن... دارم می میرم...

با صدای کسی که گفت «سلام! آقا محمد! چه عجب ما شما رو دیدیم.» سرم رو بالا گرفتم و به دکتر میانسال، توی روپوش سفید نگاه کردم.

محمد در حالی که جواب سلامش رو می داد، باهاش دست داد و رو بهش گفت: ایشون همونیه که راجع بهش، باهات حرف زدم.

دکتر به سمتم اومد و با روی خوش رو بهم گفت: سلام دخترم! حالت خوبه؟!

با عصبانیت گفتم: الان من شبیه آدمای خوبم؟!

_اَه! چه عصبی!

لبم رو محکم به دندون گرفتم که دستم رو توی دستش گرفت و در حالی که روی ساق دستم به دنبال رگ می گشت، رو به محمد گفت: گفتم چند روز تزریق انجام شده؟

_نه روز! اولی خیلی دوزش بالا بوده که معتادش کرده، ولی بقیه اش نه!

دکتر به چهره‌ی درهم نگاه کرد و گفت: الان بهت یه چیزی می زنم که راحت بگیری بخوابی.

لبم رو از حصار دندونم آزاد کردم که دکتر رو بهم گفت: چیکار کردی دختر! چرا با لبِت سر جنگ داری؟

محمد برای اینکه بتونه من رو ببینه، بهمون نزدیک شد و با دیدن لب خونیم، دستمالی رو مقابلم گرفت که دستمال رو با دست آزادم گرفتم و محکم روی لبم کشیدمش.

با احساس سوزشی که توی دستم احساس کردم، دستمال آغشته به اندکی خون رو توی دستم فشار دادم که دکتر محتوای داخل سرنگ رو توی دستم خالی کرد و بعدش هم بهم کمک کرد تا روی تخت دراز بکشم.

با رسیدن سرم به بالش سفید رنگ، محمد پتو رو روم انداخت و مشغول در آوردن کفشام شد و من همانطور که به او خیره بودم، چشمام بسته شد و دیگه چیزی نفهمیدم.

با احساس سردی، چشمام رو باز کردم و سعی کردم دستم رو روی سرم بزارم، ولی هر چه دستم رو تکون می دادم نمی توانستم اندکی دستم رو بالا بیارم که با کلافگی به دستم نگاه کردم و وقتی دیدم به ندره ی کنار تخت بسته شده، چشمام رو بستم و دوباره خوابیدم.

نمی دونم چه مدت بود که خوابیدم، ولی الان حدود پنج دقیقه بود که بیدار بودم و با جیغ و دادم، پرستارها رو به بالای سرم کشونده بودم.

جیغ می کشیدم و از شون می خواستم دستام رو باز کنن، ولی اونا سعی می کردن با ماساژ دادنم، آروم کنن و در آخر هم وقتی دیدن، موفق نمی شن آروم کنن، سرنگ رو توی دستم خالی کردن و باز هم من بودم و خوابی که اون روزا، بهترین خاطره از زندگیم بود.

سه روز از بستری شدنم می گذشت و من بیشترین مدت، توی این سه روز رو توی خواب به سر برده بودم و وقتی هم که بیدار بودم، سرم گیج بود و نمی فهمیدم دور رو برم چه خبره.

روز سوم بود که با کمک پرستار به حمومی که توی اتاق بود، رفتم و نیم ساعت زیر دوش تقریباً سرد نشستم تا اینکه حالم کمی جا اومد و از حموم خارج شدم. با خارج شدنم از حموم، محمد رو دیدم که روی صندلی کنار تخت نشسته و سرش رو پایین انداخته بود.

بدون توجه بهش، روی تخت نشستم که سرش رو بالا گرفت و با لبخندی گوشه‌ی لبش گفت: سلام! خوبی؟!

_سلام! بهترم.

_خدا رو شکر!

پرستار از اتاق خارج شد و من به مچ دستام که به خاطر بسته بودنشون به تخت، قرمز و کبود شده بودن، نگاه کردم و مچ دست را ستم که کبودیش بیشتر بود رو به دست گرفتم و ماساژش دادم.

به محمد نگاه کردم و دیدم که او هم به دستام خیره شده و نگاهش غمگینه!

به چشمای ناراحتش خیره شدم و رو بهش با التماس گفتم: می شه ازشون بخوای دستام رو نبندن؟!

_ولی این برای خودت بهتره!

چیزی نگفتم و نگاه غمگینم رو ازش گرفتم و پتو رو روی پاهام مرتب کردم تا اینجوری از احساس سرماییه که به جونم افتاده بود، کم کرده باشم.

هنوز هم بدنم مور مور می شد و احساس می کردم زالو توی تنم راه می ره.

مدتی رو هر دو در سکوت نشستیم و باز هم این درد بود که به سراغم اومده بود و من در مقابل نگاه محمد، باز هم به بازو هام چنگ می زدم و خودم رو به جلو و عقب تکون می دادم.

محمد که دید لحظه به لحظه حالم داره بدتر می شه، با نگرانی از اتاق خارج شد و دقیقه ای بعد با پرستار برگشت، ولی پرستار گفت که چیزی نیست و خواست

دوباره دستم رو به تخت ببند که محمد رو بهش با جدیت گفت: لازم نیست دستاش رو ببندین.

پرستاره دستم رو رها کرد و گفت: ولی او حالش داره بد می‌شه و ممکنه به خودش صدمه بزنه!

محمد جواب داد: من مراقبشم.

پرستار به ناچار کنار وایستاد و ازم خواست غذایی که روی میز گذاشته شده رو بخورم.

بدون اینکه کنترلی روی حرکاتم داشته باشم، با دستم به زیر سینی غذا زدم که ظرف به هوا رفت و ثانیه ای بعد، از برخوردش به کف اتاق، صدای بدی توی فضا پیچید و محتویاتش روی زمین پخش شد.

پرستار دیگه ای از سر و صدا به اتاق اومد و وقتی من رو بی طاقت دید، به سمتم اومد و با اون یکی پرستار سعی کردن دستام رو بگیرن.

دستم رو روی دست محمد که روی محافظ گذاشته شده بود، گذاشتم و تمام توانم رو توی انگشتم ریختم و ناخن هام رو توی دستش فرو کردم و خراشیده شدن پوست دستش، زیر ناخون هام رو احساس کردم.

محمد سعی داشت من رو که از درد، داد می‌زدم، آرام کنه، ولی من به دستاش چنگ می‌زدم و همه‌ی دردم رو روی دستای بیچاره اش خالی می‌کردم.

پرستارا که دیدن آرام نمی‌شم، باز هم مجبور شدن برای مهارم از آرام بخش استفاده کنن و به کمک محمد دستام رو به محافظ کنار تخت بستن.

سرم رو روی بالش گذاشتم و درحالی که سردی موهای خیس و برهنه ام، سرما رو به تن دردمندم منتقل می‌کرد، به چشمای ناراحت محمد، خیره شدم و چشمای خیسم رو بستم و تنها قیل خوردن قطره‌ی اشک و تموم شدنش، روی گوشم رو احساس کردم.

دو هفته از اون روز و دردای طاقت فرساش گذشته بود و من به قول دکتر دیگه پاک شده بودم و قرار بود تا چند روز دیگه مرخص بشم.

محمد کم و بیش بهم سر می زد و اونروز هم کنار تخت و روی صندلی نشسته بود و به حرفای دکتر که می گفت من کاملا خوب شدم، گوش می داد و با تموم شدن حرف دکتر، ازش تشکر کرد و با خارج شدنش از اتاق، رو به من گفت: خب! حالا می شه گفت که همه چی تموم شده.

آه کشیدم که دوباره گفت: می تونم یه سوال ازت بپرسم؟

منتظر نگاهش کردم و او که از سکوتم، متوجه رضایتم شده بود، ادامه داد: بعد مرخص شدن، کجا می خوای بری؟

جوابی ندادم که دوباره گفت: تو که نمی خوای باز هم توی خیابون باشی، می خوای؟

-

- به حرفی که زدی عمل کن و به خونه برگرد!

با تعجب نگاهش کردم که ادامه داد: تو عاقبت دوری از خونه رو دیدی...

وسط حرفش پریدم و گفتم: توی اون خونه کسی منتظر من نیست!

- ولی من اینطور فکر نمی کنم!

- منظورت چیه؟ تو چی در مورد من می دونی؟!

- همه چی!

با چشمای درشت و از حدقه بیرون زده نگاهش کردم که ادامه داد: من همون اول که دیدمت، در موردت تحقیق کردم و همه چی رو در موردت می دونم.

- دلیل زندان رفتنم رو هم....

_جواد نه تنها برای من که برای خانواده ات هم توضیح داد که همه چی صحنه سازی بوده!

سرم رو پایین انداختم و گفتم: پس چرا کسی به دیدنم نمیداد؟! چرا کسی دنبالم نگشت؟

_همون اول که خانواده ات تموم آگاهی ها و بیمارستانا رو به دنبالت زیر و رو کردن، من بهشون گفتم که جات آمنه و نگرانت نباشن.

_هه! معنی امن رو هم فهمیدیم!

_من بهشون نگفتم تو اینجایی و اونا فکر می کنن تو هنوز هم توی یه جای امن هستی.

به دستم که هنوز هم به خاطر بسته بودنش به تخت کبود بود، نگاه کردم و گفتم: پس همه چی نقشه بود و من از اول بازیچه بودم!... فقط می تونم بپرسم سر روژان و رویا چی اومد؟! اصلا چرا دکتر اصلی و متین رو با هم نگرفتین؟

_دکتر قلبی و بقیه، دست شون برای پلیس لو رفته بود و دکتر واقعی هم این رو فهمیده بود که خواست اونا رو از طریق مریم از میان برداره، ولی من متوجه قصدش شدم و یه جوری وانمود کردیم که پلیس اصلا از من اطلاعات نداره و دکتر هم خواست که من کنارش بمونم و دورش رو خلوت کنم، فکر می کرد اینجوری پلیس فکر می کنه دکتر واقعی رو گرفته و دیگه کسی به دنبال او نمی گرده، ولی کور خونده بود... در مورد روژین هم اینکه او الان زندانه، ولی مدت حبسش زیاد نیست و تا دو سال دیگه آزاد می شه، رویا هم که متاسفانه کشته شد.

واقعا! ولی چرا؟!

_متین فکر کرد لو رفتنشون کار او بوده!

یه لحظه از ذهنم گذشت که اگه دکتر قلبی هم مثل متین عمل می کرد، من الان اینجا نبودم و خدا رو شکر کردم که دکتر به مرگ تدریجیم راضی شده بود.

فکر من رو به زبون آوردم و گفتم: پس خدا رو شکر که دکتر مثل متین کم صبر نبود.

لبخند زد و گفت: خدا رو شکر!

نگاهم رو اخمو کردم و گفتم: حالا نمی شد همون اول می گفتی نفوذی هستی تا انقدر حرص نخورم و خودم رو به درد سر نندازم؟!

خندید و گفت: اگه می گفتم، ممکن بود ضایع بازی در بیاری و همه چی رو خراب کنی!

پس برای همین وقتی خواستن من رو بفرستن اون ور آب، هیچ اقدامی نکردی!

من نمی داشتم تو رو بفرستن!

چطوری؟!... اگه من خودم رو از ماشین ننداخته بودم پایین که الان واقعا توی یه جای امن بودم!

من برای اونجاش هم نقشه داشتم، ولی خب تو زودتر نقشت رو عملی و کار من رو راحت کردی!

برای سر در آوردن از اینکه نقشه اش چی بوده، کنجکاوی نکردم، ولی توی دلم از اینکه فهمیده بودم به فکرم بوده و برای نجاتم نقشه می کشیده، حسابی خوشحالی کردم.

از اون روز دیگه محمد رو ندیدم و الان سه روز بود که به دیدنم نیومده بود و این برای من که یه جورایی به بودنش کنارم عادت کرده بودم، سخت و طاقت فرسا بود.

اونروز روی تخت نشسته بودم و با موهای بازم که بلند تر شده بودن، بازی می کردم.

موهام رو بالای سرم جمع کردم و خواستم اونا رو ببندم که در اتاق باز شد و من با تعجب به خانم چادری توی چارچوب در نگاه کردم.

موهای جمع شده توی دستم رو رها کردم و به طرف مامان دویدم که او هم به سمت اومد و هم دیگه رو وسط اتاق بغل کردیم.

مامان محکم بغلم کرده بود و من که توی بغلش اشک می ریختم با بغض گفتم:
کاش اونروز هم همینجوری بغلم کرده بودی!

مامان به سرم دست کشید و با گریه گفت: بیخش عزیز دلم!... بیخش دخترم!
وقتی خوب توی بغل مامان اشک ریختم و آرام شدم، از بغلش بیرون اومدم و
تازه یا سین رو دیدم که با یه دسته گل توی دستش، توی چارچوب در وایستاده
بود و با چشمای اشکی به ما نگاه می کرد.

یا سین که دید متوجهش شدم، به سمتم اومد و وقتی من رو توی بغلش گرفت،
تازه فهمیدم که چقدر بزرگ و هم قد من شده.

از بغل یاسین بیرون اومدم و رو به مامان پرسیدم: بابا نیومده؟!

مامان نگاهم کرد و گفت: بهش نگفتیم تو اینجایی.

دوباره دستم رو برای بستن موهای مزاحمی که دورم ریخته بودن، بالا بردم که
مامان به سمتم اومد و گفت: چقدر بلند شدن! هزار برات بیافمشون.

یادم نمی اومد آخرین باری که مامان موهام رو بافته بود کی بوده که با خوشحالی
صندلی رو کنار تخت گذاشتم و روش نشستم و مامان هم بعد اینکه چادرش رو
روی لبه‌ی تخت گذاشت، روی تخت نشست و مشغول شونه زدن موهام شد.

یاسین که گل رو روی میز گذاشته بود، در کمپوتی رو برام باز کرد و چنگال رو
داخلش گذاشت و درحالی که اون رو جلوی من گرفته بود، گفت: یاسی! این رو
بخور... تو خیلی لاغر شدی و باید حسابی غذاهای مقوی بخوری!

دستم رو برای گرفتن کمپوت دراز کردم که روی کبودی دستم دست کشید و
غمگین نگاهم کرد.

به روش لبخند غمگینی زدم و گفتم: تا حالا یاس کبود ندیدی؟

لبخند غمگینی زد و گفت: یاسی من حتی با وجود کبودی های مچ دست و زیر
چشمش هم زیباست!

مامان که موهام رو بافته بود، دستش رو کنارم نگه داشت و گفت: یا سمن! کش موت رو بده به من!

کش مو رو به دستش دادم و گفتم: محمد در مورد من چی بهتون گفت؟

یاسین با تعجب گفت: محمد؟!

_مگه او بهتون نگفت که من اینجام؟!

_اگه منظورت آقا محمده! باید بگم چرا، خودش گفت.

به یاسین که غیرتی شده بود، خندیدم و گفتم: خب حالا! آقا محمد چی بهتون گفت؟

اخم بین ابروهای یاسین باز شد و گفت: گفت که تو همون اوایلی که از خونه رفتی با یکی دو ست شدی و وقتی که خواب بودی، دختره بهت مواد تزریق کرده و تو رو معتاد کرده.

ابروی بالا انداختم که مامان گفت: یاسمن جان! بابات چیزی در این مورد نمی دونه! او نمی دونه که تو الان اینجا ای! ما به دروغ بهش گفتیم که همین پسره محمد، هوات رو داره و داره سعی می کنه که تو رو راضی کنه تا به خونه برگردی، او الان بی صبرانه منتظره که تو برگردی!

چیزی نگفتم و با تموم شدن کار مامان، از روی صندلی برخاستم که مامان رو بهم گفت: امروز هوا خیلی خوبه، می خوام بریم بیرون یه کم قدم بزنیم؟!

_چرا که نه! دلم پوسید بس که توی این اتاق موندم.

خیلی سریع روی پیراهن بلند و گشادی که تنم بود، مانتو پوشیدم و شالم رو روی سرم مرتب کردم و به همراه مامان از اتاق خارج شدیم و دقیقه ای بعد من و مامان توی محوطه ی بیمارستان بودیم و کنار هم قدم می زدیم.

هوا آفتابی بود، ولی زمین خیس زیر پام، نشون می داد که تا چند دقیقه قبل هوا بارونی بوده و حالا این هوای آفتابی بعد از بارون، هوا رو دلچسب و لذیذ کرده بود.

چند بار پشت سر هم نفس عمیق کشیدم و رو به مامان که کنارم به آرومی قدم می زد، گفتم: فردای روزی که از خونه بیرون زدم، به خونه‌ی آقاجون رفتم، ولی کسی خونه نبود.

_اونروز، سه روز بود که به مشهد رفته بودن.

_منتظر موندم تا یکتون بیاد دنبالم و من رو به خونه برگردونه!

_بابات تا دم در اومد، ولی گفت تو دختری نیستی که شب رو بیرون از خونه بمونی و تا شب نشده به خونه بر می گردی... ولی وقتی ساعت نه شب شد و دید که برنگشتی، به دنبالت از خونه بیرون زد و تا صبح برنگشت!

دوتایی روی صندلی نشستیم و من گفتم: من تازه از زندون در اومده بودم و انتظار داشتم شما از دیدنم ذوق زده بشین... من فقط می خواستم که باورم کنین... اگه ذره ای انتظار توی نگاهتون می دیدم محال بود...

بغض نداشت حرفم رو ادامه بدم که مامان من رو در آغوش کشید و گفت: وقتی تو و یوسف کوچیک بودین، یوسف گلدون جهیزیه ام رو شکست و من که فکر کردم تو شکستیش دعوات کردم، ولی خانوم جون که اونجا بود و همه چی رو دیده بود، بهم گفت که شکستن گلدون کار تو نبوده و ازم خواست ازت معذرت بخوام... اون روز من تو رو بغل کردم و با اینکه تو نمی فهمیدی، از ته دل ازت معذرت خواستم... الان هم ازت معذرت می خوام عزیزم... مامان خطا کارت رو ببخش!

به چشمای خیس مامان نگاه کردم و گفتم: مامان! این رو نگو تو رو خدا...

چرا نگم! همیشه این بچه ها نیستن اشتباه می کنن و باید عذر خواهی کنن، گاهی اوقات هم پیش میاد که مادر و پدر اشتباه می کنن و باید از بچه ها شون معذرت خواهی کنن.

خودم رو از بغلش بیرون کشیدم که پرسید: این مدت خیلی بهت سخت گذشت؟! با این حرف مامان، ناخودآگاه تمام اتفاق هایی که افتاده بود، از جلوی چشمم گذشت و به این فکر کردم که آیا واقعا سخت بوده؟!

ولی یه چیزی این وسط بود که نداشت بگم سخت بوده و اون وجود محمد بود که این روزا خیلی فکرم رو درگیر کرده بود!

با خودم فکر کردم که آیا عشق محمدی که نمی دونم حسش نسبت بهم چیه، واقعا به این همه سختی می ارزید؟!

ولی کدوم عشق؟! آیا واقعا من عاشق محمد شدم؟!

به رفتارها و محبتای محمد فکر کردم و از یادآوریشون تپش قلبم بالا رفت!

مامان که دید توی رویاهام به سر می برم و اصلا حواسم بهش نیست، دیگه چیزی نگفت و من باز به این فکر کردم که چرا محمد دیگه به دیدنم نمیاد؟!

یعنی ممکن بود که به خاطر عذاب وجدان کمکم کرده باشه تا ترک کنم و حالا که خوب شدم، دیگه قرار نباشه به سراغم بیاد و من دیگه نتونم ببینمش؟!

از فکر اینکه دیگه محمد رو نبینم، دلم گرفت و ناخودآگاه بغض کردم.

مدتی رو همونجا نشستم تا اینکه مامان از جاش بلند شد و گفت: هوا داره سرد می شه، بهتره بریم تو!

بدون هیچ حرفی، روی پام وایستادم و با هم وارد بیمارستان شدیم و با آسانسور به طبقه ی سوم رفتیم.

با رسیدن آسانسور به طبقه ی سوم، پا توی راهروی طویل بیمارستان گذاشتیم و به سمت اتاق قدم برداشتیم، ولی هنوز به وسط راهرو نرسیده بودیم که من از

حرکت واید ستادم و به یا سین و دکتر که گو شی پز شکی رو دور گردنش انداخته بود و به سمتون می اومد خیره شدم.

مامان وقتی دید من سر جام میخکوب شدم، دستم رو گرفت و گفت: پس چرا وایستادی؟!

به یاسین نگاه کردم، ولی او یاسین نبود! بلکه بهمن بود که با سرنگ توی دستش به سمت می اومد.

یه قدم به عقب برداشتم که دکتر رو بهم گفت: مرگ تدریجی... تو با مرگ تدریجی می میری.

جیغ کشیدم و گفتم: نه! من دیگه نمی خوام درد بکشم... من دیگه نمی خوام معتاد باشم... به من نزدیک نشین...

مامان دستم رو فشار داد و گفت: چی شده عزیزم؟! تو چی داری می گی؟!

به دکتر اشاره کردم و با گریه گفتم: مامان! اونا... اونا می خوان بهم مواد تزریق کنن... من نمی خوام درد بکشم...

دکتر و بهمن بهم نزدیک شدن و من از دیدن نرده، توی شکم بهمن، وحشت کردم و جیغ کشیدم، ولی بهمن با همون وضع خونی و نرده ی توی شکمش به سمت اومد و من برای فرار از دستش، دوباره جیغ کشیدم و به عقب رفتم.

چند تا پرستار به سمت اومدن و دستام رو گرفتن، ولی من که فکر می کردم برای تزریق مواد، دستم رو گرفتن، جیغ کشیدم و سعی کردم خودم رو از دستشون خلاص کنم و همراه با تقلا کردن، داد زدم: ولم کنین... من نمی خوام.... محمد کجایی... بیا من رو از دست اینا نجات بده.... بهمن می خواد من رو بکشه...

با دستم پرستار رو به یه سمت هول دادم و داد زدم: محمد، دکتر نمرده!.... او اینجاست.... می خواد باز هم بهم تزریق کنه.... تو رو خدا کمک کن....

من بدون اینکه نگاهم رو از بهمن و دکتر بگیرم، جیغ می کشیدم و محمد رو صدا می زدم، ولی بر خلاف تمام تقلاهای من و با وجود مامان کنارم، دکتر بهم نزدیک شد و سرنگ رو توی دستم خالی کرد.

به چهره‌ی دکتر خیره شدم که با صدای بلندی خندید و گفت: مرگ تدریجی...
دیگه نایی برام نمونه بود و با صدایی که به زور شنیده می شد، اسم محمد رو صدا زدم و چشمم رو بستم.

نمی دونم این چندمین بار بود که با سردرد ناشی از داروی آرامبخش بیدار می شدم، ولی این بار با شنیدن صدای دکتر، چشمم رو باز نکردم و به حرفاش گوش دادم که رو به کسی که فهمیدم محمده، می گفت: محمد جان! بهت که گفتم، این دختر باید تحت مراقبت قرار بگیره، او از نظر جسمی خوب و سالمه، ولی از نظر روحی نه! او ضاع روحیش اصلاً خوب نیست! تا حالا مواد نمی ذاشت به چیزی فکر کنه و یه جورایی بی خیالش کرده بود، ولی حالا او همه چیز رو به یاد میاره و اذیت می شه!

من می دونم که اگه به خونه بره، براش بهتره.

مثل اینکه مرغ تو یه پا داره.... باشه! من فردا مرخصش می کنم، ولی به خانواده اش بگو حتما پیش یه روان پزشک ببرنش و ازش مشورت بخوان.

چشم حتما!

دکتر لحنش رو بدجنس کرد و گفت: بودن تو کنارش هم خیلی می تونه بهش کمک کنه! خوب یادمه که چطور اسمت رو صدا می زد و می خواست کمکش کنی!

دکتر به حرف خودش خندید و من از خجالت لبم رو گاز گرفتم.

با بسته شدن در اتاق، چشمم رو باز کردم و نگاه محمد که روم زوم کرده بود رو غافلگیر کردم که با دستپاچگی نگاهش رو از چشمم دزدید و گفت: سلام! بهتری؟!

خواستم چیزی بگم، ولی گلوم انقدر خشک شده بود که نتوانستم حرفی بزنم و از سوزشش، اخمام رو توی هم کشیدم و با صدای خش داری گفتم: آب می خوام... بدون هیچ حرفی از داخل یخچال کوچیک گو شهی اتاق، یه بطری آب برداشت و یه مقدار آب توی لیوان ریخت و به سمت اومد که سرجام نشستم و دستم رو برای گرفتن لیوانی که جلوم گرفته بود، دراز کردم، ولی نگاهم روی خراشیدگی پشت دستش ثابت موند و روزی رو به یاد آوردم که از شدت درد، به دستاش چنگ می زدم و می خواستم کمک کنه!

نا خودآگاه لبم رو به دندون گرفتم که گفت: اون لب بیچاره چه گناهی کرده که همیشه باید زیر دندون باشه!؟

با این حرفش، نگاهم رو از خراشیدگی روی دستش گرفتم و بعد گرفتن لیوان از دستش، یه مقدار آب خوردم.

از پنجره به آسمون سیاه و تاریک نگاه کردم و گفتم: مامانم کجاست؟

ک

_ دو ساعت پیش رفتن خونه.

به انگشتم دور لیوان خیره شدم که روی صندلی نشستم و من گفتم: دکتر بهت گفت که امروز توهم زدم؟

_ تو فقط یه کم ناراحتی، همین!

بهش خیره شدم و گفتم: من یاسین رو شکل بهمن دیدم که با نرده توی شکمش می خواست بهم مواد تزریق کنه!

_ می خوای در موردش حرف نزنیم؟! نه حرف بزنیم و نه تو بهش فکر کنی! چگونه؟!؟

چیزی نگفتم که ادامه داد: می دونی فردا مرخص می شی و به خونه می ری؟

نگاهم غمگین شد و به این فکر کردم که رفتن به خونه، مساویه با ندیدن محمد!

محمد متعجب نگاهم کرد و گفت: ناراحت شدی که می خوای بری خونه؟!

_ها! نه، چرا باید ناراحت بشم؟

_هیچی فکر کردم ناراحت شدی.

لبخند غمگینی زدم و او دوباره گفت: راستش دکتر گفت که تو از نظر روحی یه کوچولو آسیب دیدی و بهتره پیش یه متخصص بری.

_هه! تا الان معتاد بودم و حالا روانی هم شدم.

_بی خود روی خودت ا سم نزار!... پس فردا هم آماده باش تا پیام دنبالت و با هم بریم پیش متخصص.

_لازم نیست زحمت بکشی، خودم می رم.

_من از حرفی که زدم، بر نمی گردم.

دیگه مخالفتی نکردم و خوشحال از اینکه قرار نیست دیگه نبینمش، به لیوان توی دستم خیره شدم.

اونشب محمد تا بعد خوردن شام که مجبورم کرد غدام رو تا آخرش بخورم، پیشم موند و فرداش هم مامان و یاسین برای بردنم به خونه، به بیمارستان اومدن.

من و مامان توی اتاق بودیم و مامان مشغول جمع کردن وسایلم بود که یاسین که برای انجام کارهای ترخیص رفته بود، به اتاق برگشت و گفت: عجیبه! می گن کارای ترخیص انجام و همه‌ی هزینه ها پرداخت شده!

بی خیال شونه ای بالا انداختم و گفتم: حتما کار محمد بوده!

مامان و یاسین با تعجب نگاهم کردن که من با تعلل گفتم: البته فکر کنم!

با این حرفم، دیگه چیزی نگفتن و ساعتی بعد توی حیاط خونه وایستاده بودم و به در خونه نگاه می کردم که مامان به جلو هولم داد و گفت: برای رفتن به خونه‌ی خودت هم باید تعارفت کنم؟!

از پله های رو به روم بالا رفتم که یاسین در رو برام باز کرد و من جلوتر از او مامان، وارد خونه شدم.

بابا روی مبل و وسط هال نشسته بود که با ورود من، روی پاش وایستاد و من به سمتش قدمای سنگین برداشتم و خودم رو بهش رسوندم و سلام کردم که جواب داد:

–سلام عزیز دل بابا! به خونه ی خودت خوش اومدی.

با این حرف بابا، جرأت پیدا کردم و خودم رو توی بغلش انداختم و به اشکام اجازه دادم بریزن و یاد و خاطره‌ی همه‌ی روزای دوری رو از بین ببرن.

یوسف خونه نبود و او رو شب که به خونه اومد، دیدم که به اتاقم اومد و ازم بابت کاری که کرده بود، عذر خواهی کرد.

چهره‌ی لاغر یوسف، خبر از کار زیاد و تفریحی نبودن مصرف موادش می داد و من رو از این بابت غصه دار کرده بود.

با خارج شدن یوسف از اتاق، جلوی آینه نشستم و به چهره‌ی خودم نگاه کردم.

صورت لاغر و کبودی زیر چشمم خبر از درد و رنجی که کشیده بودم می داد.

به صورتم دست کشیدم و با این فکر که فردا باید کمی به خودم برسم، خودم رو دمر روی تخت انداختم و لهاف گل گلی ای که مامان توی پاییز روی تختم می انداخت رو روم کشیدم و بعد و چند ماه، حس کردم که چقدر دلم برای تخت و لهافم تنگ شده!

ولی شب رو با کابوس های بهمن و دکتر گذروندم و صدای جیغای گاه و بی گاهم، یا سین رو به اتاقم کشوند و صبح که بیدار شدم، او رو پایین پام دیدم که توی خودش جمع شده و خوابیده بود.

دلم به حالش سوخت و لهاف رو روش انداختم و به قصد رفتن به طبقه‌ی پایین از تخت پایین پریدم.



به مامان که توی آشپزخونه بود، سلام کردم که جوابم رو داد و گفت: سلام عزیزم! صبحت بخیر، برو دست و صورتت رو بشور و بیا صبحونه بخور.

به سرویس بهداشتی رفتم و وقتی خارج شدم، مامان از توی آشپزخونه صدام زد و گفت: یاسمن! این پسره، محمد جلوی در منتظرته.

با این حرفش سریع به اتاقم رفتم و یه دست لباس مناسب برداشتم و بعد اینکه به خاطر خواب بودن یا سین توی اتاقم، توی اتاق یا سین لباسم رو عوض کردم، به اتاقم برگشتم و کمی هم به خودم رسیدم و آرایش خیلی کمی کردم.

گوشیم رو توی کیف کوچیکم انداختم و دوباره به طبقه‌ی پایین رفتم که مامان از آشپزخونه خارج شد و لقمه‌ی بزرگی از نون و پنیر و گردو رو به دستم داد و گفت: یاسمن! یادت نره گوشت رو برداری.

_برداشتم مامان جان!

یه گاز گنده به لقمه زدم و به طرف در دویدم که مامان با صدای بلند گفت: چقدر هولی تو! آروم تر می خوری به در و دیوار.

با صدایی که به خاطر لقمه‌ی توی دهنم، بم شده بود، گفتم: مراقبم، شما نگران نباش...

لقمه رو قورت دادم و با صدای بلند گفتم: من رفتم، خداحافظ.

از خونه خارج شدم و در رو بستم و دیگه نشنیدم که مامان، در جواب خداحافظیم چی گفت!

جلوی در حیاط نفس عمیق کشیدم و بعد مرتب کردن شالم، در رو باز کردم و به سمت ماشینی که محمد پشت فرمونش نشسته بود، رفتم.

در ماشین رو باز کردم و روی صندلی جلو و کنارش نشستم و بدون اینکه نگاهش کنم، سلام کردم که جوابم رو داد و ماشین رو روشن کرد.

هر دو ساکت بودیم و من منتظر بودم تا او حرفی بزنه، ولی او توی افکار خودش بود و خیال شکستن سکوت رو نداشت و تا رسیدن به مقصد هم هیچ کدوم حرفی نزدیم.

اونروز توی مطب و برای خانم دکتر میانسال، همه‌ی اتفاقی که گذشته بود و توهم و کابوسایی که می دیدم رو تعریف کردیم و او هم برام چندین نوع آرامبخش و قرص اعصاب رو تجویز کرد و تاکید کرد که همه اش رو سر وقت بخورم.

یک ربع بود که از مطب خارج شده بودیم و من توی ماشین نشسته بودم و محمد هم برای خرید دارو به داروخونه رفته بود.

از اینکه می دیدم من براش مهمم و او به فکره خوشحال بودم و نقشه می کشیدم که یه جوری از زیر زبونش بکشم که حسش نسبت بهم چیه!

با نشستن محمد پشت فرمون، از فکر در اومدم و پلاستیک دارو رو که جلوم گرفته بود از دستش گرفتم و ازش تشکر کردم که ماشین رو روشن کرد و در همون حال که ماشین رو از پارک خارج می کرد، گفت: توی برگه نوشته که کدوم قرص رو چه وقت بخوری، فقط یه قرص آبی رنگه که خیلی روش تاکید داشت و گفت حتما باید شبی یکی ازش بخوری.

بهم نگاه کرد و با لبخند ادامه داد: گفت اگه این قرص رو بخوری، دیگه از شر دیدن من توی خوابت راحت می شی!

پس اصلا نمی خور...

با نگاه متعجب و خندونش، باقی حرفم رو خوردم و برای ماست مالی قضیه گفتم: وقتی تو هستی خیالم راحت که کسی نمی تونه بهم صدمه بزنه، حالا چه توی خواب باشی، چه توی بیداری!

خوبه! از عامل بدبختی تبدیل شدیم به فرشته‌ی نجات!

چرا؟

متعجب نگاهی بهم انداخت و گفت: چرا چی؟

-چرا شدی فرشته‌ی نجات من؟!

-خب! تو خودت می‌گی هر جا که من باشم، احساس امنیت می‌کنی!

-از این لحاظ نه! اینکه توی ترک کردن کمکم کردی و حالا برای بهبودی شرایط روحیم، همراه شدی!

-خب!... من خودم رو مقصر اتفاقی که برات افتاده می‌دونم، درسته که نمی‌تونستم بزارم بری، چون تو دیگه وارد بازی شده بودی و با رفتنت جونت در خطر بود، ولی من اونجور که باید مراقبت نبودم... سهل انگاری من باعث شد تو اینجوری بشی و من وظیفه‌ی خودم دونستم که بهت کمک کنم!

از شیشه کنارم به بیرون خیره شدم و بغضم رو قورت دادم و به این فکر کردم که من چه احمقانه فکر کردم که دوستم داره!

او به خاطر عذاب وجدان کمکم می‌کرد و من برای خودم رویا بافی کرده بودم که ممکنه یه حسی نسبت بهم داشته باشه!

با صدایش که به خودم اومدم که گفت: لطفا شماره ات رو برام یادداشت کن.

با تعجب نگاهش کردم که گویش رو مقابلم گرفت و گفت: ممکنه لازم بشه که بهت زنگ بزنم!

روزنه ای امید توی دلم روشن شد و بدون مخالفت گوشیش رو از دستش گرفتم و مشغول نوشتن شماره ام شدم.

نیم ساعت بعد ماشین جلوی در خونه متوقف شد که به طرفش برگشتم و تعارفش کردم که به خونه بیاد، ولی او گفت کار داره باید زودتر به ستاد بره.

کیف و پلاستیک دارو رو به دست گرفتم و گفتم: ببخش! این مدت خیلی بهت زحمت دادم.

به روم لبخند زد و گفت: من هر کاری کردم به خاطر خودم بوده، پس اصلا تو بهم زحمت ندادی.

به هر حال ممنون و خداحافظ!

در ماشین رو باز کردم و صدای خداحافظ آرومی که گفت رو شنیدم.

جلوی در حیاط برگشتم و دوباره نگاهش کردم که با لبخند دستش رو به علامت خداحافظی بالا برد و ازم دور شد.

با رفتنش، وارد خونه شدم و طبق معمول از همون جلوی در، شروع به صدا زدن مامان کردم که مامان از داخل آشپزخونه صدام زد و گفت: یا سمن جان! من توی آشپزخونه ام.

به طرف آشپزخونه پا تند کردم و از پشت این به مامان که پشت میز وسط آشپزخونه نشسته بود و سیب زمینی پوست می کند، سلام کردم که جواب سلام رو داد و گفت: پس پسره کو!

رفت!

رفت؟! مگه تعارفش نکردی بیاد تو؟

چرا، ولی نیومد.

من کلی غذا پختم و تدارک دیدم!... بهش زنگ بزن و بگو برگرده.

گفت کار داره و نمی تونه بیاد، بعدشم من شماره اش رو ندارم.

چه بد! من می خواستم نهار دعوتش کنم و بابت زحمتاش ازش تشکر کنم!

حالا که رفت، ای‌شالله تشکر بمونه برای یه وقت دیگه!

حالا دکتر چی گفت؟ مشکلات خیلی جدیه؟

نه یه مقدار دارو داد و گفت سر وقت بخورم.

مامان دیگه چیزی نگفت و من برای رفتن به طبقه‌ی بالا، روی پام چرخیدم که با دیدن کارت عروسی روی اپن، سر جام وایستادم و با ذوق گفتم: آخ جون! عروسی دعوتیم، دلم لک زده برای عروسی... حالا این کارت مال کی هست؟!

قبل اینکه مامان جوابی بده، کارت دعوت رو باز کردم و با دیدن اسم حسام و همراه، رو به مامان با تعجب گفتم: حسام ازدواج کرده؟!

مامان نگاه غمگینش رو بهم دوخت و گفت: یه ماهی می شه!

_مهراره همون دختر آقای نظریه؟

_آره!... دختره ی افاده‌ای شوهر ندیده، وقتی من رو می بینه همچین به حسام می چسبه که انگار می خوام درسته حسام رو بخورم.

به حرص خوردن مامان خندیدم و گفتم: حالا چرا انقدر زود می خوان عروسی بگیرن؟

_چه می دونم والله!

مامان با چهره‌ای ناراحت و درهم از جاش بلند شد و مشغول هم زدن خورششت توی قابلمه شد و در همون حال گفت: اگه اون جواد خیره ندیده آبروریزی نمی کرد، الان اسم تو توی اون کارت نوشته شده بود.

از ته دل لبخند زدم و گفتم: مامان جان! الان که فکر می کنم می بینم هیچ علاقه ای به حسام ندارم و اصلا از این که ازدواج کرده ناراحت نیستم.

مامان دیگه چیزی نگفت و من از پله‌ها بالا رفتم که یا سین از اتاقش خارج شد و رو بهم گفت: سلام! کجا رفته بودی؟

_سلام! رفتم جایی که تو امشب بتونی راحت بخوابی.

سوالی نگاهم کرد که نایلون دارو رو بالا گرفتم و او گفت: دعا می کنم زودتر و بدون اینا، راحت بخوابی.

به دلسوزیش لبخند زدم و به اتاقم رفتم و در اتاق رو بستم.

کیف و پلاستیک توی دستم رو روی تخت انداختم و در کمد لباسام رو باز کردم. یکی یکی، پنج تا لباس مجلسی توی کمد رو بیرون کشیدم و خوب نگاهشون کردم، ولی هیچ کدوم رو مناسب عروسی حسام ندیدم، چون رد کبودی هنوز روی دستام بود و لباس های من، هیچ کدوم نمی تونستن دستام رو پوشش بدن. با این فکر که باید به فکر خرید لباس باشم، در کمد رو بستم و بعد عوض کردن لباسم، دوباره به طبقه‌ی پایین رفتم و رو به مامان گفتم: مامان می شه بریم بازار؟! می خوام پارچه بخرم.

مامان سینی چایی رو روی میز گذاشت و گفت: پارچه برای چی؟
روی مبل و روبه روش نشستم و جواب دادم: می خوام برای عروسی حسام لباس بدوزم.

_تا عروسی که وقتی نمونده! چرا لباس آماده نمی خری؟
_آخه لباس آماده بدون آستینه و من لباس آستین دار می خوام.
_بزار ببینم اگه خیاطی قبول کرد، می ریم پارچه می خریم.
با خوشحالی چاییم رو برداشتم و گفتم: مامان! یوسف هنوز هم با جواد رفیقه؟
_اون جواد ذلیل مرده، فقط وقتی می خواست آبروریزی کنه و یوسف رو به سمت مواد بکشه باهاش دوست بود.
_شما از کار یوسف خبر دارین؟!

چشمای مامان اشکی شد و جواب داد: حالا من که سرش غر می زنم و دق دلیم رو خالی می کنم، ولی اون بابای بیچاره ات همش توی دل می خوره و وانمود می کنه از هیچی خبر نداره... آخرش هم می ترسم انقدر توی دل بخوره که سخته کنه از دست این یوسف و کاراش!

_خدا نکنه!... برای ترک باهاش حرف نزدین؟
_شبی نبوده که سرش ورد نخونده و نمازی نبوده که براش دعا نکرده باشم.

_بابا چی می گه؟

_چی داره که بگه؟ می گه اگه بمیره هم کاری به کارش ندارم، خودش بره کار کنه و خرج عیش نوشش کنه تا قدر عافیت رو بدونه.

_به نظرتون اگه بابا به جای تنبیه، تشویقش کنه بهتر نیست؟!

_منظورت چیه؟ تشویقش کنه که مواد....

_نه! تشویقش کنه که اگه ترک کرد، چه می دونم مثلا براش ماشین بخره!

_این هم حرفیه! حالا من با بابات حرف می زنم، تو هم سعی کن با یو سف حرف بزنی، من که دیگه بس غصه اش رو خوردم دوتا موی سیاه سرم هم سفید شد.

_انشالله همه چی درست می شه... شما فقط یادتون نره که دعامون کنی.

صدای یالله گفتن بابا نداشت مامان حرفی بزنه که از جاش بلند شد و به استقبال بابا رفت و وقتی دست پر بابا رو دید، رو بهش گفت: ما که همه چی داشتیم، دیگه چرا این همه خرید کردی؟!

صدای بابا رو شنیدم که جواب داد: اینا رو گرفتم که بدی به یاسمن بخوره تا جون بگیره... بچه رنگ به رو نداره.

از توجه بابا بغض گلوم رو گرفت، ولی نذاشتم اشکی از چشمم بریزه که از جام برخاستم و رو به بابا سلام کردم و برای کمک به مامان و گذاشتن وسایل توی آشپزخونه، به سمتشون رفتم.

فرداش مامان گفت که با یه خیاط آشنا صحبت کرده و او قبول کرده که برام لباس بدوزه و یه هفته ای تحویلیم بده.

همون روز هم با مامان به بازار رفتیم و من پارچه خریدم و بلافاصله پارچه رو به خیاط دادیم تا زود تر کارش رو شروع کنه.

خدا رو شکر عروسی حسام توی فصل پاییز بود و اون موقع از سال، سر خیاطی ها زیاد شلوغ نبود.

توی بازار، مامان گفت که با بابا در مورد یوسف حرف زده و بابا گفته اگه یوسف خوب بشه، برایش یه مغازه هر کجای شهر که بخواد می‌گیره تا هر چی که دلش می‌خواد رو بفروشه و درآمدش برای خودش باشه و خلاصه اینکه همه جور هوش رو داره!

بعد از ظهر بود که روی تختم نشسته بودم و با گوشیم بازی می‌کردم و پیام‌هایی که توی این مدت نخونده مونده بودم رو می‌خوندم که یوسف به در اتاق زد و وارد اتاق شد.

گوشیم رو کنارم و روی تخت گذاشتم و به یوسف نگاه کردم که روی تخت نشست و رو بهم گفت: حالت چطوره؟

خوبم!... تو چی؟ ... خوبی؟!

تا خوبی چی باشه! اگه با دارو و دود خوب بودن، اسمش خوبیه که هر دو خوبیم.

لبخند تلخی زدم که پرسید: نمی‌خوای بگی این مدت کجا بودی؟

مامان بهت نگفته؟

مامان خودش هم به حرفایی که می‌زنه اطمینان نداره!

جای زیاد خوبی نبودم.

این که نگفته هم از وجنات پیداست! درسته که با اون پسره، جناب سرگرد بودی؟

آره، ولی تنها نبودم.

به دستاش که به خاطر کار توی مکانیکی سیاه شده بودن، نگاه کردم و گفتم: می‌دونی بابا از کارت خبر داره؟!

چیزی نمی‌گه، ولی می‌دونم که می‌دونه.

نمی‌خوای کنار بزاریش؟

تا حالا دوبار تصمیم گرفتیم ترک کنم و تا جلوی در کمپ هم رفتم، ولی...

می‌دونی بابا چی به مامان گفته؟

سوالی نگاهم کرد که گفتم: گفته اگه خوب بشی، برات یه مغازه هر کجا که بخوای می‌گیره و اون رو با هر چی که دلت بخواد هم پر می‌کنه.

واقعا بابا همچین چیزی گفته؟!

آره به جون خودت.

به جون عمه ات.

_یوسف جان! اگه برای ترک اقدام کنی، فوقش یه هفته درد می‌کشی، ولی اینجوری ذره ذره آب می‌شی و علاوه بر خودت، مامان و بابا رو غصه می‌دی.

تو چه می‌دونی که ترک کردن چقدر سخته!

اون کسی که نمی‌دونه، تویی نه من!

به حالت تمسخر کردن من، گفت: تا حالا چند بار ترک کردی؟!_

یه بار.

نگاهش متعجب شد و گفت: چی گفتی؟!_

گفتم یه بار ترک کردم.

منظورت از ترک، مواد که نیست؟!

چرا اتفاقا!

یاسمن! من رو مسخره می‌کنی؟

آستینم رو بالا زدم و گفتم: این کبودیا رد چیزیه که فقط یه بار تزریقش، من رو بهش معتاد کرد و کبودی روی مچم هم رد طنابیه که به تخت بسته شدم... اگه من با این جُسه ام تونستم بدترین چیز رو ترک کنم، تو هم می‌تونی!

_ یاسمن! تو کجا بودی؟ چه به سرت اومده؟

_ گفتم که، جای زیاد خوبی نبودم.

از روی تخت بلند شد و خواست به سمت در بره که دستش رو گرفت و گفتم: تو از من قوی تری، مگه نه!

به روم لبخند تلخی زد که دستش رو رها کردم و او از اتاق خارج شد.

سه روز بعد، به همراه بابا، یوسف رو به کمپ ترک اعتیاد بردیم و وقتی یوسف از ماشین پیاده می شد، به سمت من که روی صندلی عقب نشسته بودم، برگشت و گفت: یاسمن! من از تو قوی ترم!

بابا با تعجب نگاهش کرد و من با رفتن یوسف به حیاط و بسته شدن در کمپ، رو به بابا گفتم: مطمئن باشین که یوسف سالم از اینجا بیرون میاد.

بابا در جوابم لبخندی زد و ماشین رو روشن کرد و بعد یک ربع، من رو نزدیک خونه پیاده کرد و خودش به مغازه رفت.

با رفتن بابا، جلوی در حیاط و ایستادم و کلید رو توی در چرخوندم، ولی صدای حسام مانع این شد که در رو باز کنم و همونطور کلید رو توی در رها کردم و به سمت حسام که صدام زده بود، برگشتم.

حسام که ازم فاصله داشت، بهم نزدیک شد که رو بهش سلام کردم و او جواب داد: سلام! خوشحالم که برگشتی! حالت خوبه؟

_ خوبم ممنون... تبریک می گم.

احساس کردم که ناراحت به نظر می رسه، ولی با این حال لبخند زد و گفت: خیلی ممنون... خوشحال می شم اگه به جشنمون بیای.

_ حتما میام.

نگاهش رو ازم دزدید و گفت: پس... فعلا خداحافظ!

_ خداحافظ!

به حسام که با قدم‌های سنگین به سمت خونه شون رفت، نگاه کردم و با رفتنش، بدون توجه به نگاه خیره‌ی همسایه‌های فضول، در حیاط رو باز کردم و وارد حیاط شدم.

از اون روز، چهار روز گذشت و روز چهارم بود که من برای پرو لباسم به خیاطی رفتم.

لباسی که من برای دوخت داده بودم، یه لباس مشکی با دامن کلوش بلند و یقه‌ی باز بود که برای دیده نشدن دستام، براش با گیپور آستین دوخته بود و از همون گیپور روی قسمت سینه اش کار کرده بود.

بعد پرو لباس که چند تا نقص کوچولو داشت و باید برطرف می شد، از خیاطی بیرون زدم و قدم زنان، راه خونه رو در پیش گرفتم و زیر نم نم بارون قدم زدم.

به نزدیکی خونه رسیده و توی حال و هوای خودم بودم که با صدای دختری که از پشت سر، اسمم رو صدا زد، به سمت صدا برگشتم و مهرآه رو دیدم که با قدم‌های بلند به سمتم می اومد و وقتی به من رسید، با عصبانیت رو بهم توپید: تا حالا معلوم نبود کدوم گورستون و با کی بودی... حالا هم که برگشتی دوباره دوست پسر بازیت رو شروع کردی؟

با عصبانیت گفتم: هیچ معلوم هست چی می گی تو؟!

خودت رو به خریدن نزن! همسایه‌ها دیدن که دیروز با حسام حرف می زدی، برگشتی که چی بشه؟ که زیر سر حسام بشینی و...

حرف دهنتم رو بفهم!

من نمی زارم زندگیم رو خراب کنی...

به حسام که بهمون نزدیک می شد نگاه کردم و گفتم: من کاری به زندگی تو ندارم.

حالم خوب نبود دوباره داشتم عصبی می شدم و حسابی دلم می خواست که یه مشت به دهن مهرآه بزنم و دهنش رو پر از دندون و خون کنم، ولی توی دلم

شیطون رو نفرین کردم و ازش فاصله گرفتم که مهراوه خودش رو بهم رسوند و گفت: دیگه دوست ندارم دور و بر حسام ببینمت!

با عصبانیت به سمتش برگشتم که حسام به موقع رسید و رو به مهراوه گفت: اینجا چه خبره؟

مهراوه جوابش رو داد: اومدم به این دختره حالی کنم که اینجا...

حسام نداشت حرفش رو تموم کنه و رو بهش با عصبانیت گفت: بسه! برو بشین توی ماشین.

مهراوه نگاه حرصی و چندشش رو از من گرفت و به سمت ماشین حسام که کنار خیابون پارک بود، قدمای بلند برداشت و با رفتنش، حسام رو به من گفت: معذرت می‌خوام، نمی‌دونم چی بهش گفتن که اینجوری عصبی شده.

_مهم نیست!

_مهراوه انتخاب مادرمه!

_پس خدا خیلی دوست داشته که مادر خوش سلیقه ای بهت داده.

_نظر لطفته! تو رو خدا ببخش، من حتما به خاطر رفتارش...

دستم رو بالا بردم و گفتم: این رفتارش به خاطر علاقه‌ی زیاده، پس با محبت بهش بفهمون که بین من و تو چیزی نیست و نبوده.

_نبوده؟!... ولی من خیلی سخت تونستم خودم رو راضی به ازدواج کنم.

_مهراوه خیلی دو ست داره و لیاقت خوشبخت شدن رو داره... ببخش ولی من حالم خوب نیست.

حسام با نگرانی پرسید: چرا؟ می‌خوای برسونمت درمانگاه؟!

_نه! باید برم خونه... فعلا خداحافظ!

حالم بد بود و باید خودم رو بسته‌ی قرص آبی رنگ می‌رسوندم، پس بدون توجه به نگاه نگران حسام، با قدمای بلند خودم رو به خونه‌ی رسوندم و بدون توجه به مامان که می‌پرسید چم شده، به آشپزخونه رفتم و لیوان رو از آب شیر پر کردم و به اتاقم رفتم.

یه دونه قرص از بسته‌ی روی دراور درآوردم و با یه لیوان آب خوردمش و دمر روی تخت دراز کشیدم که مامان که با نگرانی به دنبالم وارد اتاق شده بود، بهم نزدیک شد و گفت: یاسمن حالت خوبه!؟

بدون اینکه چشمای بسته ام رو باز کنم، جواب دادم: نگران نباش! خوبم.

مامان از اتاق خارج شد و من سعی کردم حرفای مهراوه رو نشنیده بگیرم و یه مقدار کم هم که شده، بخوابم.

روزها از پی هم گذشت و بلاخره شب عروسی حسام رسید.

اون شب من کنار المیرا و نرگس که از خیلی وقت بود ندیده بودم شون، نشسته بودم و با هم می‌گفتیم و می‌خندیدیم.

نرگس و المیرا از دوستای قدیمی و هم مدرسه ایم بودن، ولی از بعد ازدواج المیرا که خونه اش دور شده بود و دانشگاه قبول نرگس توی شهرستان، دیگه خیلی کم می‌دیدمشون و همون تعداد کم هم توی مراسم بود.

اونا اون شب اولین کسایی بودن که ازم نپر سیدن این مدت کجا بودم و اصلا به روی خود شون نمی‌آوردن که اتفاقی افتاده، ولی نگاه سنگین بقیه رو روی خودم احساس می‌کردم و هر از گاهی صدای بیچ پچشون که در مورد حرف می‌زدن رو می‌شنیدم.

نرگس با حرص به حسام و مهراوه که در حال رقص بودن، نگاه کرد و گفت: آه، این حسام هم گندش رو در آورده... یکی بهش بگه بره دیگه، بس که قر توی کمرم رو خفه کردم کمرم درد گرفت.

به حرفش خندیدم که المیرا گفت: اون بیچاره که می خواد بره، ولی مگه این دختره شوهر ندیده می زاره؟! ... نگاهش کن تو رو خدا، الانه که بره توی حلق حسام.

المیرا نگاه متعجبش رو به من دوخت و گفت: راستی یاسمن! تو چرا به حسام جواب رد دادی؟! ... او که پسر خوب و خوش تیپه!

با تعجب از حرفش گفتم: من جواب رد دادم؟!!

به جای او نرگس جواب داد: برو بابا! همه می دونن که حسام از تو خواستگاری کرده و تو بهش جواب رد دادی.

... کی همچین چیزی گفته؟!!

... من که از داداشم شنیدم و او هم گفت که از خود حسام شنیده.

المیرا نگاهش رو ریز بینانه کرد و گفت: دلت پیش کس دیگه ای گیره؟!!

... برو تو هم می خوای حرف در بیاری.

ولی المیرا خیلی جدی تر از قبل گفت: او از حسام بهتره؟ یعنی خوش تیپ تره؟!!

... گم شو! من فقط دوست ندارم زود ازدواج کنم، یه جورایی آمادگیش رو ندارم.

... آمادگی نمی خواد که! شوهر که بیاد آمادگیش رو هم با خودش میاره.

نرگس وسط بحثمون پرید و گفت: حسام رفت، پاشین که من دیگه نمی تونم طاقت بیارم.

با این حرف نرگس از جام برخاستم و مشغول در آوردن مانتوم شدم و وقتی دیدم المیرا تکون نمی خوره، رو بهش گفتم: تو نمیای؟

... نه شما به جای من هم قر بدین.

نرگس رو بهش گفت: ا... مسخره نشو دیگه! پاشو...

... من دلم می خواد بیام، ولی آقامون سفارش کرده که مراقب نی نی مون باشم.

من و نرگس با تعجب به هم نگاه کردیم و یهو از سر ذوق جیغ و داد به راه انداختیم و خواستیم بغلش کنیم که دستاش رو جلو آورد و گفت: هوی! چتونه وحشی شدین باز؟! نی نیم رو ترسوندین!

نرگس مشتی به شوخی به بازوش زد و گفت: بر بابا! تو هم با نی نیت!

به المیرا نگاه کردم و گفتم: مامان شدنت مبارک!

المیرا در جوابم لبخندی زد که نرگس دستم رو کشید و من رو با خودش برای رقص به پیست رقص برد و رو بهم گفت: برای رقص هماهنگ آماده ای؟!

لبخند روی لبم نشست و هماهنگ با نرگس شروع به رقصیدن کردم.

من و نرگس و المیرا از بچگی پایه رقص همه مهمونیا و جشننا بودیم و از اول تا آخر جشن می رقصیدیم.

یادمه توی مدرسه، ساعت‌هایی که استاد نداشتیم رو یکی از بچه ها روی میز معلم می زد و با ریتم آهنگ می خوند و من و نرگس هم هماهنگ می رقصیدیم.

اونروز انقدر شاد سر حال بودم که حتی با صدای نخراشیده ی مهسا می رقصیدم و برای یاد گرفتن یه حرکت جدید، چندین بار تمرین می کردم، ولی حالا هنوز شروع نکرده، خسته شده و به نفس نفس افتاده بودم.

رو به نرگس که حسابی قر می داد و می رقصید، گفتم که دیگه نمی تونم ادامه بدم و از پیست خارج شدم و با اجازه ی خانم شیک پوشی که پشت نزدیک ترین میز نشسته بود، صندلی رو عقب کشیدم و کنارش نشستم.

مدتی از نشستنم گذشته بود و حسابی با خانمه که خودش رو زیبا معرفی کرده بود، گرم گرفته بودم و او برام از خودش و تنها پسرش تعریف می کرد و من هم به حرفاش گوش می دادم که نرگس هم با تموم شدن رقصش که حسابی طول کشیده بود، بهمون ملحق شد و به همراه زیبا خانم، سه تایی گفتیم و خندیدیم و حسابی خوش گذروندیم.

موقع رفتن به خونه رسیده بود و من لباس پوشیده و یه گوشه منتظر مامان وایستاده بودم که سر و کله‌ی همون خانم شیک پوش پیدا شد و رو بهم گفت: عزیزم من فشارم باز بالا رفته و یه کم حالم بده، می‌شه لطف کنی و من رو تا پایین همراهی کنی؟

_حتماً! فقط یه لحظه صبر کنین تا به مامان بگم با شمام و برگردم.

ازش فاصله گرفتم و بعد اینکه به مامان که گرم حرف زدن با خانمی بود، گفتم بیرون منتظرش می‌مونم، به سمت زیبا خانم برگشتم و با هم از پله های سالن پذیرایی پایین رفتیم و از هتل پذیرایی خارج شدیم.

به محض اینکه من و زیبا خانم، پامون به رو از حیاط تالار بیرون گذاشتیم، پسری قد بلند و شیک پوش، به سمتمون اومد و زیبا خانم رو بهش گفت: آرش جان! من حالم زیاد خوب نبود که یاسمن جان کمک کرد و من رو تا اینجا آورد.

پسره رو به من با لبخند گفت: خیلی ممنون که هوای مادرم رو داشتی.

_خواهش می‌کنم! کاری نکردم که فقط با هم از سالن خارج شدیم.

_به هر حال ممنون، لطف کردی.

چیزی نگفتم و برای اینکه از نگاه خیره اش فرار کرده باشم، به سمت دیگه ای نگاه کردم که آرش رو به مادرش گفت که ماشین همین نزدیکی پارک و ازش خواست که باهاش بره، ولی زیبا خانم، دست من رو محکم گرفت و رو بهم گفت: عزیزم تو می‌خوای اینجا، منتظر مامانت بمونی؟

_مامان الان میاد دیگه.

_پس ما همینجا می‌مونیم تا مامانت بیاد.

خواستم جوابش رو بدم که باز هم نگاه خیره ی آرش رو روی خودم احساس کردم و چیزی نگفتم و طولی نکشید که یاسین به سراغم اومد و رو بهم با جدیت گفت: یاسمن! تو اینجا چیکار می‌کنی؟

به جای جواب دادن به یا سین و برای خلاص شدن از نگاه آرش، رو به زیبا خانم، گفتم: خب دیگه! داداشم اومد، شما می تونین برین... از دیدنتون خیلی خوشحال شدم.

زیبا خانم که گویا خیال رها کردن دستم رو نداشت، گفت: شما ماشین دارین؟ می خوای ما برسونیمتون خونه؟!

_نه! خیلی ممنون، ماشین هست، شما بفرمایین!

با این حرفم، زیبا خانم دستم رو رها کرد و من بعد خداحافظی ازش، سریع با یاسین همراه شدم و دوتایی به سمت ماشین بابا رفتیم و در جواب یاسین که باز غیرتی شده بود و ازم می پرسید اونا کی بودن، فقط گفتم که نمی شناسمشون.

چند روز از شب عروسی گذشته بود و من توی اتاقم نشسته بودم و با آهنگی که از گوشیم پخش می شد، همصدا شده بودم و

با صدای بلند می خوندم که مامان وارد اتاق شد و با خوشحالی ای که نمی تونست پنهونش کنه رو بهم گفت: یاسمن می دونی کی زنگ زد؟

سوالی نگاهش کردم که خودش جواب داد: همون خانمی که اونشب توی عروسی کنارش نشسته بودی.

_زیبا خانم؟! خب! چیکار داشت؟!

_گفت بهش اجازه بدیم تا برای پرسش بیان خواستگاریت.

_چی؟!... بیان خواستگاری؟ ولی اونا که من رو فقط یه بار دیدن.

_همون یه بار کار خودش رو کرده!

_چطور؟!

_زیبا خانم گفت که پرسش همون شب که تو رو دیده، ازت خوشش اومده و بعد کلی تحقیق، شماره‌ی خونه رو پیدا کرده و از مادرش خواسته که زنگ بزنه و اجازه بگیره که بیان.

_حالا شما چی گفتی؟

_گفتم با بابات حرف می زنم و قرار شد که فردا دوباره تماس بگیره و اگه بابات اجازه داد، یه شب رو برای خواستگاری تعیین کنیم.

به مامان که از خوشحالی روی پاش بند نبود نگاه کردم.

بیچاره مامان انقدر حرف از این و اون شنیده بود که فکر می کرد محاله دیگه کسی به خواستگاری من بیاد و من تا آخر عمرم باید تنها بمونم.

البته حق هم داشت، ولی من برخلاف او خوشحال نبودم و دم به دقیقه چشمم به گوشیم بود که ببینم بلاخره محمد بهم زنگ می زنه یا نه که بر عکس انتظارم، محمد هیچ وقت هیچ تماسی باهام نگرفت و مامان قرار خاستگاری رو برای آخر هفته گذاشت.

به خودم قول دادم که به خاطر مامان هم که شده، تن به خواسته اش بدم و اگه او و بابا، آرش رو پسندیدن و تاییدش کردن، بهش جواب بدم و توهم عشق محمد رو از سرم بیرون کنم.

آخر هفته خیلی سریعتر از اونچه که فکر می کردم رسید و حالا من کنار مامان و رو به روی آرش و مادرش نشسته بودم و به حرفای مادرش که از آرش و کار و بارش تعریف می کرد، گوش می دادم.

آرش توی کت و شلوار مشکی واقعا جذاب شده بود و از نگاه بابا هم می خوندم که توی دل داره تحسینش می کنه.

مادرش می گفت که پدر آرش خیلی سال پیش فوت شده و حالا آرش به تنهایی شرکت کوچیکشون رو اداره می کنه و توی دانشگاه هم مدیریت بازرگانی خونده و حالا یه مدیر موفقه.

بابا در جواب تعریفهای مادر آرش، گفت که اولین چیزی که براش الویت داره، اخلاق خوب و سازنده است و وضع مالی هم، همین قدر براش مهمه که آرش بتونه از پس مخارج زندگی بر بیاد و برای من، یه زندگی آروم رو فراهم کنه.

زیبا خانم که معلوم بود حرف بابا به دلش نشست، رو به بابا گفت: از آقایی به فهمیدگی و تجربه‌ی شما، همین انتظار رو هم باید داشت که به مال و ثروت اهمیت نده... حالا هم اگه شما مخالفتی نداشته باشین، ازتون می‌خوام قبول کنین که آرش و یاسمن جون یه مقدار با هم تنها باشن، شاید اونا هم حرفی دارن که نمی‌تونن جلوی ما بگن!

با تعجب به بابا نگاه کردم که بابا رو به من گفت: از نظر من اشکالی نداره.

با اجازه‌ی بابا، زیبا خانم رو به من گفت: چرا نشستی عزیزم؟! بابات اجازه داه که شما با هم حرف بزنین!

با تعلق از جام برخاستم که این باعث شد، آرش هم روی پاش بایسته و لبخند تحسین روی لب مامان بشینه.

جلو تر از آرش به سمت اتاقی که برای مهمونا توی طبقه‌ی پایین در نظر گرفته شده بود، رفتم و جلوی در وا‌یستادم تا آرش که به دنبالم می‌اومد، جلو تر از من وارد اتاق بشه.

با ورودش به اتاق، من هم وارد اتاق شدم و در رو پشت سرم بستم و به او نگاه کردم که روی تخت نشست و با پر رویی، رو به من که هنوز وایستاده بودم گفت: پس چرا نمی‌شیننی؟! اینجوری که تو وایستادی ممکنه خسته بشی!

با تعجب از پرویش، روی صندلی نشستم و او بعد کمی مکث، گفت: من در خدمت شما، هر چی که خواستی بپرس و هر شرطی که خواستی، بزار.

با این حرفش سر صحبت رو باز کرد و من پرسیدم: شما خودتون خواستین بیان یا مادرتون...

من در مورد تو از مادرم یه چیزایی پرسیدم که خب او هم تا ته ماجرا رو خوند، ولی در اصل، این من بودم که خواستم امشب اینجا باشیم.

ولی شما یه بار، اون هم خیلی کم من رو دیدین!

تو به عشق توی یه نگاه اعتقاد داری؟

– راستش تا حالا بهش فکر نکردم.

– ولی من دارم... اون شب که دیدمت در موردت تحقیق کردم و اگه ناراحت نمی شی باید بگم یکی دوبار هم بدون اینکه بفهمی دیدمت!

– یعنی شما من رو تعقیب کردین؟!

– آره، چون می خواستم تو رو بهتر بشناسم.

– راستش من الان نمی تونم جوابی بهتون بدم.

– من تا هر وقت که تو بخوای، صبر می کنم.

– اگه اشکال نداشته باشه، می خوام یه مدت با هم فقط در حدی که هم دیگه رو بشناسیم در ارتباط باشیم!

– این خیلی خوبه... پس شماره ات رو بده، من خودم باهات تماس می گیرم.

– و اینکه ممکنه من توی این مدت، خیلی از تفاوتها رو بینمون ببینم و اگه جوابم منفی بود...

وسط حرفم پرید و گفت: اگه خدایی نکرده منفی بود، من دیگه مزاحمت نمی شم، حالا لطفا شماره رو بگو تا ذخیره کنم.

شماره ام رو براش خوندم و او توی گوشیش ذخیره اش کرد و گفت: پس بعدا هم دیگه رو می بینیم.

چیزی نگفتم و او با گفتن این حرف، از جاش بلند شد و جلو تر از من از اتاق خارج شد و من هم به دنبالش راه افتادم و دوتایی وارد پذیرایی شدیم.

دوباره کنار مامان نشستم و آرش که رو به روم نشسته بود، رو به بقیه که منتظر بودن ببینن ما به چه توافقی رسیدیم، گفت: اگه آقای رادمهر اجازه بدن، ما برای یه مدت با هم در حد حرف زدن، رفت و آمد داشته باشیم تا بهتر اخلاق هم دیگه رو بشناسیم و یاسمن خانم هم راحت تر تصمیم بگیره.

بابا با این حرف آرش، موافقت کرد و ده دقیقه بعد، آرش و مادرش عزم رفتن کردن و همراه با بدرقه ی ما، از خونه خارج شدن.

اونشب مامان خیلی خوشحال بود و مدام از آرش تعریف می کرد و بابا هم در سکوت به تعریفهای مامان گوش می داد و وقتی تعریف مامان از آرش تموم شد، بابا یک دفعه به من نگاه کرد و گفت: دخترم! تو نظرت چیه؟!

من که مشغول جمع کردن میز بودم، درست سر جام وایستادم و جواب دادم: به نظر من نباید زود تصمیم گرفت، آخه ما هیچ شناختی ازشون نداریم، ولی اگه شما تاییدش کنین، من مخالفتی ندارم.

لبخندی روی لب بابا نشست و من با برداشتن ظرف میوه، به سمت آشپزخونه رفتم و بعد اینکه به مامان، توی جمع کردن خونه کمک کردم، به اتاقم رفتم و لباسم رو با یه دست لباس راحتی عوض کردم و با برداشتن گوشیم که نشون می داد برام اس اس اومده، خودم رو روی تخت انداختم و مشغول خوند پیام از شماره ی ناشناس شدم که نوشته بود:

هنوز هیچی نشده، دلم برات تنگ شده، اگه اشکال نداشته باشه، فردا پیام دنبالت و نهار رو با هم باشیم.

با اینکه اسمش رو ننوشته بود، فهمیدم این پیام رو آرش فرستاده و بدون اینکه جوابی براش بفرستم، گوشی رو روی عسلی انداختم و همراه با بستن چشمم به این فکر کردم که اگه آرش واقعا همونی باشه که می گه، می تونم دوستش داشته باشم و فکر محمد رو از سرم بیرون کنم؟!

ولی من باید محمد رو فراموش می کردم، چون توی این مدت هیچ سراغی ازم نگرفته بود و با زبون بی زبونی هم گفته بود که به خاطر عذاب وجدان و حس نوع دوستی، بهم کمک کرده نه به خاطر عشق و علاقه!

دلم از یاد آوری این واقعیت گرفت و ناخواسته قطره ی اشکی از چشمم روی بالش گل گلی زیر سرم چکید.

فرداش دوباره آرش بهم زنگ زد و ازم خواست که باهاش برای ناهار به بیرون برم و من هم بعد اینکه با مامان در این مورد صحبت کردم، بهش پیام دادم که به دنبالم بیاد.

اونروز وقتی از خونه بیرون زدم، آرش با ماشین گرون قیمتش جلوی در حیاط منتظرم بود و این توجه همسایه‌ها رو جلب کرده بود و اونا با کنجکاوی بهمون نگاه می‌کردن.

می‌دونستم که باز هم باب غیبت رو برای زنای بیکار همسایه باز کردم، ولی به اجبار در جلوی ماشین رو باز کردم و کنار آرش نشستم.

یه مقدار از راه رو رفته بودیم و تنها حرفی که بینمون رد و بدل شده بود، سلام من و جواب سلام آرش بود که بلاخره آرش سکوت رو شکست و رو بهم گفت: تو می‌خواهی همینجور ساکت بمونی؟

به رو به روم خیره شدم و گفتم: لطفا دفعه‌ی بعد که به دنبالم اومدین تا جلوی در نیاین، دوست ندارم پشت سرم حرف باشه!

_چشم! هر جور که تو راحتی!

_ممنون.

دیگه چیزی نگفتم که جلوی یه رستوران نگره داشت و وقتی ما از ماشین پیاده شدیم، یکی از خدمت کارهای رستوران، توی ماشین نشست تا ماشین رو به پارکینگ ببره و ما هم وارد رستوران شدیم.

چند دقیقه بعد پشت یه میز بزرگ و توی یه گوشه‌ی دنج رستوران نشسته بودیم و او بنا به خواسته‌ی من که گفته بودم بد غذا نیستم و هر چه که سفارش بده رو می‌خورم، مشغول سفارش دادن غذا بود.

با تموم شدن سفارشش و رفتن گارسن، دستاش رو توی هم و روی میز قلاب کرد و گفت: خب! از خودت برام بگو!

_من واقعا نمی‌دونم چی باید بگم.

پس بزار من اول از خودم بگم.

منتظر بهش خیره شدم که یهو زد زیر خنده که نگاه من متعجب شد و او خنده اش رو کنترل کرد و گفت: مثل بچه هایی بهم خیره شدی که منتظرن ماما بشون برایشون قصه بگه.

با این حرفش خنده روی لبم نشست که با جدیت و حالتی که برام گنگ بود، گفت: خنده بهت میاد!

به قول ماما لب و لوچه ام رو جمع کردم و سنگین و با وقار نشستم که آرش شروع به تعریف از خودش کرد و گفت: من آرش نویدی سی و دو ساله، فوق لیسانس مدیریت بازرگانی دارم و در حال حاضر شرکت خودم رو مدیریت می کنم، پدرم وقتی چهار سالم بوده فوت شد و تنها کس من مادرمه و دیگه هیچ فامیل یا آشنایی ندارم.

خواستم بگم که اینا همه رو قبلا مادرت گفته، ولی او کمی فکر کرد و گفت: آها! اهل دوست دختر بازی و مهمونی و این جور چیزا نیستم و تفریح بیشتر باشگاه رفتن و گردش توی این کشور و اون کشوره، همه ی غذاها رو به جز میگو و بادمجون دوست دارم و مثل تو از رنگ آبی هم خوشم میاد.

شما از کجا می دونی که من زنگ آبی رو دوست دارم؟!

دیشب لباس آبی بود و الان هم شالت!

به ریز بینی و نکته سنجیش لبخند زدم که گارسن پیش غذا رو مقابلمون گذاشت و من که تازه داشت یخم باز می شد، دوباره ساکت موندم و با رفتن گارسن، آرش رو بهم گفت: خب! نوبت توئه!

مثل خودش، شروع به تعریف از خودم کردم و گفتم: من در حال حاضر ترم دوم دانشجوی رشته ی پرستاری ام و....

دیگه ندونستم چی بگم و ناگهان ساکت شدم که خودش گفت: من در این مورد همه چی رو می دونم، از خلیات و عادت هات برام بگو، اینکه چی دو ست داری و از چی بدت میاد.

کمی فکر کردم و گفتم: من عاشق مسافرتم و از دروغ متنفرم، همونجور که گفتم از هیچ غذایی بدم نمیاد و به قول شما اهل مهمونی و این جور چیزا هم نیستم. دوباره کمی فکر کردم و ادامه دادم: آها! این هم برام مهمه که شریک زندگیم به مسائل دینی معتقد باشه!

با تموم شدن حرفم به او که با دقت به حرفام گوش می داد نگاه کردم که گفت: من اگه پایبند و معتقد نبودم، همیشه توی مهمونی بودم و هرگز به فکر ازدواج نمی افتادم.

_منظورم این نبود که شما...

د ستش رو بالا برد و با لبخند گفت: لازم نیست تو ضیح بدی، من فقط خوا ستم بگم که توی زندگی من هم یه سری اعتقادات وجود داره.

دیگه چیزی نگفتم و دوتایی مشغول خوردن سالادمون شدیم.

از اون روز به بعد، من و آرش بیشتر هم دیگه رو می دیدیم و آرش گاه و بی گاه بهم زنگ می زد و ازم می پرسید که کجام و چه کاری انجام می دم.

شبا هم تا دیر وقت باهام حرف می زد و صبح هم وقتی بیدار می شدم، اولین کاری که می کردم، خوندن پیام صبح بخیر از طرف آرش بود.

سه هفته از آشنایی من و آرش می گذشت و من به این نتیجه رسیده بودم که دیگه باید بهش جواب بدم.

مامان و بابا چیزی نمی گفتن، ولی من می فهمیدم که از این رفت و آمدها، زیاد خوشحال و راضی نیستن و من از این بابت، بهشون حق می دادم!

اونا به خاطر من، کم حرف نشینده بودن و حالا با رفت و آمد بیش از حد آرش، به حرفای مردم اضافه هم شده بود.

من از آرش می خواستم که کمتر هم دیگه رو ببینیم، ولی او می گفت نمی تونه دوریم رو تحمل کنه و تقریباً هر روز رو با هم بودیم.

چیز دیگه ای که در مورد آرش، اذیت می کرد، این بود که او دم به دقیقه زنگ می زد و ازم می پرسید کجام یا وقتی گو شیم رو دیر جواب می دادم، سرم غر می زد و ازم توضیح می خواست و من هم این رو به پای غیرت و علاقه اش می داشتم و کاملاً براش توضیح می دادم که کجا بودم و چیکار می کردم.

یوسف هم که یک هفته ای می شد به خونه برگشته بود، در مورد آرش تحقیق و صحت حرفاش رو تایید کرده بود و رضایت خودش رو از ازدواج من با آرش، اعلام کرده بود.

با رضایت مامان و بابا و یوسف و محبتهای بی دریغی که از آرش دیده بودم، دیگه دلیلی برای مخالفت نمی دیدم و شب که برای خواب روی تخت دراز کشیده بودم، مدتی رو فکر کردم و با خودم گفتم که فردا جواب مثبت رو به آرش می دم.

توی فکر و خیال خودم بودم و به درستی یا نادرستی انتخابم فکر می کردم که گو شیم روی عسلی زنگ خورد و من به گمان اینکه آر شه، سریع برش داشتم تا دوباره مجبور نباشم براش توضیح بدم کجا بودم و چیکار می کردم، ولی شماره ای که روی گوشی افتاده بود اسم ندا شت و من که نمی دونستم کیه با تعلل جواب دادم:

_الو...

_سلام! همراه خانم رادمهر!؟

از شنیدن صدای آشنای شخص پشت خط، ناگهان تپش قلبم شدت گرفت و نفسم توی سینه حبس شد و نتونستم جوابی بدم که محمد دوباره گفت:

_الو... یاسمن خودتی!؟

چشمام رو بستم و گفتم: سلام! آره خودمم.

صدای بیرون دادن نفسش رو شنیدم و بعد مکثی گفتم: حالت چطوره؟ خوبی؟

_خوبم ممنون! شما خوبی؟

_منم خوبم!... خواب بودی؟!... بیدارت کردم؟!

_نه! بیدار بودم، اتفاقی افتاده که به من زنگ زدین؟

_حتما باید اتفاقی بیفته که بخوام ببینمت؟

_آخه! بعد این همه مدت...

_می‌شه هم دیگه رو ببینیم؟!

_حتما! فقط اینکه کجا باید بیام؟

_من خودم میام دنبالت.

_نه نه! شما آدرس رو بگو خودم میام.

_باشه! آدرس رو برات پیامک می‌کنم... شب بخیر.

زودتر از من تماس رو قطع کرد و من با گذاشتن گوشی روی قلبم، به اشکام اجازه دادم روی گونه ام بریزن.

تازه یادم افتاده بود که چقدر دلم برای محمد تنگ شده و با لجبازی خواستم او رو از ذهن و قلبم بیرون کنم.

من سعی کردم فقط به آرش فکر کنم و به خودم قبولوندم که محمد رو دیگه نمی‌بینم.

ولی اونشب محمد با تماسش، روی تلاش برای فراموش شدنش، خط کشید و من رو تا نصفه شب با یاد خودش، بیدار نگه داشت.

فرداش خدا رو شکر آرش ازم نخواست باهش بیرون برم و من ساعت نه از خونه، به قصد رفتن به کافی شاپی که محمد آدرسش رو برام فرستاده بود، بیرون زدم و نیم ساعت بعد روبه روی محمد و توی یه گوشه‌ی دنج کافی شاپ، نشسته بودم. پنج دقیقه بود که هر دو ساکت نشسته بودیم و تنها حرفی که بینمون رد و بدل شده بود، همون سلام من و جواب او بود.

من به لیوان نسکافه ام خیره بودم و او بی شرمانه، به من زل زده بود و پلک نمی زد که کلافه سرم رو بالا گرفتم و بدون اینکه به چشمش نگاه کنم، گفتم: شما نمی خوای بگی چرا خواستی هم دیگه رو ببینیم؟

یه تای ابروش رو بالا انداخت و گفت: از کی شدم شما؟!

_ نمی فهمم چی می گین؟!

_ قبلا تو خطابم می کردی و انقدر نگاهت سرد نبود.

_ از قبلا یه ماه و خورده‌ای گذشته!

_ چرا نگاهت رو ازم می دزدی؟ فکر نمی کنی توی این مدت دلم برای نگاهت تنگ شده؟!

با چشمای از حدقه بیرون زده، نگاهش کردم که به روم لبخند زد و گفت: فکر می کردم دل تو هم برام تنگ شده باشه!

_ چرا باید دلم برات تنگ بشه؟!

_ چون تو هم منو دوست داری!

_ شما مثل اینکه یه چیزیت می شه... تو رو خدا یه جوری حرف بزن که منم بفهمم چی می گی!

_ از این واضح تر که دارم می گم بهت علاقه دارم!

با بهت فقط نگاهش کردم که کاملا جدی به پشتی صندلیش تکیه داد و گفت: روزی که از بیمارستان مرخص شدی، من با مادرم حرف زدم و ازش خواستم تو رو

برام خواستگاری کنه، ولی قبل اینکه مادرم به خونه تون زنگ بزنه، برام یه ماموریت جدید و حیاتی پیش اومد و من مجبور شدم به جنوب برم و تا همین دیشب هم جنوب بودم، وقتی برگشتم هم اولین کاری که کردم این بود که به تو زنگ زدم و ازت خواستم تا به اینجا بیای.

پوزخندی زدم و گفتم: هه! لابد این هم به خاطر عذاب وجدانه نه؟!

با خونسردی باز هم لبخند زد و گفت: نه! این به خاطر علاقه است، درست مثل روزی که از سر علاقه و به خاطر دیدنت، تو رو پیش متخصص بردم.

بغضم رو قورت دادم و گفتم: چرا این مدت بهم زنگ نزدی؟

_گوشی ای که شماره ی تو و خونتون توش بود رو توی ستاد گذاشته بودم و گوشی نداشتم.

قطره ی اشکی روی گونه ام ریخت و گفتم: حالا هم نباید بهم زنگ می زدی!

_منظورت چیه؟! نگو بهم علاقه نداری که باور نمی کنم! انقدر تجربه دارم که از نگاه آدم، حسشون رو بخونم.

با عصبانیت گوشیم رو که از وقتی اومده بودم، مدام توی کیفم می لرزید، بیرون آوردم و جواب آرش رو دادم و گفتم: من الان نمی تونم حرف بزنم، بعدا خودم باهات تماس می گیرم.

ولی آرش با عصبانیت سرم داد زد: چرا نمی تونی جواب بدی؟ مگه کجایی؟

_بعدا برات توضیح می دم.

تماس رو قطع کردم و برای اینکه دیگه مزاحم نباشه، اون رو خاموش کردم و توی کیفم انداختم که محمد رو بهم پرسید: یاسمن! تو که ازدواج...

_نه! ازدواج نکردم، ولی به زودی...

_به زودی چی؟

_توی این مدت برام خواستگار اومد و من یه مدته که برای اینکه بهتر بشناسمش، باهاش رفت و آمد دارم و حالا هم قراره که... قراره بهش جواب بدم.

دستش رو روی میز مشت کرد و با نگاه ریز بینانه گفت: دوستش داری؟

حالم گرفته بود احساس باختن می کردم که سرم رو توی دستام گرفتم و گفتم: نمی دونم... تو رو خدا انقدر سوال نپرس... دیگه نمی دونم چی رو باید دوست داشته باشم و چی رو نه...

_به خدا اگه بدونم ذره ای بهش علاقه داری، برای همیشه از زندگیت می رم بیرون، ولی اگه اینجوری نباشه برای به دست آوردنت هر کاری می کنم.

خودش رو روی میز جلو کشید و گفت: یاسمن! دوستش داری؟!

بهش خیره شدم و گفتم: نه! ولی...

_ولی چی؟!

_نمی تونم بهش جواب ندم، من الان چند وقته که... آخه چجوری بهش بگم که جوابم منفیه!

_خیلی راحت بگو که توی این مدت فهمیدی زوج مناسبی برای هم نمی شین.

_ولی...

با عصبانیت بهم توپید: ولی چی؟ ولی می خوام باهاش ازدواج کنی؟ خب پس چرا می گی نمی خوایش، برو و باهاش باش دیگه.

من ساکت بودم و چیزی نمی گفتم که با عصبانیت خودش رو عقب کشید و به پشتی صندلیش تکیه داد و بعد اینکه کمی از عصبانیتش کاسته شد، از جاش بلند شد و گفت: ببخش که مزاحمت شدم... خداحافظ!

یهو ترس از دست دادنش، همه ی وجودم رو در بر گرفت و دهن باز کردم که چیزی بگم، ولی او خیلی سریع ازم دور شد و من با عصبانیت دست مشت شده ام رو روی میز کوبیدم.

دوباره حمله‌ی عصبی داشت شروع می شد و من باید هرچه زودتر خودم رو به خونه می رسوندم و برای همین از جام برخاستم و با قدمای بلند از کافی شاپ بیرون زدم.

توی خونه هم گوشیم رو روشن نکردم و توی اتاقم خودم رو حبس کردم.

به محمد فکر می کردم که حسابی ازش دلگیر بودم و عصبی با خودم تکرار می کردم: پسره ی احمق! انگار من منتظر او نشسته بودم که انقدر سرم منت می داشت، اصلا تو که بلد نیستی ناز بکشی غلط کردی که عاشق شدی...

اونروز تا عصر توی اتاق بودم و با خودم حرف می زدم و همه ی حرفم، تکرار جمله ی قلم بود، تا اینکه مامان به در اتاق زد و گفت که آرش جلوی در، منتظر من وایستاده.

همونطو که شالم رو مرتب می کردم با صدای بلند گفتم: پسره ی عوضی... هزار بار بهش گفتم نیاد جلوی در! همه شون احمقن...

مامان که جلوی در اتاق وایستاده بود، با تعجب به من نگاه می کرد که با عجله از جلوش گذشتم و از خونه خارج شدم.

آرش توی ماشین و جلوی در نشسته بود که در جلو رو باز کردم و کنارش نشستم. از چهره اش معلوم بود که حسابی عصبانیه و برای اینکه بیشتر عصبیش نکنم، چیزی نگفتم و در سکوت سرم رو پایین انداختم، ولی وقتی دیدم خیال روشن کردن ماشین رو نداره و توجه عابری رو جلب کرده، بدون اینکه بهش نگاه کنم گفتم: می شه از این جا بریم؟

با همون عصبانیتش سرم داد زد: نه! نمی شه...

از صدای عصبیش تر سیدم و او با عصبانیت، ولی با صدای آروم تری ادامه داد: چرا گوشیت خاموشه؟

از سوالی تکرایش خسته شده بودم و با خونسردی گفتم: همینجوری!

_امروز کجا رفته بودی؟

_جای خاصی نرفتم.

_به من دروغ نگو...

به سمتش برگشتم و گفتم: چرا باید هر کجا که می رم برای تو توضیح بدم که کجا و با کی بودم؟! یا اینکه چرا گوشیم رو دیر جواب دادم، یا خاموشش کردم؟!

_برای اینکه من رو نگران می کنی و باید از نگرانی درم بیاری.

_ولی این اسمش نگرانی نیست! شک بی مورده!

_با یه مرد غریبه کافی شاپ رفتن، هم شک بی مورده؟!

از حرفش جا خوردم و گفتم: تو من رو تعقیب می کنی؟!

_باید بدونم شریک زندگیم با کی می گرده، یا نه؟!

_ولی من نه شریک زندگیتم و نه قراره بشم!

_تا دیروز که اون پسره رو ندیده بودی، نظرت چیز دیگه ای بود!

_من یادم نمیاد حتی یه بارم از نظرم باهات حرف زده باشم.

_لازم نبود حرف بزنی، نگاه و رفتارت همه چی رو می گفت.

_تصمیم من ربطی به او نداره.

_ازم نخواه باور کنم.

_یه نگاه به وضعیت الانمون بنداز!... تو همه جا من رو تعقیب می کنی و دم به

دقیقه ازم می پرسی کجام و به بعضی جاها هم نمی زاری برم... واقعا فکر کردی منی که همیشه آزاد بودم، می تونم اینجوری زندگی کنم؟

_یعنی تو می گی من شکاکم؟

_نمی دونم! ا سمش رو هر چی که می خوام بزار... من به این نتیجه رسیدم که ما زوج مناسبی برای هم نمی شیم.

_ولی من نمی زارم تو با احساسم بازی کنی و به همین راحتی من رو کنار بزاری.
_از اولش هم قرار بود یه مدت با هم باشیم تا ببینیم اصلا برای هم مناسب هستیم یا نه!... پس من با احساس کسی بازی نکردم.

در ماشین رو باز کردم و گفتم: ما برای هم مناسب نیستیم!... خداحافظ!

از ماشین پیاده شدم و وقتی کلید رو توی در چرخوندم، او با آخرین سرعت حرکت کرد و ثانیه ای بعد کوچکترین نشونه ای از او نبود.

به محض ورودم به خونه، مامان به سمتم اومد و گفت: یا سمن جان! بهتر نیست بهش جواب بدی تا این رفت و آمد!...

_دیگه رفت و آمدی در کار نیست!

_منظورت چیه؟

_من همین الان بهش جواب رد دادم.

_ولی آخه چرا؟!

_چون فهمیدم به درد هم نمی خوریم.

_اگه می خواستی جواب ندی، دیگه چرا باهاش بودی؟ حالا همه می دونن که تو...

_من باهاش بودم تا بهتر بشناسمش و حالا هم خدا رو شکر می کنم که باهاش بودم و شناختمش!... شما هم نگران حرف مردم نباش، اونا همیشه یه چیزی برای گفتن پیدا می کنن.

_آخه من از دست تو چیکار کنم...

با ملایمت رو به مامان که حسابی ناراحت به نظر می رسید، گفتم: شما دو ست داری من دوسال دیگه با بچه توی بغلم پیام و بگم طلاق می خوام؟

مامان سکوت کرد و من هم دیگه چیزی نگفتم و به سمت اتاقم رفتم و گوشیم رو روشن کردم که چندین تماس بی پاسخ از آرش داشتم.

با عصبانیت دستم رو روی صفحه ی گوشی کشیدم و با دراز کشیدن روی تخت، چشمام رو بستم، ولی با صدای مردی که توی گوشی گفت الو! چشمام رو باز کردم و با تعجب به صفحه ی گوشیم نگاه کردم و تازه متوجه شدم که دستم رو روی شماره ی محمد گذاشتم و بدون اینکه خودم خواسته باشم، شماره اش رو گرفتم.

محمد پشت خط اسمم رو صدا می زد و الو می گفت، ولی من زود تماس رو قطع کردم و خودم رو به خاطر دست و پا چلفتی بودنم سرزنش کردم.

چیزی طول نکشید که محمد خودش زنگ زد که جواب ندادم و منتظر موندم خودش قطع کنه.

وقتی هم که تماس قطع شد، دوباره سر خودم غر زدم که چرا جواب ندادم و حالا اگه دیگه اصلا زنگ نزنه، چه خاکی به سرم کنم.

ولی طولی نکشید که پیامش روی صفحه ی گوشی خودنمایی کرد و من با ذوق مشغول خوندش شدم که نوشته بود: من رو نگران کردی، اگه حالت خوبه گوشیت رو جواب بده، اگه جواب ندادی می دونم که خوب نیستی و به خونه زنگ می زنم.

هنوز پیامش رو تا آخر نخونده بودم که دوباره زنگ زد و این بار جوابش رو دادم:

_الو...

_سلام! خوبی؟

_راستش رو بخوای نه! خوب نیستم!

لحنش نگران شد و پرسید: چرا؟ چیزی شده؟

یه نفر امروز حال رو گرفت!

با لحنی که احساس می کردم خندون شده گفت: مگه چیکار کرد؟!

بعد یه ماه پیداش شد... احساسم رو به بازی گرفت و تنهام گذاشت.

بگو اون یه نفر کیه تا حسابش رو برسم.

یعنی تو می تونی حساب خودت رو بررسی؟

واقعا من همچین خطای بزرگی کردم؟ وای چه کار بدی!

لبم رو به دندون گرفتم و به این فکر کردم که چقدر بی حیا شدم، ولی این بی حیایی بهتر از یه غرور بی جا بود که بخوام قهر کنم و محمد مغرور رو از خودم دور کنم.

محمد که دید من چیزی نمی گم با لحنی که دیگه خندون نبود صدام زد:

یاسمن! کجا رفتی؟

هیچی همینجام!

بهم اجازه می دی برای برای همیشه کنارت باشم؟

با خجالت لبم رو به دندون گرفتم که خودش وقتی سکوتم رو دید گفت: یاسمن نمی خوای جوابم رو بدی؟

چشمم رو بستم و گفتم: با خیالت از هیچی نمی ترسم... وای که چه آرامشی داره، خود واقعیت کنارم!

با گفتن این حرف، سریع تماس رو قطع کردم و خودم رو روی تخت انداختم و باز توی رویای بودن کنار محمد، غرق شدم.

چند روز گذشته بود، ولی محمد بهم زنگ نمی زد و فقط بهم پیام داده بود و گفته بود که این چند روزی سرش خیلی شلوغه، ولی در اولین فرصت، با مادرش حرف می زنه و می خواد که زودتر قرار خواستگاری رو بزارن.

می دونستم که محمد به اعتقاداتش پایبنده و دوست نداره حالا که احساسی بینمون وجود داره، تا وقتی به هم نامحرمیم، بهم زنگ بزنه!

اون روزا روی پام بند نبودم و یوسف بدون اینکه بدون تو دلم چه خبره، بهم متلک می انداخت، ولی از بین همه‌ی متلکاش این رو می شد فهمید که از حال خوبم خوشحاله.

اونروزا یوسف و بابا خیلی با هم جور شده بودن و حالا یوسف بعد کلی رفت و آمد و به قول خودش کاغذ بازی، توی مغازه‌ی موبایل فروشی خودش کار می کرد و از کارش هم راضی به نظر می رسید.

مامان به بابا گفته بود که به آرش جواب رد دادم و بابا هم گفته بود که یاسمن خودش عاقله و می دونه چی درسته!

من خوشحال بودم و فکر می کردم هیچ چیز توی دنیا نمی تونه این خوشحالی رو از من بگیره، ولی فکرش رو هم نمی کردم که یه اشتباه احمقانه، گند بزنه به همه چی و همه چی رو خراب کنه!

من با یه اعتماد و اشتباه نا به جا و رفتن پیش آرش، همه چی رو خراب کردم و خودم با دست خودم این خوشحالی رو از خودم گرفتم.

روزی که با ساده لوحی، این اشتباه احمقانه رو کردم، آرش بهم زنگ زد و گفت که می خواد از ایران بره و دوست داره برای آخرین بار من روی ببینه.

اولش بهونه آوردم و از رفتن سر باز زدم، ولی او انقدر پیام داد و زنگ زد که راضی شدم برای آخرین بار ببینمش و خودم رو از شر پیام هاش، خلاص کنم.

نزدیک غروب بود که به مامان گفتم می رم بیرون و زود بر می گردم و بعد اینکه براش توضیح دادم به کجا می رم، از خونه بیرون زدم و ساعتی بعد روبه روی آرش و توی کافی شاپ نشسته بودم.

آرش برام درد و دل می کرد که دیگه هیچ امیدی برای موندن نداره و حالا که قرار نیست با من باشه، ترجیح می ده ا صلا توی ایران نباشه و من هم با کلافگی به حرفاش گوش می دادم و قهوه ی شیرین شده ام رو می خوردم.

لیوان خالی قهوه رو روی میز گذاشتم که آرش که حرفاش تموم شده بود، به ساعتش نگاهی انداخت و گفت: من دیگه باید برم، الان هوا تاریک شده، اگه بخوای می تونم تو رو هم برسونم.

دستم رو روی سرم که حسابی درد می کرد، گذاشتم و گفتم: اگه زحمتی نباشه، ممنون می شم.

_نه چه زحمتی!

بدون هیچ حرفی، با او که روی پاش وایستاده بود، همراه و از کافی شاپ خارج شدم و توی ماشینش که کنار خیابون پارک شده بود، نشستم و وقتی آرش پشت فرمون نشست رو بهش گفتم: عجیبه که من این وقت روز خوابم میاد!

لبخندی روی لبش نشست و گفت: حتما خسته ای، چشمان رو ببند و راحت بخواب، وقتی رسیدیم بیدارت می کنم.

انقدر گیج بودم که خیلی راحت چشمام رو بستم و نفهمیدم کی خوابم برد و هنوز غرق در خواب بودم که آرش صدام زد و گفت: یاسمن جان!... خانومم! نمی خوای بیدار شی؟!... پاشو دیگه، آخه تو چقدر می خوابی...

با گیجی از این پهلو به اون پهلو شدم که دوباره گفت: عزیزم نمی خوای پا شی؟!... یاسمن خانوم... خانوم خوابالو!... پاشو دیگه، صبح شده ها...

با تعجب سر جام نشستم و وقتی دیدم روی تخت خوابیدم، ولی توی اتاق خودم نیستم، رو به آرش که پشت پنجره وایستاده بود، گفتم: اینجا کجاست؟... تو من رو کجا آوردی؟

به طرفم برگشت و با لبخند گفت: چه عجب! بلاخره بیدار شدی!

از تخت پایین پریدم و گفتم: بهت می گم من کجام؟ چرا من رو آوردی اینجا؟

بهم نزدیک شد و گفت: عزیزم! توی قهوه‌ات یه کوچولو که نه! خیلی بیشتر از یه کوچولو، داروی خواب آور ریخته شده بود و تو هم عمیق خوابیدی و من هم آوردمت خونهای خودمون...

_تو خیلی بی جا کردی...

با عصبانیت و محکم چونه ام رو بین انگشت شست و اشاره اش و گرفت و گفت: هیچی بهت نمی گم پر رو نشو!

با عصبانیت دستش رو پس زدم و گفتم: من می خوام برم خونه.

_اینجا هم خونه است دیگه! خونهای خودت...

_تو دیوونه شدی و نمی فهمی چی می گی...

_آره من دیوونه ام.... تو فکر کردی من می زارم به راحتی من رو به بازی بگیری؟

بدون اینکه جوابی بهش بدم، نفسم رو عصبی بیرون دادم و به سمت در اتاق قدمای بلند برداشتم و در رو باز کردم، ولی قبل اینکه پام رو از اتاق بیرون بزارم، صدایش متوقفم کرد که گفت: جناب سرگرد می دونه تو دیشب اینجا بودی... آخه من این عکسا رو اشتباهی برای او فرستادم.

با بهت به سمتش برگشتم و گفتم: چی گفتی؟!

گوشیش رو به سمتم گرفت و گفت: حوصله‌ی توضیح ندارم، بگیر خودت ببین...

با قدمای بلند، خودم رو بهش رسوندم و گوشه‌ی رو از دستش گرفتم.

باورم نمی شد آرش همچین آدم پستی بوده باشه!

او از من و خودش توی کافی شاپ و روی تخت عکس گرفته و اونا رو برای محمد فرستاده بود.

نگاهم رو از عکسی که کنار من دراز کشیده و دستش رو زیر سرم گذاشته بود، گرفتم و سرش داد کشیدم: کی بهت اجازه داد به من دست بزنی عوضی؟ ... فکر کردی با این کار می تونی من رو اینجا نگه داری؟

خیلی خونسرد جواب داد: من نگهت نمی دارم، خودت اینجا می مونی... البته بعد عروسیمون!

_هه! شتر در خواب بیند پنبه دانه!

_اگه منظورت از شتر منم که باید بگم توی بیداری می بینم...

گوشیش رو روی تخت انداختم و گفتم: تو با اینا هیچ چی رو نمی تونی ثابت کنی!

مقابلم وایستاد و گفت: این عکسا خیلی بهتر از اوناییه که توی گالری گوشیم دارم.

با این حرفش، به سمت گوشیش حمله کردم که زودتر از من گوشی رو برداشت و بدون اینکه اون رو جلو بیاره، عکسی از نیم تنه ی ب*ر*ه*ن*ه*ام کنار خودش، نشونم داد و رو به من که اگه کارد می زدی خونم در نمی اومد، گفت: تو که دوست نداری این عکس رو برای یوسف و بابات و اون جناب سرگرد بفرستم؟!

خیلی پستی...

_مممممم خدا رو چه دیدی، شاید هم برای کل شهر فرستادم.

به طرفش حمله ور شدم و گفتم: خفه شو عوضی...!

همین که بهش رسیدم و قبل اینکه دستم بهش بخوره، محکم به عقب هولم داد که کف اتاق افتادم و او با عصبانیت گفت: آخر همین هفته با مادرم میام خونتون تا مقدار مهریه و تاریخ عروسی رو مشخص کنیم... اگه کوچکتین مخالفتی ازت

ببینم، قید تو رو می زنم و عکسات رو همه جا پخش می کنم، ولی اگه دختر خوبی باشی، بعد عروسی عکسات رو حذف می کنم و با رضایت خودت، هر چند تا عکس که خواستیم می گیریم.

او با گفتن این حرف، از اتاق خارج شد و من بدون اینکه خودم رو از کف اتاق جمع کنم، به حال خودم و ساده لوحیم زار زدم و اشک ریختم.

مدتی گذشت که دوباره به اتاق برگشت و رو به من که هنوز اشک می ریختم، گفت: عزیزم! مامانت و اینا نگرانت می شن، بهتره بیای پایین صبحونه بخوری تا برسومت خونه!

با نفرت بهش نگاه کردم که مقابلم و روی زانوش نشست و از بین دندوناش غرید: اینجوری نگاه نکن، چون اگه عصبانی بشم قید عشق و علاقه رو می زنم و اینجوری تو بد می بینی.

دندونام رو از روی خشم و عصبانیت به روی هم فشار دادم و با یه حرکت از جام برخاستم و از اتاق خارج شدم و به سمت پله های که می دوزستم به طبقه ی پایین منتهی می شن، رفتم، ولی با دیدن خونه ای که بی شبیه به قصر نبود، همون بالای پله ها ایستادم و محو تماشای خونه شدم.

آرش از اتاق خارج شد و وقتی من رو محو تماشای خونه دید، از پشت بهم نزدیک شد و کنار گوشم گفت: خونمون چطوره؟ دوستش داری؟

بدون اینکه جوابش رو بدم از پله های مارپیچ و طلایی رنگ، پایین رفتم که خانم میانسالی جلوم ظاهر شد و گفت: سلام خانوم! صبحتون بخیر... صبحونه آماده است... لطفا بفرمایید از این طرف بریم.

به سمت آرش که لبخند به لب، پله ها رو پایین می اومد، برگشتم و با حرص گفتم: من صبحونه نمی خوام... من رو ببر خونه.

آرش کنارم ایستاد و گفت: چشم عزیزم! الان می ریم خونه.

جلو تر از او، به سمت در بزرگی که مطمئن بودم در ورودیه رفتم و پا توی حیاطی گذاشتم که اطراف راه سنگفرش شده اش تا در حیاط رو گلای یاس پر کرده بود و با خارج شدنم از خونه، عطرشون مشامم رو پر کرد.

فضای حیاط خیلی رمانتیک و دوست داشتنی بود و درختای بلند و تنومند دو طرفش و میز و صندلی های زیر بید مجنون هم فضا رو دل انگیز کرده بودن، ولی من انقدر دلم از آرش و کاری که کرده بود، پر بود که بدون توجه به قشنگی خونه و حیاط، با قدمای بلند، خودم رو به ما شین قرمز رنگش که روی سنگفرش و سطح حیاط، پارک بود، رسوندم و بعد نشستتم توی ماشین، در رو محکم به هم زدم.

مطمئن بودم اگه سر و کله ی محمد پیدا نمی شد و آرش هم ذات خودش رو نشون نمی داد، از دیدن این حیاط و خونه، ذوق مرگ می شدم، ولی حالا قضیه فرق داشت و من انقدر ناراحت بودم و حرص می خوردم که نفهمیدم آرش کی از خونه خارج شد و پشت فرمون نشست.

تا رسیدن به خونه، هیچ کدوم حرفی نزدیم و این بار هم آرش ماشین رو جلوی در نگه داشت و وقتی هم که من خواستم پیاده بشم، گفت که به هیچ وجه حق ندارم گوشیم رو خاموش کنم یا از خونه بیرون برم.

با عصبانیت از ما شین پیاده شدم و در رو محکم به هم زدم و بدون توجه بهش، کلید رو توی در چرخوندم و وارد حیاط شدم.

با دو خودم رو به خونه رسوندم و به محض اینکه وارد خونه شدم، مامان به سمتم دوید و سرم غر زد: دختر تو که ما رو نصفه جون کردی، کجا بودی دیشب تا حالا؟!

برای اولین بار توی چشمای مامان نگاه کردم و به دروغ گفتم: رفته بودم امام زاده که حالم بد شد و شب رو همونجا موندم.

مامان دوباره غر زد: آخه چرا اون گوشیت رو با خودت نمیبری؟ نمیگی ما نگرانتمی شیم؟

ببخشید مامان! الان حال خوب نیست...

دیگه نزا شتم مامان چیزی بگه که به اتاقم رفتم و اولین کاری که کردم گو شیم رو چک کردم و پیام محمد رو خوندم که نوشته بود:

فکر می کردم اون کسی که گفتم احساس آدمای رو به بازی می گیره منم، ولی اشتباه فکر می کردم! این من نیستم که در یک زمان با احساس دو نفر بازی می کنم.

بلافاصله بعد خوندن پیام، شماره اش رو گرفتم و بهش زنگ زدم، ولی او جواب نداد و وقتی برای بار دوم شماره اش رو گرفتم، بدون اینکه جواب بده، تماس رو قطع کرد.

فهمیدم عکسی که آرش فر ستاده، کار خودش رو کرده و من برای همیشه محمد رو از دست دادم، پس با ناامیدی یه گوشه نشستم و تنها کاری که می توانستم بکنم رو انجام دادم و به حال خودم گریستم.

دو روز بعد به مامان گفتم که می خوام با آرش ازدواج کنم که مامان هم حسابی خوشحال شد و بهم تبریک گفت.

آخر هفته هم آرش و مادرش به خونمون اومدن و قرار عقد و عروسی رو برای ایام نوروز گذاشتن.

آرش همه جوره هوام رو داشت و باهام مهربون بود، جوری بهم محبت می کرد که گویی که هیچ اتفاقی نیفتاده و این برام خوشایند بود و اگه این رفتارش که نمی داشت هیچ کجا بدون او برم و دم به دقیقه بهم زنگ می زد، رو سانسور می کردم، همسر مناسبی برام می شد.

خبر ازدواج من با آرش، همه جا پیچیده بود و نگاه پر از حسادت بقیه رو روی خودم می دیدم.

آرش واقعا جذاب و خوش تیپ بود و ماشین فراری قرمز رنگ زیر پاش، خبر از وضع مالی توپش می داد و این عادی بود که بقیه به خصوص زن عموم، بهم حسادت کنن و پشت سرم حرف بزنن.

من هم دیگه مثل قبل ناراحت نبودم و یه جورایی از تصور زندگی توی خونه ای که بی شبیه به قصر نبود، روی ابرا بودم و از محبت های بیش از حد آرش و کادوهای گرون قیمتش هم حسابی سر ذوق می اومدم.

ولی پشت همه ی این چیزا یه حقیقت تلخ وجود داشت و اون هم این بود که من به میل خودم با آرش ازدواج نمی کردم و به خیال خودم می خواستم با فکر کردن به این چیزا، دیگه به محمد فکر نکنم و چه کار سختی بود، فکر نکردن به کسی دوستش داشتم و او هم اعتراف کرده بود که دوستم داره، ولی با خنگ بازیم از دستش داده بودم.

توی دی ماه، بعد کلی کشمکش تونستم امتحان هام رو بدم و هر روز که امتحان داشتم، آرش خودش من رو به دانشگاه می برد و بعد امتحان هم کلی با هم توی شهر می چرخیدیم و به خونه بر می گشتیم.

اونروز هم آخرین امتحان رو دادم و برای اینکه آرش رو بیش از حد منتظر نگه نداشته باشم، خیلی زود از دانشگاه بیرون زدم.

با دیدن ما شین آرش که توی بقیه ی ما شین ها تک بود، به سمتش رفتم و توی ماشین نشستم که آرش رو بهم گفت: خسته نباشی عشقم.

جزوه هام رو روی صندلی عقب انداختم و گفتم: آخیش! راحت شدم... این دیگه آخیش بود.

ما شین رو رو شن کرد و گفت: پس به افتخار آخرین امتحان، به خونه ی خودمون می ریم!

با ترس نگاهش کردم که نگاهش رو شیطان کرد و گفت: نگران نباش!... من انقدر هم بد جنس نیستم!

با خیال راحت روی صندلی لم دادم و گفتم: مگه تو اصلا بد جنس بودن رو هم بلدی؟

چیزی نگفت و پاش رو روی گاز فشار داد و ساعتی بعد ما توی خونه اش بودیم. باز هم آرش ماشین رو وسط حیاط پارک کرد که زودتر از او ماشین پیاده شدم و با دو خودم رو به خونه رسوندم و با ورودم به خونه، همون جلوی در ورودی وایستادم و به خونه‌ی روبه روم نگاه کردم.

پذیرایی بزرگ و اعیونی، با سه پله از هال جدا می شد و آشپزخونه‌ی بزرگی هم سمت چپ قرار داشت و توی هال هم با چندین دست مبل چرم پر شده بود.

اتاق‌ها با تقریبا شانزده پله از هال جدا می شد و لوسترای آویزون هم نمای قشنگ و دلچسبی رو به خونه داده بودن.

وسط هال وایستادم و به دور و برم نگاه کردم که آرش بهم نزدیک شد و گفت: عزیزم! ببین از کدوم یک از لوازم خوشت نماید تا عوضش کنیم و چیدمان رو هم هر جور که دوست داری بگو تا برات بچینم.

ولی من جهیزه ام کامله و دوست دارم از وسایل خودم استفاده کنم.

به سمت پذیرایی و گفتم: گفتم که! هر چی رو که نخواستی می ندازم بیرون.

به دنبالش وارد پذیرایی شدم و با احساس اینکه فضای پذیرایی گرفته و تاریکه، رو به آرش گفتم: به نظرت حال و هوای اینجا گرفته و خفه نیست؟

به سمت پرده‌ی بزرگی که کل دیوار سمت راست رو گرفته بود، رفت و با یه حرکت پرده رو رو کنار زد که نور تابیده شده از شیشه، فضا رو روشن کرد و من برای دور شدن از حس خفگی، نفسم رو بیرون دادم و به او نگاه کردم که در حالی که روی مبل می نشست، گفت: اگه تو بخوای رنگ دیوار و پرده‌ها رو هم عوض می کنیم.

بدون اینکه نظری در این مورد بدم، از پذیرایی خارج شدم و در حالی که با صدای بلند می گفتم «دوست دارم آشپزخونه رو هم ببینم» وارد آشپزخونه شدم.

همون خانم میانسال، توی آشپزخونه مشغول ریختن قهوه توی فنجان بود که وقتی من رو دید، رو بهم سلام کرد و گفت: شما بفرمایید! من الان قهوه تون رو براتون میارم.

نگاهم رو ازش گرفتم و گفتم: اگه زحمتی نیست برای من چایی بریز! خانمه با گفتن چشم! مشغول رو شن کردن زیر کتری شد و من مشغول بررسی آشپزخونه شدم.

آشپزخونه کاملا مجهز و با جدیدترین و سایل پر شده بود و من فکر کردم که اگه اصلا جهیزیه نیارم سنگین ترم!

به خانمه که با لیوان قهوه به سمت در آشپزخونه می رفت نزدیک شدم و گفتم: من دارم می رم، این رو هم بدین، من می برم.

دستم رو برای گرفتن سینی دراز کردم، ولی در کمال تعجب دیدم که او سینی رو رها نمی کنه که با تعجب بهش نگاه کردم و او خیلی آرام رو بهم گفت: گول ظاهر اینجا رو نخور... جونت رو بردار و فرار کن!

خانمه با گفتن این حرف، سینی رو توی دستم گذاشت و من با صدای آرش که صدام می زد، از بهت در اومدم و از آشپزخونه خارج و وارد پذیرایی شدم.

فنجون قهوه رو روی میز گذاشتم و رو به آرش پرسیدم: این خانمه خدمت کاره؟
_آره، اسمش حکیمه است.

_از کی اینجا کار می کنه؟

_از خیلی وقته... چطور؟

_هیچی، همینجوری پرسیدم.

به تنها فنجان توی سینی نگاه کرد و گفت: پس چرا برای خودت نیاوردی؟!

_قهوه نمی خوام، می خوام چایی بخورم.

چیزی نگفت و همانطور که روی مبل لم داده بود، سرش رو روی پشتی گذاشت و چشمش رو بست و من هم به سمت پنجره رفتم و از شیشه‌ی بزرگ روبه روم به حیاط بزرگ و شسته شده با آب بارون، خیره شدم و حرف حکیمه هم توی سرم اگو می شد که گفته بود جونم رو بردارم و فرار کنم!

با این فکر که باید دوباره حکیمه رو ببینم و منظورش رو بپرسم، روی پام چرخیدم و دوباره به آشپزخونه رفتم.

به حکیمه که پشت میز نشسته و مشغول درست کردن سالاد بود، نزدیک شدم و گفتم: منظورت از حرفی که زدی چی بود؟

–من... منظوری نداشتم.

–تو رو خدا بگو منظورت چی بود!

–الان نمی تونم حرف بزنم.

–پس کی می تونی؟!

–پس فردا قراره آقا، برای بستن قرارداد به مشهد بره.

–پس من پس فردا میام اینجا.

حکیمه لحنش رو عوض کرد و با صدای بلند تری گفت: خانوم چرا اومدین اینجا... شما بفرمایید، من الان براتون چایی میارم.

خودم رو صندلی رها کردم که بهم نزدیک شد و گفت: لطفا عادی رفتار کنین، آقا نباید بفهمه که من با شما حرف زدم.

لیوان چای رو از دستش گرفتم و با لبخندی که به زور روی لبم نشونده بودم، از آشپزخونه خارج شدم و به سمت آرش رفتم.

اونروز نهار رو به قول آرش توی خونه ی خودمون خوردیم و قرار گذاشتیم برای چهار روز دیگه، برای رزو تالار عروسی و خرید کارت دعوت به چند جایی سر بزنیم.

عجیب بود که من توی این مدت ا صلا مادرش رو ندیده بودم و آرش جوری رفتار می کرد که انگار اصلا مادر نداره!

تا دو روز دیگه که دوباره به اون خونه و به دیدن حکیمه برم، دل توی دلم نبود و به این فکر می کردم که چی ممکنه در مورد آرش بگه و من چی قراره بشنوم!

آرش بهم نگفته بود که قراره به مشهد بره، چون فکر می کرد اگه بدونم تهران نیست، بدون او از خونه بیرون می رم که اتفاقا درست هم فکر کرده بود!

اونروز صبح، زود تر از هر روز بیدار شدم و خودم رو به خونه ی آرش رسوندم.

زنگ در رو زدم که در خیلی زود باز شد و من با دو خودم رو به خونه رسوندم و دست حکیمه رو که جلوی در وایستاده بود، گرفتم و او رو با خودم به سمت مبل کشوندم.

دوتایی روی مبل دونفره نشستیم و من بدون ثانیه ای مکث گفتم: تو رو خدا بگو چی می دونی؟ چرا بهم اون حرف رو زدی؟

حکیمه دستام رو توی دست گرفت و گفت: آرام باش! چیز خاصی نیست!

_چجوری آرام باشم وقتی اون حرف رو بهم گفتی و نمی دونم چی قراره بشنوم؟...

حکیمه به روبه روش خیره شد و گفت: آقا رو اینجوری مهربون نبین، شاید گفتن این حرف درست نباشه، ولی او یه گرگ توی پوست بره است.

با تعجب نگاهش کردم که ادامه داد: من از خیلی ساله که توی این خونه و برای آقا کار می کنم، اون اوایل آقا خیلی سرحال بود و بیشتر از اونچه که فکر کنی به خانمش محبت می کرد و او رو دوست داشت.

سرم از چیزی که می شنیدم سوت کشید و با تعجب پرسیدم: خانمش؟!

_چند سال پیش آقا با دختری به اسم نازنین ازدواج کرد و حسابی هم دختره رو دوست داشت و نمی داشت دست به سیاه و سفید بزنه و هر چیزی که دختره

اراده می کرد، برایش فراهم بود، سفری نبود که او رو نبرده باشه و چیزی نبود که نخریده باشه، ولی دختره ی قدر شناس، بهش خیانت کرد و با دوست آقا دوست شد و وقتی هم که آقا فهمید، خیلی زود مهریه اش رو بخشید و طلاقش رو گرفت.

از اون به بعد آقا به هم ریخت و قسم خورد که از همه ی دخترا انتقام بگیره...

اونروز آقا حالش بد بود و من این حرفش رو به پای ناراحتیش گذاشتم، تا اینکه یک سال بعد با دختری به اسم هدی ازدواج کرد و هدی رو هم به این خونه آورد... هدی خیلی مهربون بود و جوری به آقا محبت می کرد که من فکر می کردم عاشق تر از او توی دنیا وجود نداره.

ولی آقا دیگه اون آدم قبلی نبود و انقدر دختر بیچاره رو اذیت کرد و آزار داد که دختره دیوونه شد.

آقا مدام بهش می گفت که همه ی زنا خیانت کارن و همه شون باید توی بدبختی زندگی کنن و بمیرن.

گوشی هدی رو ازش گرفت و همه ی تلفن ها رو هم جمع کرد!... عجیبه که تو متوجه نشدی که توی این خونه اصلا تلفن وجود نداره!

من سکوت کرده بودم که خودش ادامه داد: آقا، هدی رو توی خونه زندونی کرده بود و نه می داشت خانواده اش به دیدنش بیان و نه می داشت او بره پیششون، به دورغ گفته بود که با هدی به خارج رفتن و خونه نیستن.

نمی دونم با هدی چیکار کرده بود که دختره می گفت پرنده است و دوبار خودش رو از پله ها پایین انداخت و بچه اش رو سقط کرد.

آقا، هدی رو پیش روان پزشک می برد، ولی هدی حق نداشت هیچ کدوم از دارو هاش رو بخوره و روز به روز حالش بدتر می شد تا اینکه یه روز که از خونه برگشتم تن بی جونش رو پایین پله ها دیدم... اونروز آقا بالای سرش نشسته بود و قاه قاه می خندید.

من فهمیدم کشتن هدی کار خودش بوده، ولی پلیس چیزی نفهمید و با مدرک هایی که آقا از روانپزشکی بهشون داده بود، مرگش رو خود کشی اعلام کردن.

نمی تونستم به کسی حرفی بزنم، چون آقا تهدید کرده بود که اگه دهن باز کنم با دختر خودم هم همین کار رو می کنه...

حکیمه به گریه افتاد و با بغض گفت: ولی دیگه نمی تونم طاقت بیارم و ببینم که قراره دا ستان هدی دوباره تکرار بشه، من خودم شنیدم که آقا می گفت قراره تو دومین نفر توی لیست انتقامش باشی.

ذهنم توانایی هضم آنچه که شنیده بودم رو نداشت که سرم رو توی دستام گرفتم و گفتم: از کجا بدونم راست می گی؟

روی پاش وایستاد و گفت: فکر می کردم از رفتار غیر عادی آقا بفهمی که نرمال نیست.... ولی اگه باور نمی کنی با من بیا.

او جلوتر از من از پله ها بالا رفت و من هم به دنبالش روانه شدم و وقتی به طبقه ی بالا رسیدیم، در اتاقی رو باز کرد و ازم خواست واردش بشم.

جلو تر از او وارد اتاق شدم و به عکس بزرگی از خودم کنار عکس یه دختر دیگه، خیره شدم که حکیمه رو بهم و با اشاره به عکس دختره، گفت: این عکس هدی است.

به دختر زیبای توی عکس نگاه کردم که حکیمه ادامه داد: اگه اون نازنین خیر ندیده، خیانت نمی کرد، این دختر الان زنده بود... هدی قبل روانی شدنش خیلی شاد و سرزنده بود و همیشه با حرفاش من رو می خندوند، ولی حیف که حال آقا خوب نبود و...

_مادر آرش از این ماجرا خبر داره؟

_مگه به تو گفته مادرش اینجاست؟

_آره... من دیدمش!

_ولی مادرش الان ده ساله که اصلا ایران نیست!

_ایران نیست؟! ولی او با مادرش اومد خونمون!

_حتما مثل داستان هدی به یکی پول داده تا نقش مادرش رو بازی کنه.

روی زمین نشستم و گفتم: وای خدا! حالا چه خاکی به سرم کنم؟

حکیمه مقابلم نشست و گفت: بهش جواب رد بده، ولی تو رو خدا نگو من چیزی بهت گفتم، اگه بدونه من دهن باز کردم، زنده ام نمی زاره... تو فقط بگو نمی خوایش و خودت رو نجات بده.

سرم رو به دیوار تکیه دادم و گفتم: نمی تونم... دیگه نمی تونم خودم رو نجات بدم.

_اقا اصلا اون چیزی که نشو می ده نیست، من که توی این خونه ام، می بینم که مثل آدمای روانی با خودش حرف می زنه و یه وقتایی از هدی می خواد او رو ببخشه و یه وقتایی از یاسمن نامی براش می گه که قراره اون رو پیشش بفرسته تا دیگه تنها نباشه!

روی پاهای لرزانم وایستادم و بدون توجه به حکیمه که التماس می کرد چیزی به آرش نگم، از خونه ی آرش بیرون زدم و با آژانس خودم رو خونه رسوندم.

با رسیدنم به خونه هم بدون توجه به یاسین که می گفت چمه و چرا رنگم پریده، به اتاقم رفتم و بدون فوت وقت و اینکه بفهمم چیکار می کنم، با شماره ی جدیدی که آرش برام خریده بود، شماره ی محمد رو گرفتم که بعد دوتا بوق جواب داد و وقتی دید من حرفی نمی زنم، گفت: الو... پس چرا حرف نمی زنی؟

بغضم رو قورت دادم و با هر جون کندی که بود، گفتم: سلام!

با لحنی که معلوم بود من رو نشناخته، گفت: سلام!... شما!؟

پایین تخت و روی زمین نشستم و گفتم: من... من... یاسمنم!

...._

محمد! لطفا... لطفا...

بغض لعنتی نداشت حرف بزنم که محمد گفت: من سرم شلوغه خانم! لطفا سریعتر حرفت رو بزن.

لحن خانم گفتنش توی سرم اگو شد که گوشی رو از گوشم پایین کشیدم و با بهت به دیوار سفید رو به روم زل زدم.

عجیب بود که گریه نمی کردم و در حالی که به تخت تکیه داده بودم و در سکوت، فقط به یه نقطه خیره شده بودم.

نمی دونستم باید چیکار کنم و تنها راه حلی که فکر می کردم می تونه کمکم کنه، همون محمد بود که او هم آب پاکی رو روی دستم ریخت و با زبون بی زبونی گفت که دیگه کاری باهام نداره.

اونروز در سکوت به سر بردم و با خودم فکر کردم که چقدر سخت شدم که نه گریه می کنم و نه داد و بیداد به راه می ندازم.

مامان هم از همه جا بی خبر، دم به دقیقه از حرف همسایه ها می گفت و ابراز خوشحالی می کرد که قراره آرش دامادش بشه و با حرفاش، نمک به زخم می پاشید.

فرداش باز هم یه گوشه‌ی اتاق کز کرده و به یه نقطه خیره بودم که یوسف بعد در زدن وارد اتاق شد و وقتی من رو توی اون حال و اوضاع دید، کنارم و روی یه زانوش نشست و گفت: یاسمن چیزی شده؟! چرا اینجا نشستی؟

همینجوری!

یوسف که فهمید نمی خوام بگم چمه، گردنبندی رو مقابلم نگه داشت که نگاه من روی گردنبند ثابت موند و او گفت: این رو از سود مغازه ام برات خریدم، پاداش لطفیه که در حقم کردی، ببین دوستش داری؟!

به یوسف که حالا شبیه آرش شده بود، نگاه کردم و با ترس خودم رو عقب کشیدم که دوباره گفت: یاسمن! نمی خوای بگیریش؟

خیلی یهویی از جام برخاستم و سرش داد زدم: به من دست نزن... چرا فکر کردی با یه گردنبنند خر می شم؟

یوسف روی پاش وایستاد و با تعجب گفت: یاسمن! چی می گی؟ حالت خوبه!

جیغ کشیدم: مامان تو رو خدا بیا اینجا، این می خواد من رو بکشه...

یوسف که برای من شبیه آرش شده بود، دستام رو گرفت و گفت: آروم باش، من کاری باهات ندارم.

ولی من دستام رو از دستش بیرون کشیدم و همونطور که مامان رو صدا می زدم، به سمت در دویدم، ولی با دیدن یاسین جلوی در، از حرکت وایستادم و رو بهش با ترس گفتم: بهمن!... تو رو خدا با من کاری نداشته باش.

بهمن با نرده ی توی شکمش، بهم نزدیک شد که من روی زمین نشستم و شروع به جیغ کشیدن کردم.

مامان که از صدای من، به طبقه ی بالا اومده بود، با نگرانی توی چارچوب در وایستاد و من با گریه و التماس رو بهش گفتم: مامان تو رو خدا نجاتم بده... اون می خواد بهم مواد تزریق کنه... تو رو خدا نزار منو بکشن.

مامان به سمتم اومد و من رو توی بغلش گرفت و رو به بهمن خیالی من، داد زد: یاسین! قرصاش رو بیار... زود باش!

توی بغل مامان بودم و می لرزیدم و مامان سعی داشت با حرفاش آروم کنه، که یاسین از جلوی دراور گفت: مامان داروهاش تموم شده.

یوسف جلو تر اومد و خواست چیزی بگه که من با دیدنش جیغ کشیدم و گفتم: به من نزدیک نشو دیوونه... مامان! تو رو خدا کمک کن... بهشون بگو از اینجا برن... او می خواد من رو بکشه...

مامان رو به یوسف و یاسین گفت از اتاق خارج بشن که اونا هم به حرفش گوش دادن و من وقتی دیدم یوسف و یاسین که من اونا رو به شکل آرش و بهمن می

دیدم، از اتاق خارج شدن، سرم رو توی بغل مامان قایم کردم و یه دل سیرا شک ریختم.

این ماجرا به همین جا ختم نشد و من باز هم با کابوس‌هایی که دوباره به سراغم اومده بودن، شب برای مامان و بقیه خواب نذا شتم و وقتی هم که بیدار بودم در سکوت فقط به یه نقطه خیره می شدم.

جواب تماس های آرش رو نمی دادم و این باعث شده بود او به خونه مون بیاد.

اونروز من باز هم یه گوشه توی اتاقم نشسته بودم و با انگشتم روی زمین، خطای فرضی می کشیدم که در زده شد و من به خیال اینکه مامانه، بدون اینکه بهش نگاه کنم، گفتم: من حالم خوبه! نگران نباش.

_واقعا! پس اگه حالت خوبه، چرا جواب تماس هام رو نمی دی؟

با شنیدن صدای عصبی آرش، با ترس روی پام وایستادم که او وارد اتاق شد و در رو پشت سرش بست.

آرش بهم نزدیک می شد و من با تصور اینکه می خواد بهم صدمه بزنه، همونطور که به دیوار تکیه داشتم، به سمت دراور رفتم و جا بر سی سفالی روش رو لمس کردم.

آرش به یه قدمیم رسید و با بالا انداختن دوتا ابروهایش، به چشمام خیره شد و گفت: چرا گوشیت رو جواب ندادی؟

جوابی ندادم و او دستش رو توی جیب شلوارش جا داد که لبه‌ی کتش بالا رفت و من که احساس کردم می خواد تفنگی رو از پشتش در بیاره، سرش داد زدم: با من کاری نداشته باش.

دستش رو از جیبش در آورد و تفنگش رو به سمت نشونه گرفت که جا برسی رو برداشتم و به طرفش پرت کردم، ولی او خیلی سریع جا خالی داد و جا برسی به کف اتاق خورد و صدای ریز شدنش، توی فضا پیچید.

آرش با تعجب نگاهم کرد و گفت: دیوونه شدی!؟

دستم رو مقابلش نگه داشتم و گفتم: تو رو خدا باهام کاری نداشته باش، قول می دم همیشه باهات باشم!

مامان که از صدای داد من و شکستن جابرسی، به اتاق اومده بود، به سمتم اومد و گفت: اینجا چه خبره؟!

به سمت مامان دویدم و وقتی خیالم راحت شد که آرش نمی تونه بهم صدمه بزنه، با گریه گفتم: مامان این اومده من رو بکشه... تو رو خدا نزار منو با خودش ببره... این تفنگ داره، می خواد من رو بکشه...

آرش با تعجب بهم نزدیک شد و خواست چیزی بگه که من جیغ کشیدم و او سر جاش وایستاد و مامان رو بهش گفت: برو بیرون...

آرش، توی خیال من، قاه قاه بهم خندید که رو به مامان گفتم: مامان کمک کن، او می خواد من رو بکشه و بهم بخنده...

مامان محکم من رو توی بغلش گرفت و گفت: آروم باش عزیزم، من نمی زارم کسی بهت صدمه بزنه... آروم باش گلم.

به آرش نگاه کردم که وقتی دید واقعا اوضاعم خرابه، پوزخندی گوشه ی لبش نشست و از اتاق خارج شد.

فرداش مامان و یوسف من رو پیش روانپزشک بردن و همون روز، من بنا به تشخیص دکتر، توی بخش روانپزشکی بستری شدم و تنها مرهمم هم قرصای آرامبخش شد.

یک هفته ای می شد که بستری بودم و مامان مجبور بود یه پاش خونه باشه و یه پاش بیمارستان.

هنوز هم شبا کابوس می دیدم، ولی از محتویات کابوس چیزی یادم نمی موند. پرستار می گفت بیشترین اسمی که موقع خواب دیدن، تکرار می کنم، محمده و از او کمک می خوام.

از حرفای حکیمه و او ضاع آرش به هیچ کس حتی دکتر، چیزی نگفته بودم، چون نمی خواستم با اقدام اونا، آرش دیوونه بشه و آبروم رو ببره!

اونروز توی بیمارستان تنها بودم که خانم دکتر برای ویزیتم اومد و بعد پرسیدن کلی سوال جورواجور، با لحن صمیمانه ای ازم پرسید: محمد کیه؟

من که روی تخت نشسته بودم، با تعجب بهش نگاه کردم که به چشمام خیره شد و گفت: پرستارت می گه همیشه یه نفر به اسم محمد رو صدا می زنی و ازش کمک می خوای... لطفا بهم بگو محمد کیه؟

.... -

- عزیزم! این سکوت کمکی بهت نمی کنه!... با من راحت باش! من می خوام کمکت کنم....

نگاهم رو به دستام دوختم و گفتم: محمد سرگرد مبارزه با قاچاقه... او من رو از باندی که ندونسته واردش شده بودم، نجات داد و کمکم کرد اعتیاد رو ترک کنم... من... من... دوستش داشتم...

قطره‌ی اشکی روی گونه ام ریخت که دکتر دوباره پرسید: دو ستش داشتی؟... یا داری؟

- نباید داشته باشم... ولی دارم.

- او الان کجاست؟

- نمی دونم.

- تو آدرس یا شماره ای ازش داری؟

نگاهم وحشت زده شد و با نگرانی پرسیدم: می خواین چیکار؟

- می خوام باهاش حرف بزنم... نگران نباش! چیز خاصی بهش نمی گم.

- شماره اش رو حفظم.

دکتر به روم لبخند زد و ازم خواست شماره رو بهش بگم و هم او شماره رو یادداشت کرد.

وقتی هم که کارش تموم شد و خواست بره، رو بهم گفت: چیز دیگه ای هم هست که بخوای بهم بگی؟

موندن توی این اتاق برام سخته، من رو به یاد اتاقی که توش ترک کردم می ندازه... می خوام اگه اشکال نداشته باشه، برم بیرون.

چه خوب! این خیلی عالیه که دلت هوای تازه رو می خواد... من به پرستار می گم بهت اجازه بده بری، فقط لباس گرم بپوش که سرما نخوری.

چشم!

چشمت بی بلا... خب دیگه من برم به بقیه مریضام برسم... فعلا خداحافظ!

خداحافظ...

با رفتن دکتر، پشت پنجره وایستادم و به نیمکت زیر تک درخت گوشه ی حیاط، خیره شدم.

دو روز بعد که هوا خیلی سرد نبود، به پرستاری که داروم رو بهم داده بود، صندلی رو از پشت پنجره، نشون دادم و وقتی خیالش رو راحت کردم که جای دوری نمی رم، پالتو پوشیدم و از ساختمون بیمارستان بیرون زدم.

توی محوطه ی بیمارستان، شروع به قدم زدن کردم و آهسته به سمت صندلی رفتم و روش نشستم.

از مامان خواسته بودم کمتر بهم سر بزنه و خیالش رو راحت کرده بودم که حالم بهتر از قبله و از پس کارهای خودم بر میام.

محوطه ی بیمارستان مثل هر روز خلوت بود و می شد گفت فقط من بودم که روی نیمکت زیر درخت و پشت به ساختمون بیمارستان، نشسته بودم.

آرش رو توی این مدت ندیده بودم و مامان گفته بود که چند بار خواسته به دیدنم بیاد، ولی او مانعش شده و بهش گفته که ممکنه دیدن او، حال رو بدتر کنه! باز هم ناخواسته فکرم درگیر آرش شده بود و من برای اینکه دیگه بهش فکر نکنم، سرم رو به دو طرف تکون دادم و چشمام رو بستم.

همونطور که چشمام بسته بود، نشستن کسی روی صندلی رو احساس کردم، ولی چشمام رو باز نکردم و لحظه ای گذشت تا اینکه که کسی که کنارم نشسته بود، گفت: نمی دونم با چه شمایی بسته به چی فکر می کنی، ولی امیدوارم توی فکرت، چیزای قشنگ جا خوش کرده باشه.

باورم نمی شد این صدا متعلق به محمد باشه و با خودم گفتم حتما باز هم توهم زدم و برای پایان دادن به این توهم، چشمام رو سریع باز و به سمت صدا نگاه کردم، ولی من توهم نزده بودم و این محمد بود که با فاصله از من و روی صندلی نشسته بود.

نگاه دلخور و متعجبم رو ازش گرفتم و به روبه روم خیره شدم و او بعد چند ثانیه سکوت گفت: دکترت بهم گفت که تو، توی خواب اسم من رو صدا می زنی...

_شرمنده، با خوابای پریشونم شما رو به زحمت انداختم.

_نمی خوای بگی علتش چیه؟

_نمی دونم!... نمی دونم چرا باید از کسی کمک بخوام که نخواست حقیقت رو بفهمه... از کسی که وقتی بهش نیاز داشتم تنهام گذاشت...

_چه حقیقتی؟... مگه چیزی غیر از اونچه که دیدم هم وجود داره؟

_فکر می کردم توی مدتی که با هم بودیم، انقدر منو شناختی و فهمیدی که دختری نیستم که راحت خودم رو در اختیار کسی بزارم!

_اگه نمی شناختمت، انقدر اذیت نمی شدم.

چیزی نگفتم که دوباره خودش گفت: من اینجام تا حقیقت رو بشنوم!

_دیگه برای شنیدن دیره!

_منظورت چیه؟

_قطره‌های اشک گونه ام رو نوازش داد و گفتم: چرا وقتی که باید می شنیدی
نخواستی که بگم؟... چرا چند وقت پیش که بهت زنگ زدم، یه ثانیه از وقتت رو
نخواستی بهم بدی؟...!

به طرفش برگشتم و با گریه ادامه دادم: من فقط می خواستم بگم که کمکم
کنی... من فقط ازت کمک می خواستم، چون احساس می کردم هنوز هم ته قلبت
ممکنه یه حسی نسبت بهم داشته باشی...

_آخه من چه کمکی می تونم بهت بکنم؟

مثل اینکه اصلا من نبودم که گریه می کردم، دستام رو با حرص مشت کردم و با
جدیت جواب دادم: می تونی آرش رو مثل دکتر و دار و دسته اش جلوی چشمم
بکشی!

با تعجب نگاهم کرد و گفت: تو من رو شکل قاتلا می بینی؟

_مگه نیستی؟!

-

_اگه نمی کشیش! حداقل یه تفنگ که می تونی بهم بدی، مگه نه؟! تو پلیسی
دیگه... حتما تفنگ داری!

_تفنگ بهت بدم؟

_آرش یه نفر رو کشته و باید بمیره...

_یاسمن تو رو خدا درست حرف بزن ببینم چی می گی... خواهش می کنم بگو
حقیقت چیه؟ چرا با اون پسر آرش رفتی بیرون؟

دوباره به روبه روم خیره شدم و گفتم: آرش بهم زنگ زد و با کلی خواهش و
التماس ازم خواست که برای آخرین بار هم دیگه رو ببینیم، می گفت می خواد از

ایران بره... من هم برای اینکه دست از سرم برداره به اون کافی شاپ رفتم، ولی آرش نقشه کشیده بود و توی قهوه ام داروی خواب آور ریخته بود، اون شب من بیهوش بودم و اون عوضی ازم عکس گرفته بود.... بهم گفت اگه باهش نباشم عکسم رو برای همه می فرسته.... اون روز بهت زنگ زدم تا همه چی رو بگم، با خودم فکر کردم تو پشتمی و اگه بهت بگم، گوشه آرش رو ازش می گیری و یه دل سیرکتکش می زدی، ولی....

لحظه ای سکوت کردم و دوباره ادامه دادم: خودم رو راضی کردم که چاره ای جز بودن با آرش ندارم، ولی چند وقت پیش فهمیدم آرش اون آدمی که فکر می کردم نیست، او یه آدم روانیه که به خاطر انتقام خیانت زن اولش، زن دومش رو اول دیوونه کرده و بعد او رو کشته.... حالا هم نوبت منه که به خاطر خیانت زن اولش، کشته بشم.

به او که به رو به روش خیره بود، نگاه کردم و گفتم: وقتی اینا رو در موردش فهمیدم، دوباره بهت زنگ زدم، چون فکر می کردم اگه به یوسف بگم همه چی رو خرابتر می کنه، پس به تو زنگ زدم، ولی تو باز هم نخواستی بشنوی...
_یاسمن! من...من....

به گریه افتادم و گفتم: گفته بودی اگه بدونی دوستت دارم، هر کاری برام می کنی، فکر می کردم برای همیشه کنارمی... گفته بودم اگه باشی، دیگه از هیچی نمی ترسم!

دستاش رو دو طرف صورتش و روی چشمش گذاشت و فشار داد و من باز هم مثل اینکه اصلا گریه نمی کردم، گفتم: ولی از امروز، بهت قول می دم که دیگه توی خوابم هم نباشی.

_توی قلبت چی؟

..... -

به چشمم خیره شد و گفت: پس هنوز هم ته قلبت جایی برای من هست!

_مشکل منه که زود دل می بندم و سخت فراموش می کنم، ولی بلاخره فراموش می کنم!

آرنجش رو روی پشتی صندلی گذاشت و گفت: دیگه محاله بتونی فراموش کنی! از جام برخاستم و با احساس سرما، دستام رو توی جیب پالتوم قایم کردم و بدون توجه بهش، به سمت بیمارستان قدم برداشتم.

دو روز بعد باز هم محمد به دیدنم اومد و علاوه بر دسته گل رز طبیعی، خبر خوشی رو هم برام آورد و گفت که گوشی آرش رو یه جورایی دزدیده و برای حذف عکسا از حافظه اش، اون رو به دوستش داده تا رمزش رو باز کنه.

وقتی محمد گفت که گوشی رو برداشته، لبخندی روی لبم نشست و گفتم: پس دزدی هم بلدی؟!

به من که پشت پنجره وایستاده بودم، نزدیک شد و با خیره شدن توی چشمام گفت: من به خاطر تو هر کاری می کنم.

نگاه غمگینم رو ازش گرفتم که دستاش رو توی جیب شلوارش جا داد و دوتایی و هر کس توی خیال خودش، به بیرون خیره شدیم.

فرداش نزدیک ظهر بود و من روی تختم چرت می زدم که با صدای پرستاری که صدام زد و ازم خواست باهاش برم، از تخت پایین اومدم و در حالی که گیج می زدم و بدون اینکه بدونم من رو به کجا می بره، لباس پوشیدم و باهاش همراه شدم.

به همراه پرستار از بیمارستان خارج شدیم و پرستاره، در عقب ماشین ما نشینی که داخل محوطه بود رو برام باز کرد و ازم خواست توی ماشین بشینم.

با ترس به پرستاره نگاه کردم و تازه فهمیدم که من تا حالا اصلا این پرستار رو ندیدم، ولی پرستار با لبخند من رو به داخل ماشین هول داد و گفت: نگران نباش عزیزم! جای بدی نمی ری!

با تعجل توی ماشین نشستم و به چشمای راننده که عجیب برام آشنا بودن، توی آینه نگاه کردم.

راننده ماشین رو روشن کرد و وقتی از در حیاط بیمارستان خارج شدیم، با ترس رو به راننده گفتم: آقا من رو کجا می بری؟

راننده به سمت برگشت و من با دیدن آرش، هینی کشیدم و او گفت: سلام عزیزم! می ریم خونه‌ی خودمون دیگه!

با اینکه هنوز گیج می زدم، رو بهش غریدم: ماشین رو نگه دار عوضی... من با تو هیچ کجا نمیام.

آرش با لحنی که به شدت آزار دهنده و کشیده بود گفت: چرا عزیزم؟! اون پسره بهت گفت که حق نداری با من بیای؟

_خفه شو دیوونه...

با عصبانیت سرم داد زد: با من درست حرف بزن.

مثل خودش جواب دادم: اگه درست حرف نزنم چی می شه؟

_مرگ سخت تری رو تجربه می کنی...

با این حرفش، با ترس آب دهنم رو قورت دادم و او مثل دیوونه ها شروع به خندیدن کرد.

وقتی هم که به خونه رسیدیم و دید من از ماشین پیاده نمی شم، با عصبانیت از پشت لباسم رو گرفت و من رو با خودش به داخل خونه کشوند و وسط حال روی زمین انداختم.

همونطور که پخش زمین بودم به سمتش برگشتم و خواستم چیزی بگم که کنارم روی زانوش نشست و با گرفتن یقه ام، من رو به مقدار بالا کشید و از بین دندوناش غرید: حالا کارت به جایی رسیده که با اون پسره، توی بیمارستان قرار می زاری و گوشه من رو می دزدی!... خودم می کشمت عوضی!

بدون اینکه یقه ام رو رها کنه، من رو از یقه ام بالا کشید و روی صندلی نشوندم و بدون اینکه تقلاهای من، مانع کارش بشه، با طنابی که از قبل آماده کرده بود، دستام رو به دسته‌های صندلی بست.

می دوزستم اگه حرفی بزنم، بیشتر عصبی می شه و مرگم زودتر اتفاق می افته، بنابراین ساکت موندم و به او خیره شدم که با حرص و عصبانیت گفت: شما زنا همه تون مثل همین!... همه تون یه مشیت آشغال خیانت کارین... خودم یکی یکی تون رو میارم و اینجا و با دستای خودم می کشم.

او که تا حالا جلوم رژه می رفت و حرف می زد، یهو روبه رو وایستاد و گفت: بهت گفته بودم دیگه نمی خوام با اون پسره ارتباط داشته باشی... نگفته بودم؟!

- جوابی ندادم که داد زد: نگفته بودم؟!

با ترس جواب دادم: چ... چرا.

- پس او توی بیمارستان و اتاق تو، چه غلطی می کرد؟

- هی... هیچی... فقط...

- فقط چی... ها!... فقط چی؟

جوابی ندادم و او با صدای آرومتری گفت: به من می گین نیام دیدنت، چون دیدن من حالت رو بد می کنه!... اونوقت اون پسره دم به دقیقه، اونجاست!

با گفتن این حرف، به سمت پله ها رفت و گفت: هدی رو هم همینجا کشتم، با دستای خودم...

به طرفم برگشت و ادامه داد: می خوام بدونی چجوری؟!

نگاه وحشت زده ام رو که دید، خنده ای سرد داد و گفت: موهاش رو گرفتم و از پله ها بالا بردمش... او جیغ می کشید و می خواست رهاش کنم، منم رهاش کردم....

آخه خودش خواست!... وقتی رهاش کردم، از پله ها قل خورد و اومد پایین!

دوباره قهقهه زد و میان خنده گفت: دختره ی سخت جون، نمرد و فقط یه کم زخمی شد!... مجبور شدم دوباره موهاش رو بگیرم و از پله ها بالا ببرمش، ولی اینبار بالای بالا بردمش!... با چشمای اشکی بهم التماس می کرد که نکشمش، التماس می کرد به بچه اش رحم کنم، التماس کرد ولش کنم!... خب! منم ولش کردم!

آرش دستاش رو مشت کرد و با عصبانیت گفت: ولش کردم و این بار هم خودش مرد و بچه اش... اصلا از کجا معلوم اون بچه، بچه ی من بود...!

آرش که حالا دیوونگیش برام ثابت شده بود، روی پله ی آخری نشست و گفت: دلم براش سوخت!... آخه حیوونکی می گفت دوستم داره، قبل اینکه عصبی بشم و بکشمش، به چشمم زل زد و گفت که هم منو دوست داره و هم بچه مون رو!... ولی او حق نداشت غیر از من کس دیگه ای رو دوست داشته باشه!.. حق نداشت!

سرنوشت هدی رو برای خودم تصور کردم و بدون اینکه جرأت حرف زدن داشته باشم، فقط اشک ریختم.

آرش روی پله نشسته بود و مثل بچه ها گریه می کرد و وقتی هم که گریه اش تموم شد، رو به من گفت: هدی زن من و کاملاً روانی بود، کسی نفهمید که من او رو کشتم! گفتن چون دیوونه بوده خودش رو از پله ها انداخته!... ولی تو قضیه ات فرق می کنه! دیوونه هستی، ولی زن من نیستی!

از جاش بلند شد و گفت: پس باید یه راهی رو پیدا کنم که کسی به من شک نکنه! ولی هنوز راهی به ذهنم نرسیده و تو فرصت داری تا امشب زنده بمونی!

اشکای بیشتری روی گونه ام ریخت که در همین حال گوشیش زنگ خورد و او جوابش رو داد.

از حرف زدنش حدس زدم کسی توی شرکت می خواد او رو ببینه و از قضا درست هم حدس زدم، چون با قطع شدن تماس، به سمتم حمله کرد و با چنگ زدن به

موهام از بین دندوناش غرید: پسره ی احمق! تا فهمیده تو نیستی، اومده سراغ من، ولی کور خونده، چون من از او خیلی زرنگ ترم!

او با گفتن این حرف، موهام رو رها کرد و به سمت در ورودی، قدمای بلند برداشت.

با رفتنش، زدم زیر گریه و با صدای بلند و در حالی که هنوز هم گیج می زدم، به حال خودم اشک ریختم.

مدتی گذشت و من دیگه گریه نمی کردم و خونه رو سکوت بدی فرا گرفته بود که یه دفعه هدی رو دیدم که با سر زخمی توی خونه راه می رفت.

برای اینکه نبینمش، چشمام رو بستم، ولی با شنیدن صدای جیغش و به بعد صدای قهقهه ی آرش، سریع چشم باز کردم و با ترس به سمت پله ها نگاه کردم.

صدای هدی که اصلا نه صداش رو شنیده بودم و نه دیده بودمش، توی خونه می پیچید که می گفت: آرش تو دیوونه ای، من دوستت دارم دیوونه!

با ترس و وحشت به اطرافم نگاه می کردم و می ترسیدم که حتی گریه کنم!

صدای خنده ی آرش و گریه ی هدی، توی خونه می پیچید و من از ترس تا مرز سکنه پیش رفتم.

آینه ای نبود که خودم رو توش ببینم، ولی مطمئن بودم که رنگم مثل گچ سفید شده و از ته دل آرزو کردم که آرش زودتر برگرده و به این خیال و توهمات پایان بده.

با دیدن هدی که از پله های روبه روم پایین می اومد، چشمام رو تا آخرین حد ممکن باز کردم که یه دفعه آرش از پشت بهش حمله کرد و هدی با صورت سفید و سر خونیش، به سمت من دوید.

با آخرین توانم جیغ کشیدم و وقتی هدی بهم رسید از حال رفتم.

با احساس خالی شدن سطل آب روی صورت و بدنم، نفس حبس شده‌ام رو بیرون دادم و چشمام رو باز کردم.

آرش که رو به روم وایستاده بود، پارچ توی دستش رو روی میز گذاشت و گفت: چقدر خوابت سنگینه! کلی صدات زدم!

با ترس به او و خونه ای که حالا بر عکس قبل بیهوشی، با لامپ روشن شده بود، نگاه کردم و گفتم: هُ... هدی... کجاست؟... او الان اینجا بود!... کشتیش؟

متعجب نگاهم کرد و من با گریه گفتم: کشتیش عوضی!

آرش به قهقهه افتاد و گفت: آره... کشتمش... من... من... هدی رو کشتم.

وقتی خنده اش تموم شد، بهم نزدیک شد و من با تمام توانم داد زدم: به من نزدیک نشو عوضی... تو نکشتیش... او هنوز اینجا است...

قهقهه زد و میان خنده گفت: دیوونه بودی، دیوونه تر هم شدی!

خودم رو روی صندلی به دو طرف تکون دادم و با داد و بیداد خواستم کاری بهم نداشته باشه که درست سر جاش وایستاد و گفت: باشه! امشب کاری بهت ندارم، ولی در این صورت از این خونه می رم و صبح دوباره بر می گردم.

با وحشت بهش خیره شدم و گفتم: نه... نه! تو رو خدا نرو!

پس موافقی که امشب کارت رو تموم کنم؟!

تو رو خدا بزار من برم...

تو رو که نمی تونم بزارم بری، ولی خودم می رم و صبح دوباره برمی گردم.

به سمت در رفت که داد زدم: خواهش می کنم نرو! من رو اینجا تنها نذار...

دستش رو روی کلید گذاشت و گفت: فکر کنم با خونه‌ی تاریک، بهتر کابوس ببینی!

دوباره خودم رو روی صندلی تکون دادم و گفتم: خواهش می کنم آرش...

دستش رو از روی کلید برداشت و به سمتم اومد که در همین حال برق کل خونه قطع شد و من از ترس جیغ کشیدم.

آرش که توی تاریکی نمی دیدمش، گفت: دیدی که! من برق رو خاموش نکردم... پس حتما هدی خاموش کرده!

با این حرفش من زدم زیر گریه و او بعد اینکه گفت «با هدی دوستای خوبی برای هم می شین.» از خونه بیرون زد.

چشمم رو بسته بودم و با صدای بلند گریه می کردم که یهو در خونه باز شد و من از ترس نفسم رو توی سینه حبس کردم و به صدای قدم هایی که به سمتم می اومدن، گوش دادم.

از اینکه چشمم رو باز کنم وحشت داشتم که یهو صدای قدمها قطع شد و به جاش صدای آروم محمد رو شنیدم که گفت: یاسمن! تو حالت خوبه؟!

چشم باز کردم که محمد نور چراغ قوه ای رو روی صورتم گرفت و من مجبور شدم برای اینکه نورش چشمم رو نزنه، صورتم رو به یه طرف برگردونم.

چراغ قوه رو روی زمین گذاشت و مشغول باز کردن دستام شد و من در سکوت فقط نگاهش کردم که با تموم شدن کارش، روی پاش وایستاد و گفت: پاشو، باید از اینجا بریم.

با ترس و وحشت گفتم: اگه... اگه آرش من رو با تو ببینه، منو می کشه...

کمی خم شد و با نگاه کردن به صورتم گفت: آرش دستگیر شده، کاری نمی تونه بکنه!

به دور و برم نگاه کردم و گفتم: هدی چی؟ او رو نمی بریم؟

محمد با تعجب پرسید: هدی؟

آره! او رو هم باید ببریم، وگرنه آرش او رو می کشه!

هدی کیه؟

_زن آرشه، سرش زخمیه و اگه نبریمش از خون ریزی می میره!

_ولی اینجا که کسی نیست!

به هدی که توی تاریکی و بالای پله ها وایستاده بود، نگاه کردم و با اشاره بهش گفتم: اونجاست دیگه! اگه برگردی می بینیش که داره نگامون می کنه!
محمد به جایی که من اشاره کرده بودم، نگاه کرد و گفت: ولی اونجا که چیزی نیست.

بدون اینکه نگاهم رو از هدی بگیرم، گفتم: حتما تاریکه که نمی بینیش!
محمد نور چراغ قوه رو به سمت هدی گرفت که هدی بهمون پشت کرد و به سمت اتاقی رفت.

از جام برخاستم و رو بهش گفتم: نرو! من می خوام نجاتت بدم، نمی زارم آرش بهت صدمه بزنه، لطفا با من بیا!

به سمت پله ها پا تند کردم که ناگهان محمد دستم رو گرفت و گفت: یاسمن! کجا می ری؟... دارم بهت می گم اونجا کسی نیست.

به گریه افتادم و همراه با اینکه سعی داشتم دستم رو از دستش بیرون بکشم، داد زدم: هست! تو نمی خوای ببینیش... اگه ما بریم آرش او رو می کشه... چرا نمی خوای کمکش کنی؟

محمد به جای اینکه جواب من رو بده، رو به بیرون داد زد: پس این برق کی وصل می شه؟

چیزی از حرفش نگذشت که فضای خونه روشن شد و او رو به من گفت: یاسمن! هدی توی خیال توئه! او واقعیت نداره، پس لطفا بیا بریم.

بار دیگه به سمت طبقه‌ی بالا نگاه کردم و وقتی هدی رو ندیدم، با محمد همراه شدم و با هم از خونه خارج شدیم.

بیرون حیاط، دو تا ماشین پلیس بود که توی یکیش آرش نشسته بود و با غرور به نا کجا آباد نگاه می کرد.

محمد در ماشین خودش رو برام باز کرد که توی ماشین نشستم و او هم بعد بستن در سمت من، پشت فرمون نشست و ماشین رو روشن کرد.

نگاهم رو از خونه‌ی اعیونی آرش، گرفتم و گفتم: از کجا فهمیدی من اینجام؟

_ با تعریفایی که از آرش کردی، فهمیدم نبودنت زیر سر اونه، برای همین به شرکتش رفتم و از حرکاتش مطمئن شدم که کار خود شه، بعدش هم که تعقیبش کردیم و به اینجا رسیدیم.

از شیشه‌ی کنارم به بیرون خیره شدم و به این فکر کردم که مرگ هدی تقصیر کیه؟! نازنین که با خیانتش، آرش رو روانی کرده بود، یا آرش؟

آخه چرا خوشی زده بود زیر دل نازنین؟ مگه دیگه چی می خواست؟! یعنی اون پسری که باهاش دوست شده بود، چی بیشتر از آرش داشت؟!

آرش هم خوش تیپ بود و هم خوش قیافه! وضع مالی توپش هم که دیگه معرکه بود!... واقعا چرا؟!

یعنی موندن به پای یه نفر انقدر سخته؟ یعنی ممکنه کسی بعد ازدواج از همسرش دل زده بشه و دیگه او رو نخواست؟

من در سکوت به آرش فکر می کردم و محمد که سکوت بیش از حد رو دید، به حرف اومد و گفت: به چی فکر می کنی؟

نگاهم رو به روبه روم دوختم و گفتم: به نظر تو خسته کننده است که یه زن یا مرد، بخواد همه‌ی عمرش رو به پای یه نفر بمونه؟

_اگه پای عشق و علاقه در میون باشه که غیر ممکنه!

_یعنی این علاقه به مرور از بین نمی ره؟

_از بین نمی ره که هیچ، تازه بیشتر هم می شه!

پس چرا خیلی از اونایی که با عشق ازدواج کردن، از هم جدا می شن؟!

ممکنه قبل ازدواج خوب هم دیگه رو نشناخته باشن... من شنیدم که می گن یه مدت از ازدواج که می گذره، علاقه یه مقدار کم رنگ تر می شه و تازه طرفین با عقلشون به هم نگاه می کنن، اونجاست که اگه طرف خصوصیات اخلاقی خوب رو توی همسرش ببینه، بیشتر عاشقش می شه، ولی اگه ببینه اون کسی نیست که او فکر می کرده، ازش دلسرد می شه!

پس ممکنه که از هم دلسرد بشن!

گفتم که! اگه اخلاق خوب و از خودگذشتگی و اینا وجود نداشته باشه از هم دلسرد می شن، ولی اگه مثلا مرد ببینه خانمش خیلی خوبه، بیشتر از قبل عاشقش می شه و بهش محبت می کنه!

ولی من شنیدم که آرش خیلی خوب بوده و به نازنین محبت می کرده!

نازنین دیگه کیه؟!

زن اول آرش که بهش خیانت کرده!

به روم لبخند زد و با صدای توأم با خنده گفت: شرمنده! من هنوز این جور آدمی رو نتونستم خوب بشناسم!

لبخند روی لبم اومد که با لحن آرومی پرسید: نظر تو چیه؟

در مورد نازنین؟

در مورد خودمون!

متعجب و سوالی نگاهش کردم که ادامه داد: به نظرت اگه ما با هم ازدواج کنیم، می تونیم تا آخر عمر کنار هم بمونیم و از هم دلسرد نشیم؟!

با خجالت سرم رو پایین انداختم و او وقتی دید من جوابی نمی دم، گفت: ممکنه تو الان به خاطر ترس و احساس امنیتی که من بهت می دم، بخوای باهام باشی، ولی بعدا که این ترس تموم شد...

_اینطور نیست!

با چه شمای در شت و متعجب، نگاه خندونش رو به چه شمام دوخت و گفت: پس چطوریه؟

لبم رو از خجالت حرفی که یهوایی زده بودم، گاز گرفتم که با لبخند روی لبش ادامه داد: من منتظرم...چی اینطور نیست؟!

با سر پایین افتاده جواب دادم: برای یه مدت نیست!

_چی برای یه مدت نیست؟! ترس و کابوس؟!

_نه!

_پس چی؟

جوابی ندادم و او دوباره گفت: لطفا واضح حرف بزن، من حق دارم بدونم دختری که بهش علاقه دارم، من رو به خاطر فرار از ترس می خواد یا به خاطر علاقه؟!

قراره من رو برای همیشه بخواد یا نه! فقط تا زمانی که کابوس می بینه!

قلبم محکم به قفسه‌ی سینه ام می کوبید و انگشتم از خجالت بی حس شده بودن، ولی او خیال کوتاه اومدن ندا شت که ادامه داد: من روی چه حسابی با تو زیر یه سقف زندگی کنم؟! عشق یا...
_

_نمی خوای جواب بدی؟!

با عصبانیت و حرصی از سولای پشت سر همش، به سمتش چرخیدم و گفتم: چرا فکر می کنی من تو رو به خاطر کابوسام می خوام؟

_پس به خاطر چی می خوای؟!

با حرص به پشتی صندلی تکیه دادم که قهقهه ای سر داد و گفت: فهمیدی که من الان تو رو خواستگاری کردم و تو بهم جواب دادی؟!

تکیه ام رو از پشتی صندلی گرفتم و با حرص گفتم: من کجا بهت جواب دادم؟!
_یعنی جوابت منفیه؟

_من گفتم بهت جواب ندادم، نه مثبت! نه منفی!

_حیا خیلی خوبه، ولی بعضی وقتا باعث می شه، نتونی حرف دلت رو بگی!

دوباره به پشتی صندلی تکیه دادم و چشمام رو بستم که بعد مکتی ادامه داد:
سعی کن زودتر خوب بشی و به خونه برگردی، چون من بی صبرانه منتظرم با تو
برم زیر یه سقف و تا آخر عمر کنارت بمونم.

با این حرفش غرق در رویا شدم و وقتی چشمام رو باز کردم که ماشین توی
محوطه‌ی بیمارستان متوقف شد.

دستم رو برای باز کردن در، روی دستگیره گذاشتم که صدام زد: یاسمن!

به طرفش برگشتم که قرآن کوچکی رو از روی داشبورد برداشت و اون رو به سمت
گرفت و گفت: یکی بالاتر و بهتر از من همیشه کنارت، یکی که هیچ وقت تنهات
نمی ذاره و همه جا مراقبته! من خیلی می خوامت، ولی او خیلی بیشتر از من
دوستت داره، پس همیشه به یادش باش و هر وقت احساس ترس کردی، به
خودش پناه ببر!

به چشماش خیره شدم که گفت: همیشه به خدا توکل کن، او بیشتر از من هوات
رو داره!

قرآن رو از دستش گرفتم و گفتم: ممنون که این چیزا رو به یادم آوردی!

باز هم لبخندی روی لبش نشست که با گفتن خداحافظ، از ماشین پیاده شدم و با
بدرقه ی نگاهش، به سمت بیمارستان رفتم.

محمد چه خوب یادم آورده بود که از خدا غافل شدم و به جای کمک خواستن از
خودش، از بنده اش کمک خواستم.

با این حرف محمد از ته دل از خدا خواستم خودش مراقبم باشه و کمکم کنه!

از اون روز به بعد توی خلوت خودم قرآن خوندم و شاهد این بودم که روحیه ام روز به روز بهتر می شه!

گرچه شباً کابوس هدی و آرش رو می دیدم، ولی روزا با خوندن قرآن آروم می شدم و دیگه بهشون فکر نمی کردم.

بعد از اون اتفاق، مامان دیگه اصلاً تنهام نداشت و تا زمان مرخص شدنم، هر ثانیه کنارم بود.

توی این پنج روز که بیمارستان بودم، بابا و یاسین و یوسف، هر روز بهم سر زدن، ولی محمد حتی یه بار هم به دیدنم نیومد.

حرفای محمد که توی ماشین زده بود، مدام توی سرم می چرخید و من رو سر ذوق آورده بود.

مامان هم از این تغییر روحیه ام خوشحال بود و دکتر هم وقتی دید کاملاً شاد و شنگولم، برگه‌ی ترخیص رو امضا کرد.

بلاخره بعد چندین روز دور بودن از خونه، به همراه بابا به خونه برگشتیم و من به محض رسیدن به خونه، به حموم رفتم و نیم ساعتی رو توی حموم موندم و خوب خودم رو سابیدم.

از حموم که خارج شدم به اتاقم رفتم و اولین چیزی که توجهم رو جلب کرد، گردنبند قلبی شکل روی دراور بود، همون گردنبندی که یوسف بهم هدیه داده بود.

زنجر بلند گردنبند رو به دست گرفتم و با بالا بردن دستم، بهش دقیق شدم که روش خیلی ظریف، اسمم نوشته شده بود.

گردنبند رو به گردنم انداختم که مامان وارد اتاق شد و وقتی گردنبند رو توی گردنم دید، با لبخند گفت: چقدر بهت میاد! مبارکه!

به روی مامان لبخند زدم که روی صندلی نشست و گفت: امروز صبح یه خانم بهم زنگ زد و گفت می خواد تو رو ببینه!

متعجب به مامان نگاه کردم و به انتظار ادامه ی حرفش ساکت موندم که ادامه داد: من بهش گفتم امروز به خونه میایم و او هم گفت اگه ا شکال ندا شته با شه، بیاد اینجا.

_خب! شما چی گفتین؟! نپرسیدی کیه؟!

_پرسیدم، ولی گفت وقتی هم دیگه رو ببینیم می گه کیه و برای چی می خواد تو رو ببینه!

_حالا کی قراره بیاد!

_بهش گفتم بعد از ظهر بیاد.

خوابم دوباره مامان رو سوال پیچ کنم، ولی او با صدای بابا که از پایین صدایش می زد، از اتاق خارج شد و من تا بعد از ظهر که خانمه به خونمون بیاد، به این فکر کردم که کیه و چرا می خواد من رو ببینه!

بعد از ظهر بود و من و مامان تنها توی خونه، به انتظار اومدن خانمه نشستیم بودیم که زنگ در زده شد و مامان در رو باز کرد و دوتایی به استقبال خانم چادری، جلوی در وایستادیم که خانمه که همون اول با دیدنش، فکر کردم چقدر چهره اش آشناست و احساس کردم سالهاست که می شناسمش، وارد خونه شد و خیلی صمیمی و گرم، با من و مامان احوالپرسی کرد.

بعد احوالپرسی هم مامان و خانمه به سمت پذیرایی رفتن و من هم برای ریختن چایی وارد آشپزخونه شدم و سه تا چایی خوش رنگ ریختم و با روی باز و لب خندون، وارد پذیرایی شدم.

در مقابل نگاه سنگین خانمه، چایی رو تعارف کردم و بعد گذاشتن بشقاب برای میوه و تعارف میوه، روی مبل رو به روش و کنار مامان نشستم که خانمه بهم نگاه کرد و با لبخند گفت: اسم من الهه است، خیلی دلم می خواد زود تر ببینمت، ولی خب قسمت نشد.

سوالی به مامان نگاه کردم و رو به خانمه که خودش رو الهه معرفی کرده بود، پرسیدم: ولی شما چرا خواستین من رو ببینین؟!

با همون لبخند مهربونش جواب داد: به وقتش می گم، شنیدم حالت یه مدت خوب نبوده، حالا بهتری؟

_شکر خدا خیلی بهترم!

_الحمدلله!

به قیافه اش دقیق شدم و گفتم: نمی دونم چرا فکر می کنم، قبلا شما رو یه جا دیدم!

_همه بهم می گن که پسر کوچکم، خیلی شبیه منه!

متعجب نگاهش کردم که مامان رو بهش گفت: ببخشید! متوجه منظورتون نمی شم.

_شما پسر من، محمد رو دیدین!

با این حرفش، چشمام اندازه نعلبکی شد و الهه خانم هم خیلی خونسرد، مشغول خوردن چاییش شد.

دلم می خواست از اونجا برم تا دیگه نبینمش و خجالت نکشم، ولی این بی احترامی بهش محسوب می شد و من فکر کردم باید سنگین و با وقار باشم تا محمد رو از دست ندم.

الهه خانم که حالا چاییش رو خورده بود، رو به مامان گفت: راستش رو بخواین، محمد خیلی وقت پیش، با من در مورد دختر شما حرف زد و ازم خواست ازتون اجازه بگیرم که برای امر خیر بیایم و من همون موقع می خواستم پیام و یاسمن جان رو ببینم، ولی نمی دونم چی شد که محمد یهو نظرش عوض شد، تا اینکه چند روز پیش دوباره ازم خواست باهاتون حرف بزنم، وقتی دلیل این رفتارش رو پرسیدم، گفت یاسمن جان یه مقدار کسالت داره و منتظره تا حالش خوب بشه.

الهه خانم، نگاهش رو به من تغییر داد که لبخند بی جونی روی لبم نشست و او ادامه داد: حالا که می بینمش، می بینم که محمد باز هم درست انتخاب کرده و اگه اجازه بدین، ما برای امر خیر مزاحمتون بشیم.

مامان که هنوز توی شوک بود، جواب داد: اختیار دارین! فقط اگه اشکال نداشته باشه من با پدرش صحبت کنم و خبرش رو بهتون بدم.

پس، من فردا بهتون زنگ می زنم.

الهه خانم، با گفتن این حرف از جاش بلند شد که مامان رو بهش گفت: حالا تشریف داشتین!

الهه خانم، جوابش رو داد: دیگه مزاحمتون نمی شم، همسرم هم جلوی در منتظره!

برای بدرقه اش کنار مامان وایستادم و به همراه مامان تا جلوی در بدرقه اش کردیم.

با رفتنش نفس راحتی کشیدم و به سمت اتاقم دویدم و گوشیم رو از روی عسلی کنار تخت برداشتم و به محمد پیام دادم: سلام، چرا نگفتی مامانت قراره بیاد اینجا؟!

مدتی طول کشید تا اینکه جوابم رو داد: سلام، برای اینکه می خواستم تو همینجور که هستی باهاش برخورد کنی، بدون تعارف.

دیگه چیزی براش ننوشتم که خودش دوباره پیام داد: نگران نباش، مادرم حتما از تو خوشش میاد.

با خوندن پیامش، ابرو هام بالا پرید و براش نوشتم: کی گفته من نگرانم؟!

مدتی گذشت و وقتی دیدم جوابی نداد، بیخیالش شدم و باز با غرق شدن توی رویا و دیدن محمد کنارم، روی تخت دمر دراز کشیدم.

اونشب مامان با بابا در مورد محمد حرف زد و فرداش با اجازه ی بابا، به الهه خانم اجازه داد تا برای آخر هفته به خونمون بیان.

یادم نمی ره که شب خواستگاری، محمد توی خلوت دو نفره مون، از سختی کارش و رفتن بی بازگشتش گفت و من که حاضر نبودم یک ثانیه بودن کنارش رو از دست بدم، گفتم که پای همه ی نگرانی و دلوپسی های زندگی با او می ایستم.

اونشب منظورش رو از رفتن بی بازگشت، نمی فهمیدم و فکر نمی کردم که بخواد نباشه!

ولی نمی دونستم که چقدر زود می رسه زمان رفتنش و چقدر سخت می گذره نبودنش!

یک هفته بعد از شب خواستگاری، من و محمد، سر سفره ی عقدی که توی پذیرایی خونمون پهن بود، نشستیم و در حضور جمعیت زیادی که دورمون جمع شده بودن، برای همیشه به هم محرم شدیم.

چقدر شیرین بود لحظه ای که بعد تموم شدن صیغه، محمد حلقه ای رو توی دست سرد و لرزانم کرد و بدون اینکه دستم رو رها کنه، کنارم گوشم گفت: به زندگیم خوش اومدی، همه ی زندگیم!

نگاه شرمزده و خجلم رو به چشمای پر از شوقش دوختم که به روم لبخند زد و گفت: نمی خوای حلقه ی غلامی رو به دستم کنی؟

از نگاه زوم شده ی جمعیت به رومون، خجالت کشیدم جوابی بدم و در سکوت حلقه رو توی انگشتش جا دادم.

اونشب خونه حسابی شلوغ شده بود، چون بیشتر فامیل محمد و فامیل مامان برای جشن نامزدی اومده و سر و صدا به راه انداخته بودن.

برخلاف من که فامیل چندان زیادی نداشتم، محمد تا دلت بخواد عمو و عمه و خاله و دایی داشت که هر کدم از اونا کمتر از چهارتا بچه نداشتن و بیشتر شون، چندین نوه هم داشتن.

خانواده‌ی خود محمد هم پرجمعیت بود و محمد به جز دوتا برادر به اسم حمید و مهدی که بزرگتر از خودش بودن، دوتا خواهر دوقلو داشت که بی اندازه به هم شبیه بودن و من اصلا نمی‌تونستم تشخیص بدم که کدوم فاطمه است و کدوم فائزه!

خواهرایی همسن و سال خودم که بی اندازه مهربون و با وقار بودن!

با خارج شدن مردایی که موقع خوندن صیغه، حضور داشتن، محمد چادر سفیدم رو از روی سرم برداشت و من تازه فهمیدم که چقدر برام سخته که بخوام با لباس مجلس ای که یقه اش بازه و زیر نگاه خیره ی بقیه، جلوش باشم و باهاش برقصم.

دست توی دست محمد از سفره ی عقد فاصله گرفتیم و دخترایی که دورمون حلقه زده بودن، با خوندن می خواستن که من و محمد با هم برقصیم و یک صدا تکرار می‌کردن: سرگرد باید برقصه.... سرگرد باید برقصه!

محمد که عرق خجالت روی پیدشونیش دیده می‌شد و لبخندش رو نمی‌تونست پنهون کنه، بهم نزدیک شد و گفت: لطفا نجاتم بده... من رقص بلد نیستم.

با این حرفش لبخند روی لبم اومد و بی‌هوا، دستاش رو توی دستم گرفتم و با ریتم آهنگ، شروع به رقصیدن کردم.

ولی دخترای بی‌حیای فامیل من، به این هم راضی شدن و با خوندن «دوماد عروس رو ببوس یاالا...» از محمد می‌خواستن من رو!.....

محمد با چشمای از حدقه بیرون زده من رو نگاه می‌کرد و من هم بدجنسانه لبخند می‌زدم که خاله اش به دادش رسید و با گفتن «این کار برای خلوت شونه» من رو خجالت زده و محمد رو خلاص کرد.

اونشب با همه‌ی قشنگیاش، تموم شد و تنها چیز سختش، تنها موندن با محمد، توی اتاق خلوتم و خونه‌ی شلوغ و پر رفت و آمد بود.

فامیل مامان که از شهرستان اومده بودن، بیشترشون شب رو خونه‌ی ما موندن و من بیشتر از اینکه از محمد خجالت بکشم، از حضور اونا توی خونه خجالت می کشیدم.

بیچاره محمد هم حالی بهتر از من نداشت و معلوم بود حسابی معذبه، ولی سعی می کرد به روی خودش نیاره، گرچه که زیاد هم موفق نبود .

فردای اون روز کنار محمد و دست توی دستش، توی حیاط خونشون وایستاده بودم و به بره چاق و چله ای نگاه می کردم که وسط پاهای قصاب چاق و چله تر از بره، اسیر بود و قرار بود جلوی پای عروس و داماد، قربانی بشه!

با نزدیک شدن چاقوی گنده به گردن بره، نگاهم رو ازش گرفتم و با بستن چشمام، به سمت محمد برگشتم و مدتی رو با چشم بسته منتظر موندم تا اینکه محمد با لحن مهربونی گفت: تموم شد! چشمت رو باز کن!

بدون اینکه به سمت دیگه ای برگردم، چشمام رو باز کردم که نگاهم توی نگاه گرم محمد، ثابت موند و او با لبخند، گفت: باید از روی خون رد بشیم، مراقب باش لباست خونی نشه!

با این حرفش، چادر سفیدی که مادرش موقع بله برون برام آورده بود و محمد گفته بود که رسم دارن عروس با چادر سفید به خونشون بره، رو بیشتر توی دستم جمع کردم و به همراه محمد و در میان دست و صوت جمعیت، از روی خون بره بیچاره، رد شدیم.

با رسیدنمون به پله های جلوی در، حاج آقا کیانی بزرگ (بابا بزرگ محمد) اولین کسی بود که پیشونیم رو بوسید و بهم خوشامد گفت و سپس این الهه خانم بود که محکم بغلم کرد و صورتم رو بوسید.

لحظه ای بعد، من روی مبل دو نفره و کنار محمد نشسته بودم و خدا می دونه که هر لحظه نشستن توی جمعی که با هم خوش و بش می کردن و دنیا شون با دنیای من متفاوت بود، برام چه سخت و طاقت فرسا می گذشت.

ولی این دقایق سخت با نشستن فائزه کنارم و روی دسته‌ی مبل، به پایان رسید که رو بهم گفت: یاسمن! تو قراره تا شب اینجا بمونی، نمی‌خوای لباس رو عوض کنی؟

سوالی نگاهش کردم که خیلی سریع دستم رو گرفت و من مجبور شدم باهاش از پله‌های گوشه‌ی سالن، بالا برم.

وقتی به طبقه‌ی بالا رسیدیم، دستم رو رها کرد و با باز کردن در اتاقی سمت چپ، گفت: این اتاق محمده، بفرما تو!

با لبخند نگاهش کردم و جلو تر از او وارد اتاق شدم که او هم به دنبالم وارد اتاق شد و گفت: تو زیر پالتوت لباس راحتی داری؟

_دارم، فقط اینکه این چادره خیلی توی دست و پامه، می‌تونم دیگه سرم نکنمش؟

_هر جور که راحتی!

با عجله مشغول در آوردن پالتوم شدم و رو به او که با لب خندون بهم نگاه می‌کرد، گفتم: خدا خیرت بده، دیگه داشتم می‌پختم.

به لباس گلبهی رنگ توی تنم که دامن کلوشش تا روی پام بود و آستین پفی داشت، نگاه کرد و گفت: یاسی! لباست چقدر قشنگه!

_چشمات قشنگه، قابل شما رو نداره!

_حیف که سایزمون یکی نیست! ولی منم مثلش یکی می‌خرم.

به بی‌تعارفیش لبخند زدم و به سمت آینه‌ی روی دراور برگشتم تا شالم رو مرتب کنم، ولی افتادن تصویر محمد توی آینه، باعث شد بی‌خیالش بشم و به سمت او که توی چارچوب در بود، برگردم.

با ورود محمد به اتاق، فائزه بدون هیچ حرفی از اتاق خارج شد و من با رفتنش رو به محمد پرسیدم: این کدوم یکی بود؟

در رو پشت سرش بست و بدون اینکه نگاهش رو ازم بگیره، به طرفم اومد و گفت: این فائزه بود، چهار دقیقه از فاطمه کوچیکتره.

با قرار گرفتنش مقابلم، سرم رو پایین انداختم که دستش رو زیر چونه ام گذاشت و مجبورم کرد سرم رو بالا بگیرم و به چشمش نگاه کنم.

هر دو در سکوت فقط به هم نگاه می کردیم که او به حرف اومد و گفت: بهت نمی اومد انقدر خجالتی باشی!

_قبول کن جو خیلی سنگینه!

چیزی نگفت که دوباره به سمت آینه رفتم و مشغول مرتب کردن شالم شدم و در همون حال گفتم: فکر می کردم اتاقت تاریک باشه، با یه کیسه بکس آویزون وسطش و تارت و کلی چیزای دیگه!

از توی آینه بهم خیره شد و با لحن خندونی گفت: خب! دیگه چی فکر می کردی؟

روی تختش که گوشه‌ی اتاق گذاشته شده بود، نشستم و گفتم: دیگه اینکه، این تخت رو هم این همه نرم تصور نمی کردم.

با همون لبخند گوشه‌ی لبش نگاهم کرد و گفت: یعنی تو من رو انقدر خشن تصور کردی؟

_نه! آخه فکر می کردم نظامیا یه مقدار... چطور بگم... یه مقدار...

به خنده افتاد و گفت: باشه نمی خواد توضیح بدی، همون خشن خوبه!

کنارم نشستم و گفتم: به اندازه کافی توی ستاد و اینور و اونور خشن هستم، اینجا فقط برای استراحته!

حلقه‌ی توی دستم رو تا نصفه از انگشتم بیرون کردم و دوباره سر جاش برگردوندمش و گفتم: بهتر نیست بریم پایین پیش بقیه؟!

_از اینکه با من تنها باشی هم معذبی؟

خودت می دونی که اینجور نیست، فقط فکر می کنم قشنگ نبا شه که با وجود بقیه، ما توی اتاق باشیم.

با این حرف من دیگه چیزی نگفت و روی پاش وایستاد که من هم به طبعش از جام برخاستم و با هم از اتاق خارج و به بقیه، توی طبقه ی پایین ملحق شدیم.

روزها از پی هم گذشت و کم کم شرم و حیای من، جاش رو به راحتی و صمیمیت داد و فقط این وسط یگانه (همسر مهدی) بود که باهام سرسنگین بود و روی خوش بهم نشون نمی داد، و البته اینکه من هنوز نمی تونستم فائزه و فاطمه رو از هم تشخیص بدم و قبل صدا زدن هر کدوم شون خیلی نامحسوس از محمد می پرسیدم که این کدوم یکیه!

اون روزا بعد کلی رفت و آمد، بلاخره موفق شدم برای نیمه دوم سال واحد بردارم و از بهمن ماه، کلاس های دانشگاه رو شرکت کنم.

محمد گفته بود دوست داره زودتر عروسی بگیریم تا از این بلا تکلیفی که یا او مجبور بود برای دیدنم به خونمون بیاد و یا من رو به خونشون ببره، در بیایم.

او برخلاف اینکه فکر می کردم دیر با کسی اخت می شه، خیلی زود با یوسف صمیمی شد و سر به سر یاسین می داشت و می دیدم که وقتی دو روز می شد که به خونمون نمی اومد، مامان خودش بهش زنگ می زد و دعوتش می کرد.

اونروزها دیگه محمد کمتر به خونشون می رفت و بیشتر از اینکه اونجا باشه، خونهای ما بود و همین هم باعث می شد که وقتی به خونشون می رفتیم، الهه خانم به شوخی بهش بگه «چه عجب که وقت کردی به ما هم سر بزنی.»!

توی اونشب بارونی هم محمد به خونمون اومده بود و از سر شب با یوسف گرم گرفته بود و کمتر به من توجه می کرد و من توی دلم حرص می خوردم و برای تلافی این بی توجهیش، آخر شب که توی اتاق تنها بودیم، اصلا محلش نمی داشتم و یه جورایی توی خیال خودم باهاش قهر بودم.

محمد که از رفتارم و بی توجهیم کلافه شده بود، مقابل من که روی صندلی پشت میز آرایش نشسته بودم، وایستاد و گفت: نمی خوای بگی چته؟!

شونه ای بالا انداختم و گفتم: من که چیزیم نیست!

پس دلیل این سر سنگینیت چیه؟

کی گفته من سر سنگینم؟

رفتارت!

پشت چشمی نازک کردم و گفتم: اصلا هم اینطور نیست!

روی تخت نشست و گفت: من خسته ام و می خوام بخوابم، لطفا برق رو خاموش کن.

ولی من هنوز می خوام بیدار باشم.

نگاهش شیطون شد و گفت: بیدار باشی که چی بشه؟!

روی تخت دراز کشید و گفت: هنوز هم نمی خوای بگی چته؟

گفتم که....

سعی کن دلخوری و ناراحتیت رو با حرف بهم بگی، نه با رفتار!

پس چرا تو رفتارت عوض شده؟

مگه چجوری شده؟!

اصلا امشب یادت بود که من هم توی این خونه هستم؟!

با لبخند بهم نگاه کرد و گفت: پس بگو خانم چرا بد اخلاق شده!

از تخت پایین اومد و دوباره رو به روم وایستاد، ولی قبل اینکه هر حرفی بزنه، با دلخوری از جام برخاستم و محکم به عقب هولش دادم که باعث شد یه قدم به عقب بره و با تعجب نگام کنه!

از مقابل نگاه متعجبش، گذشتم و بعد اینکه روی تخت دراز کشیدم، رو بهش گفتم: فکر کردم خوابت میاد؟

با لحنی توأم با خنده گفت: منم فکر کردم تو گفتی خوابت نمیاد!

به جای جواب دادن سکوت کردم که با دست آزادش، موهای ریخته شده، روی صورتم رو کنار زد و گفت: دلم میخواست بدونم، اگه ببینی بهت توجه نمیکنم چیکار می کنی!

گفت: وقتی این بی توجهیم رو با بی توجهی جواب دادی، از کرده ام پشیمون شدم.

گفتم: نمی تونم ببینم کنارمی، ولی ازم دوری.

دستی توی موهای کشید و باز نگاه من روی لک کوچیک روی بازوش، ثابت موند.

انگشتم رو روی لک گذاشتم و گفتم: این رد چیه؟!

_ماه گرفتگی!

گفت: همین سوال توی ذهنت بود که این همه مدت بهش نگاه می کردی؟!

لبخند روی لبم اومد و گفتم: نشونه ی خوبیه! اگه گمت کردم زود می تونم پیدات کنم!

کنارم دراز کشید و گفت: مگه قراره گم کنی؟!

به جای جواب دادن، به پنجره که قطره های بارن شیشه اش رو می شست، نگاه کردم و بعد چند دقیقه، گفتم: مثل اینکه این بارون خیال بند اومدن نداره!

او که از لحنش معلوم بود حسابی خوابش گرفته، دستش رو زیر سرم گذاشت و گفت: جای تو که توی بغل من امنه، دیگه به بارون چیکار داری!

نگاهم رو از پنجره گرفتم و به سمتش چرخیدم، ولی او خوابیده بود و تنها نفسای داغ و کشیده اش بود که صورتم رو نوازش می داد.

نمی دونم چه مدت به صورتش خیره بودم تا اینکه خوابم برد، ولی نصفه شب بود که خواب بد دیدم و با صدای رعد و برق از خواب پریدم و با وحشت به سقف اتاقی که با زدن رعد و برق روشن می شد، نگاه می کردم.

قلبم از وحشت خوابی که دیده بودم، توی سینه ام بی قراری می کرد و صدای ناهنجار رعد و برق هم وحشتم رو دو برابر کرده بود.

محمد، توی خواب تکونی خورد که آروم صدایش صدم: محمد، پاشو من می ترسم! او که معلوم بود گیج خوابه، من رو محکم تر در آغوش کشید و با صدای خواب آلود گفت: مگه نگفتی تا وقتی من کنارتم از هیچی نمی ترسی؟ الان هم من کنارتم پس نترس.

با این حرفش خودم رو بیشتر توی بغلش جا دادم و چشمام رو بستم و دوباره وقتی چشم باز کردم که هوا کاملا روشن شده بود.

با دیدن اتاق روشن، سیخ سر جام نشستم و با دیدن ساعت روی دیوار روبه روم که ساعت هشت رو نشون می داد، محمد رو که هنوز هم غرق در خواب بود، تکون دادم و گفتم: محمد! پاشو، دیرمون شده.

اما او کوچکترین تکونی به خودش نداد که دوباره صدایش زدم و وقتی دیدم خیال بیدار شدن نداره، غرغر کنان از اینکه به امید سحر خیز بودن او، خواب موندم، از اتاق خارج شدم و بعد اینکه دست و صورتم رو توی سرویس بهداشتی شستم، دوباره به اتاق برگشتم و با دیدن محمد که هنوز غرق در خواب بود، به سمتش رفتم و وقتی کنار تخت رسیدم، صدایش زدم: محمد، نمی خوای پاشی؟

بدون اینکه چشمش رو باز کنه، جواب داد: نه!

با تعجب دستام رو به کمرم زدم و گفتم: منظورت چیه که نه! مگه نمی خوای بری ستاد؟

من با حرص گفتم: هیچ معلومه چته؟ بهت می گم پاشو دیرم شده! این استاده با کسی شوخی نداره و اگه این جلسه رو هم غیبت کنم، حذف می شم.

_امروز تعطیله!

با تعجب به چشمای بسته اش خیره شدم و گفتم: تعطیله؟!

_آره خانوم زرنگ!

سرم رو روی سینه اش گذاشتم و گفتم: چه حیف! اگه می دونستم، بیدار نمی شدم!

انگشتاش رو توی موهام فرو کرد و همراه با نوازش سرم گفت: خب الان بخواب.

با ناراحتی ساختگی گفتم: حالا دیگه خوابم نمیداد!

_چرا؟

مشتی به بازوی مثل سنگش زدم و بعد اینکه خودم رو روی تخت و کنارش انداختم، گفتم: من نمی دونم چه مرضی دارم که بر عکس روزایی که صبح زود کلاس دارم، روزای تعطیل خوابم نمی بره!

_مرض عادته!

_تو الان خوابت میداد؟!

به طرفم چرخید و گفت: نه دیگه! اون خانمی که روزای تعطیل هم می خواست به مکتب بره، خواب رو از سرم پروند.

_حالا که خوابت نمیداد، موافقی بریم صبحونه بخوریم؟!

_چه جورم!

با رفتنش، از تخت پایین اومدم و ملافه و پتو رو روی تخت مرتب کردم و بعد اینکه موهام رو شونه زدم و اونا رو محکم بالای سرم بستم، از اتاق خارج شدم و به طبقه‌ی پایین رفتم.

مامان، مثل بقیه ی روزهای تعطیل که مجبور نبود صبح زود صبحونه آماده کنه و تا دیر وقت می خوابید، اون روز هم خوابیده بود و من می خواستم بعد آماده شدن صبحونه، صداش بزنم.

وارد آشپزخونه شدم و اول از همه شعله ی سماور رو زیاد کردم و مشغول در آوردن وسایل صبحانه از یخچال و چیدن میز شدم.

چیزی طول نکشید که بر خلاف انتظارم که فکر می کردم محمد زود تر از بقیه به آشپزخونه میاد، مامان وارد آشپزخونه شد و وقتی من رو دید، با تعجب گفت: چی شده که تو امروز زرنگ شدی؟

به جای جواب دادن به سؤالش، رو بهش سلام و صبح بخیر گفتم که جوابم رو داد و روی صندلی نشست و بدون اینکه نگاهش رو ازم بگیره، گفت: یا سمن! امروز چیکاره ای؟

همانطور که مشغول چایی ریختن بودم، پرسیدم: چطور؟

_ گفتم اگه کاری ندارین، بریم خونه ی محمد رو ببینیم.

سینی چای رو روی میز گذاشتم و بعد اینکه رو به روش نشستم، گفتم: من که بیکارم، ولی شما چرا می خواین خونه رو ببینین؟!

_ من که می خوام برات جهزیه بگیرم، باید بدونم خونه ات چه جوریه یا نه؟! همین روزا باید بریم پارچه بخریم برای پرده، باید پنجره ها رو متر کنیم، ببینم چند متر پارچه بگیرم.

با یاد آوری پنجره ی بزرگ و در شیشه ای تراس خونه، با ذوق گفتم: وای مامان، یه پنجره گنده رو به تراس داره که خونه رو خیلی قشنگ کرده!

مامان به ذوق کردنم خندید و جواب سلام محمد که تازه وارد آشپزخونه شده بود، رو داد.

محمد کنار من نشست و من در حالی که لیوان چای رو جلوش می داشتم، رو بهش گفتم: محمد! مامان می گه اگه کار ندارى، امروز بریم خونه ات رو ببینیم.

با لبخند نگاهم کرد و گفت: اولاً خونه ات نه و خونه مون! دوما! من امروز کلا در اختیار شمام.

مامان که معلوم بود از جوابش خو شش اومده رو بهش گفت: من زیاد مزاحمتون نمی شم، همین قدر که خونه رو ببینم و پنجره ها رو اندازه بزینم، کافیه.

محمد جوابش رو داد: شما مراحمین و تا هر وقت که بخواین من در خدمتونم.

لبخند رضایت روی لب مامان نشسته و خلاصه اینکه بعد خوردن صبحونه، به همراه مامان و یوسف و محمد، به خونه ای که بابای محمد شب خواستگاری گفته بود، محمد خودش خریده و هنوز هم بابت وامش، قسط می ده، رفتیم.

همون خونه ای که موقع فرار از دست پلیس، بهش پناه برده بودیم.

با وردمون به خونه، مامان اول از همه آشپزخونه رو نگاه کرد و سپس مشغول دید زدن اتاقا و... شد.

من که هنوز توی آشپزخونه بودم، نگاهم رو از مامان که با ذوق به همه جا سرک می کشید، گرفتم و به صفحه‌ی شیشه ای گاز رو میزی دست کشیدم که در همین حال، محمد که اونطرف این وایستاده بود، رو بهم گفت: راستی من یادم رفت بپرسم که تو آشپزی بلدی یا نه! یاسمن تو بلدی آشپزی کنی؟!

یوسف که به همه جا سرک کشیده بود، در جواب محمد، گفت: دلت خوشه، ها! این اگه یه روز مامان نباشه هم، ما باید براش غذا بپزیم که از گرسنگی نمیره! پشت چشمی براش نازک کردم که محمد گفت: پس عجب کلاه گشادی سرم رفته!

شونه ای بالا انداختم و گفتم: نگران نباش، یه نیمرو بدم درست کنم!

یوسف خودش رو روی مبل وسط هال انداخت و گفت: الکی می گه! اون رو هم بلد نیست، نیمروهایی که درست می کنه، همیشه زرده اش خامه و سفیده اش سوخته و جزغاله.

مامان که توی اتاق بود، وارد حال شد و گفت: قدیما که می خواستن دختری رو برای پسرشون بگیرن، تا یه مدت خونه داری و آشپزیش رو زیر نظر داشتن و اگه می دیدن آشپزی بلده، اونوقت پا پیش می داشتن.

محمد رو به مامان گفت: پس کاش روش قدیمیا رو در پیش می گرفتیم!

با چشمای گشاد و حرصی به محمد نگاه کردم که به حرص خوردن من می خندید و در همین حال یوسف رو به محمد، گفت: نگران نباش داداش! برای اینکه آشپزی یاد بگیره، این چند وقته حسابی غذای سوخته به خوردمون داده، دیگه وقتی به تو برسه، اوستا شده!

مامان که به خنده افتاده بود، رو به یوسف، گفت: هیچم اینجور که می گی نیست! یاسمن تن به کار نمی ده، وگرنه خوب بلده آشپزی کنه!

رو به مامان که معلوم نبود، مسخره ام کرده یا تعریف، گفتم: ا مامان!

مامان: مگه دروغ می گم؟!

دوباره با حرص به محمد که نگاهم می کرد و به حرص خوردنم می خندید، نگاه کردم و گفتم: پس کلاه سرت رفته، آره؟!

به خنده افتاد و با بالا بردن دستاش، گفت: من تسلیمم!

نگاه حرصیم رو ازش گرفتم و در کابینت زیر سینک رو باز کردم که با دیدن یه سوسک گنده، توی کابینت، جیغ کشیدم و سر جام میخکوب شدم.

محمد که هموز هم اونطرف اپن وایستاده بود، وارد آشپزخونه شد و علت جیغ کشیدنم رو پرسید که با دست به سوسک اشاره کردم و گفتم: سوسک،... این خونه سوسک داره!

محمد که به خنده افتاده بود، در جواب مامان که پرسیده بود چم شده، گفت: خانم از سوسک می ترسه! حالا می بینم که واقعا باید بیشتر در موردش تحقیق می کردم.

من که حسابی حرصی شده بودم، خواستم جوابش رو بدم که با بیرون اومدن سو سکه از کابینت، دوباره جیغ کشیدم و با برداشتن یه قدم به عقب، به محمد خوردم و پام رو روی پاش گذاشتم.

چشمام رو بسته بودم و سعی می کردم به سو سکه نگاه نکنم که محمد، از پشت سر و کنار گوشم، با لحنی که به خاطر خنده، دو رگه شده بود، گفت: باور کن این سو سکه اگه از الان شروع به خوردن تو کنه، تا یه هفته فقط می تونه یک سوم از نوک انگشت کوچیک پات رو بخوره!

با حرص پام رو بالا بردم و روی پاش کوبیدیم و در حالی که از آشپزخونه خارج می شدم، گفتم: اصلا! من به خونه ای که سو سکه داره نمیام!

بعدش هم به حالت قهر، به حال رفتم و خودم رو روی مبل انداختم و دست به سینه نشستم که یوسف با خنده گفت: خدایا شکر که سو سکه رو آفریدی!

کوسن روی مبل رو به طرفش انداختم که توی بغلش گرفتاش و بنا به دستور مامان، برای متر کردن پنجره ها از جاش بلند شد.

محمد و یوسف، مشغول متر کردن پنجره ی بزرگ روبه تراس شدن و مامان هم بهشون دستور می داد تا کمتر به من بخندن و درست اندازه بزنن.

با تموم شدن کار شون، محمد یکی از دو کلید توی دسته کلید، رو به مامان داد و بهش گفت که از اون به بعد هرچی وسیله برای جهیزه خرید رو به اینجا بیاره تا هم جا برا شون باشه و هم اینکه دیگه لازم نباشه دو بار لوازم رو بار بزنن و بالا و پایین کنن، که مامان هم از خدا خواسته قبول کرد.

اونروز، مامان با یوسف به خونه برگشت و من و محمد هم به خونه شون رفتیم تا توی روز تعطیلی کنارشون باشیم و من بعد یک هفته بهشون سر زده باشم.

توی ماشین هم هنوز با محمد سر سنگین بودم و او ریز ریز بهم می خندید و بیشتر حرصم می داد.

با رسیدن به خونه هم از شانس من، یکی از دوقلوها به استقبالمون اومد و من که نمی دونستم کدوم یکیه از محمد ا سمش رو پر سیدم، ولی او که اونروز بنا رو به سر به سر گذاشتن من، گذاشته بود، با خنده شونه ای بالا انداخت و چیزی نگفت.

هنوز توی راهروی جلوی در وایستاده بودیم که اون یکی دوقلو هم کنار خواهرش وایستاد و من بعد اینکه با او هم احوالپرسی کردم، حرصم رو سر دوتا شون خالی کردم و رو بهشون، گفتم: حالا نمی شه شما دوتا مثل هم لباس نپوشین؟!

فائزه و فاطمه، با تعجب نگاهم کردن که محمد با خنده گفت: یاسمن هنوز نمی تونه از هم تشخیصتون بده!

با این حرف محمد، اونا هم زدن زیر خنده و فاطمه انگشتش رو روی خال کنار لبش گذاشت و رو به من گفت: ببین، من کنار لبم خال دارم، ولی فائزه نداره!

با تعجب به خال کنار لبش و سپس به فائزه نگاه کردم و گفتم: خدا خیرت بده، خب این رو زود تر می گفتی!

فائزه جواب داد: آخه تا حالا اسممون رو اشتباه نگفتی و فکر می کردیم تو اولین کسی هستی که ما رو از هم تشخیص می ده!

محمد با همون صدای خندونش، گفت: توی این مدت، من نقش معرف رو داشتم! شما دیدین وقتی من نیستم، یاسمن صداتون بزنه؟!

دوتایی با هم جواب دادن: نه!

محمد رو به شون گفت: خب! حالا که فهمیدین قضیه از چه قراره، از سر راه کنار برین و بزارین ما بیایم تو!

با این حرفش، اونا که تازه متوجه شده بودن، جلوی راه رو گرفتن، کنار رفتن و من و محمد، وارد سالن شدیم.

با ورودمون، الهه خانم من رو توی آغوشش گرفت و کلی گله کرد که چرا دیر به دیر بهشون سر می زنی و به شوخی به جون محمد هم غر زد که هنوز هیچی نشده، اونا رو فراموش کرده و به من چسبیده.

با یگانه هم که مثل ما تازه رسیده بود، دست دادم و او با سرد ترین لحن ممکن، باهام احوالپرسی کرد، ولی لیلا(همسر حمید) با مهربونی باهام دست داد و با هم روبوسی کردیم.

از طرز برخورد یگانه که با بقیه مهربون بود و فقط به من که می رسید، جدی می شد، اینجور برداشت کردم که به خاطر طرز پوشش و چادری نبودنم، باهام سر سنگینه و این رو از نگاه سرزنش بارش، به راحتی می شد خوند!

آخه توی فامیل محمد همه محجبه بودن و تنها این من بودم که با مانتوهای هر چند بلند، ولی رنگا رنگ، توشون دیده می شدم. لیلا و یگانه حتی توی خونه ی آقای کیانی هم به خاطر وجود برادر شوهرشون، چادر رنگی می پوشیدن.

ولی این روی خوش نشون ندادن یگانه به من، به همین جا ختم نشد و کارمون به بگو مگو هم رسید.

اونروز من و لیلا با هم برای ناهار سالاد و دسر درست کردیم و من با نهایت سلیقه سالاد رو تزئین کردم.

ظرف سالاد حسابی قشنگ شده بود و علاوه بر اینکه فاطمه چندین عکس ازش گرفت تا به اسم خودش توی پیج اینستاش ثبتش کنه، موقع خوردن ناهار هم بقیه ازش تعریف کردن.

بعد خوردن ناهار هم فائزه و فاطمه، مشغول شستن ظرفا شدن و لیلا هم آشپزخونه رو مرتب و گاز رو تمیز می کرد و من هم بعد اینکه میوه ها رو توی ظرف چیدم، به حال رفتم و مشغول تعارف میوه و پذیرایی شدم.

به یگانه که تازه پسر بچه، دوماهه اش رو خوابونده بود، میوه تعارف کردم که دستم رو پس زد و بعد اینکه با اخم گفت «ممنون نمی خورم» به آشپزخونه رفت.

از طرز برخوردش که همیشه سرد و خشن بود، تعجیبی نکردم و بعد تموم شدن کارم، دوباره به آشپزخونه برگشتم، ولی به محض اینکه پام به آشپزخونه رسید،

یگانه با عصبانیت رو بهم گفت: هیچ خوشم نمیاد با این سرو وضع و اون همه ناز، جلوی مهدی می چرخه.

با این حرفش گر گرفتم، ولی خودداری کردم و در مقابل نگاه متعجب فاطمه و فائزه و لیلا، گفتم: متوجه ی منظورت نمی شم.

خیلی خوب هم می شی! دوست ندارم با این ادا و اطوارا و بدون حجاب، جلوی شوهرم ببینمت!

دیگه عصبانیتم به اوج رسید، ولی با خونسردی ساختگی جواب دادم: من همینیم که هستم! شما هم اگه خیلی برات سخته، به شوهرت بگو و وقتی که من اینجام، به اینجا نیا!

تا که این حرف از دهن من خارج شد، یگانه با عصبانیت از آشپزخونه خارج شد و رو به مهدی که کنار محمد، نشسته بود، گفت: من دیگه یه دقیقه هم اینجا نمی مونم!

همه با تعجب به او نگاه می کردیم که با گفتن این حرف، بچه ی غرق در خوابش رو توی پتو پیچید و دوباره رو به مهدی گفت: پس چرا نشستی؟! منتظری تا خودش بیاد و بیرون ت کنه!

با بهت و حیرت به او نگاه می کردم و چشمای از حدقه بیرون زده ی فائزه و فاطمه و لیلا هم نشون می داد که چیزی رو که می دیدن، نمی تونن باور کنن.

الهه خانم، رو به یگانه پرسید: چی شده؟ کی بیرونش کنه؟!

یگانه بچه رو بغل گرفت و گفت: همونایی که نیومده بهم می گن، وقتی که او اینجاست به اینجا نیایم!

برای خورد کردن دندوناش توی دهنش، از آشپزخونه خارج شدم، ولی جلوی در آشپزخونه وایستادم و به محمد نگاه کردم که رو بهش با تعجب گفت: کی؟! یاسمن؟...

یگانه در جوابش گفت: بله! یاسمن خانم!

به فاطمه که حالا کنارم وایستاده بود، نگاه کردم که دستم رو توی دستش گرفت و با روی هم گذاشتن پلکاش، ازم خواست آروم باشم.

محمد رو به یگانه گفت: محاله! یاسمن همچین حرفی نمی زنه!

یگانه رو بهش گفت: دروغ گو نبودم که اون رو هم خدا رو شکر شدم!

یگانه با گفتن این حرف، به سمت در رفت که محمد به من نزدیک شد و رو بهم گفت: یاسمن! زن داداش چی می گه؟!

من که هم عصبی و هم توی بهت بودم، با لحن متعجب و آرومی، جواب دادم: من، منظوری نداشتم!

پس زن داداش درست می گه!

من فقط گفتم که...

وقتی دیدم حرفی برای گفتن به ذهنم نمی رسه، ساکت موندم که محمد رو بهم گفت: برو ازش عذر خواهی کن!

مهدی برای مخالفت، اسم محمد رو صدا زد، ولی محمد دستش رو بالا برد و مانع مخالفتش شد.

با چشمای از حدقه بیرون زده، نگاهش کردم که با عصبانیت، ولی با لحن آرومی، گفت: یاسمن! برو از زن داداش عذر خواهی کن.

نگاهم رو به الهه خانم که با دلسوزی و نگرانی، نگاهم می کرد، دوختم و برای اینکه جمع خانوادگی بشون به خاطر من به هم نخوره و در میان نگاه خیره ی بقیه، به سمت یگانه رفتم و وقتی بهش رسیدم، با هر جون کندنمی که بود، گفتم: معذرت می خوام، منظوری نداشتم.

یگانه با غرور سرش رو بالا گرفت که فائزه رو به محمد گفت: ولی داداش! تقصیر یاسمن نی....

ولی هنوز جمله اش رو کامل نکره بود که محمد رو بهش با جدیت توپید: دیگه کسی در این مورد حرفی نمی زنه!

محمد انقدر جذبه داشت که روی حرف شوخیش هم کسی حرفی نمی زد، چه برسه به حالا که هم عصبی بود و هم جدی!

یگانه که مثل فاتحان جنگی چشماش برق می زد، به هال برگشت، ولی من که شدیداً احساس حقارت و خفگی می کردم و نیاز به هوای تازه داشتم، بدون توجه به دونه های ریز برف در حال باریدن و لباس نازک توی تنم، از خونه بیرون زدم و یه گوشه‌ی بالکن کوچیک جلوی در، رو به حیاط وایستادم.

با اینکه هوا حسابی سرد بود، ولی من داغ بودم و از درون می سوختم و قطره‌های اشک روی گونه ام رو به خاطر گرمیشون دوست نداشتم.

مدت کوتاهی رو توی همون حال وایستادم، تا اینکه صدای باز و بسته شدن در و به دنبالش صدای محمد رو شنیدم که گفت: هوا خیلی سرده، بیا بریم تو!

کوچکترین تکونی به خودم ندادم که کنارم وایستاد و گفت: نمی شنوی چی می گم؟!

حسابی عصبانی بودم و او با این لحنش، عصبی ترم هم کرده بود و برای اینکه حرف بی ربطی بهش نزنم، دستام رو روی میله ی سرد و قطور محافظ گذاشتم و با تمام توانم میله رو فشار دادم.

محمد کلافه نفسش رو بیرون داد که بخار نفسش توی هوا پخش شد و گفت: نمی خوای بگی چرا اون حرف رو بهش گفتی؟!

من که حالا سردم شده بود، دستام رو توی بغلم گرفتم و با زدن پوزخند صدا داری، گفتم: دیگه دونستنش چه فایده داره!

نیم قدم فاصله اش باهام رو پر کرد و بعد اینکه دستش رو دور شونه ام حلقه کرد، گفت: آخه تو چرا باید بهش بگی که به اینجا نیاد؟!

دوباره به میله ی ضد زنگ خورده، چنگ زدم و با حرص گفتم: برای اینکه بهم می گه جلوی شوهرش ناز و عشوه میام و از راه بدرش می کنم، برای اینکه گفت دوست نداره بی حجاب و با ادا و اطوار من رو جلوی شوهرش ببینه!

محمد با تعجب گفت: او همچین حرفی بهت زد؟

بدون توجه به سوال محمد، پنجه هام رو توی میله فرو کردم و گفتم: کی گفته که هر کی چادر سرش نکنه بی حجاب و بی بند و باره و هر کی سرش کرد قدیسه است؟!

به سمت محمد چرخیدم و با خیره شدن به چشمای متعجبش، ادامه دادم: تو تا حالا از من بی بند و باری دیدی؟! تا حالا دیدی توی جمع یه تار موی من بیرون باشه؟ یا لباس ناجور بپوشم؟!

با لبخندی که معلوم بود برای آروم کردن من زده، جواب داد: خب معلومه که نه!

پس چرا ازم خواستی ازش عذر خواهی کنم؟!

من نمی دونستم....

عصبی بودم و حرکات و حرفایی که می زدم، دست خودم نبود که دوباره به محمد پشت کردم و وسط حرفش، گفتم: دختره ی احمق شوهر ندیده! هر چی از دهنش در اومده بهم گفته، اون وقت جنبه ی شنیدن جواب رو هم نداره! ... اگه به خاطر نگاه نگران مامانت نبود، یه جوری جوابش رو می دادم که حسرت حرف زدن باهام به دلش بمونه، چه برسه اینکه ازش عذر خواهی کنم!

محمد که دیده بود این عصبانیت داره لحظه به لحظه حالم رو بدتر می کنه و الانه که از لحاظ روحی به هم بریزم، من رو محکم در آغوش گرفت و گفت: آروم باش خانومم! خودم حساب همه ی اونایی که اذیتت کردن رو می رسم!

حتی حساب خودت رو؟!

بوسه ای روی سرم نشوند و ادامه داد: ببخش عشقم! من زود قضاوت کردم.

با این حرفش، قطره های داغ اشک، روی گونه ام ریخت و سرم رو روی سینه اش گذاشتم و گفتم: از او بیش از این انتظار نمی رفت که این جور رفتار کنه، ولی تو... هیچ وقت فکر نمی کردم تو کسی باشی که جلوی بقیه تحقیرم می کنه!

با این حرفم، خیلی سریع من رو از خودش دور کرد و قبل اینکه بفهمم چی شده، مچ دستم رو گرفت و من رو با خودش به داخل خونه کشید و وقتی وارد خونه شدیم، در مقابل نگاه خیره و متعجب بقیه و رو بهشون، گفت: من از یاسمن معذرت می خوام که زود و اشتباه، قضاوتش کردم و ندونسته ازش خواستم عذر خواهی کنه، چون اونمی که باید معذرت می خواست یاسمن نبود، و باید بگم که من به یاسمن و طرز پوششش و رفتارش، افتخار می کنم و (رو به یگانه ادامه داد) اجازه نمی دم هر کس هر چی خواست بهش بگه!

یگانه پوزخندی زد و گفت: دو قطره اشک چه زود کار خودش رو کرد!

مهدی رو بهش با جدیت گفت: یگانه! بسه تمومش کن!

یگانه جوابش رو داد: مگه من شروع کردم که تمومش کنم؟! مگه نمی بینی که اول بهم می گن به اینجا نیام و حالا هم ازم می خوان از خانم، عذر خواهی کنم.

فائزه که تا اون لحظه نظاره گر بود، رو بهش گفت: یگانه جون! اگه به من هم اون حرفا رو زده بودی، مثل یاسمن جوابت رو می دادم و حرف یاسمن هم اصلا معنیش این نبود که تو نباید به اینجا بیای!

یگانه رو به فائزه گفت: نمی دونستم اگه به خانم بگم چادر بپوشه، این همه بهش بر می خوره!

چشمای لایلا که به من نگاه می کرد گرد شد و فاطمه، جوابش رو داد: این رو که دیگه نمی تونم بشنوم، خوبه همه اونجا بودیم و دیدیم که چجوری باهاش حرف زدی و بی بند و بار خطابش کردی.

یگانه، خواست چیزی بگه که الهه خانم رو بهش با جدیت گفت: بسه! تمومش کنین!

با این حرف الهه خانم، سکوت خونه رو فرا گرفت و دیگه کسی در این مورد بحث نکرد.

از اون روز به بعد، رفتار یگانه با من سرد تر شد، ولی در عوض محمد توی جمع خانوادگی بیشتر بهم توجه می کرد و هوام رو داشت.

ولی همه‌ی این اوقات تلخی‌ها، موقع اذان مغرب جاش رو به یه خاطره خوب و شیرین داد.

خاطره‌ی غروب روز برفی ای که به خاطر دلخوری از محمد، به اتاقش نرفته و تنها توی سالن نشسته بودم و وقتی آقای کیانی خواست به مسجد بره، باهاش همراه شدم و دو نفری به مسجد رفتیم.

چه لحظه‌ی شیرینی بود اینکه توی مسجد، اونایی که من رو می شناختن، به بقیه معرفی می کردن و من کیف می کردم از اینکه می شنیدم که به هم می گفتن «این نامزد پسر کوچیکه‌ی حاج آقا کیانی، همونی که نظامیه!»

توی حیاط مسجد هم، آقای کیانی خیلی با افتخار و بی توجه به نگاه متعجب بقیه، من بدون چادر رو به چند مرد میانسال و متشخص معرفی کرد و من باز به خودم بالیدم که همسر محمد و عروس خانوادگی کیانی ام.

هنوز هم طعم باقالی ای که آقای کیانی موقع برگشت به خونه برام خرید و صدای خوندنش که کنار باقالی فروش و ایستاد و مثل فروشنده‌ها، شروع به خوندن کرد، رو یادمه و هر وقت بساط باقالی فروشی رو می بینم، مدتی رو بهش خیره می شم و غرق می شم توی خاطراتم.

خاطره‌های که به جای آوردن خنده روی لبم، بغض رو مهمون گلوم می کرد.

توی اون شب برفی و توی کوچه پس کوچه‌های روشن شده با نور تیر چراغ برق، تا رسیدن به خونه، کلی با آقای کیانی حرف زدم و کلی سوال ازش پرسیدم و او با خوش رویی و حوصله، به همه‌ی سوالاتم جواب داد.

موقع ورود به خونه هم با هم خوش و بش می کردیم و می خندیدیم و وقتی وارد خونه شدیم، بقیه با تعجب و کنجکاوی نگاهمون می کردن که الهه خانم رو بهمون، گفت: معلوم هست شما توی این سرما کجا رفتین؟

آقای کیانی با خنده، جوابش رو داد: من و عروسم رفته بودیم مسجد.

الهه خانم دوباره گفت: مسجد رو که می دونم، بعد مسجد کجا رفتین؟

من و آقای کیانی به هم نگاه کردیم و او در جواب خانمش گفت: این دیگه یه رازه!

او با گفتن این حرف، بدون توجه به کنجکاوی بقیه به سمتشون که روی مبلائی وسط هال نشسته بودن، رفت و من هم بعد اینکه پالتوم رو در آوردم، به شون ملحق شدم و سعی کردم به محمد که با کنجکاوی نگاهم می کرد، توجه نکنم.

آخر شب بود و من دست به سینه، پشت پنجره‌ی اتاق تاریک محمد، به تماشای رقص دانه های درشت و سفید برف، وایستاده بودم که محمد با کلافگی پشت سرم وایستاد و گفت: تو هنوزم ازم دلخوری؟!

آدمی نبودم که از کسی کینه به دل بگیرم و اهل قهر طولانی مدت هم نبودم، ولی اونشب دلم می خواست برای محمد ناز کنم و یه جورایی کیف می کردم که ازم می خواست باهاش آشتی کنم و نازم رو می کشید.

محمد که دید من جوابی بهش نمی دم، دستاش رو به دورم حلقه کرد و کنار گوشم گفت: هر چه قدر که ناز کنی من خریدارم!

_من ناز نکردم!

_من تو رو بهتر از خودت می شناسم!

-

_یاسمن! لطفا سکوت نکن! باهام حرف بزن و اگه هنوز هم ازم دلگیری که نیستی! بگو.

برای عوض کردن بحث و دور شدن از آنچه گذشته بود، انگشتم رو روی شیشه کشیدم و گفتم: به نظرت تا صبح انقدر برف میاد که بتونیم برف بازی کنیم؟ لبخندش رو توی شیشه دیدم که کنار گوشم گفت: دعا می کنم که بیاد.

لبخندی روی لبم جا خوش کرد که از پشت سر گونه ام رو بوسید و اسمم رو توی قلبی که من روی بخار شیشه کشیده بودم، نوشت.

فرداش با اینکه برف زیادی روی زمین ننشسته بود، من و محمد، به همراه فاطمه و فائزه، به حیاط رفتیم و تا تونستیم به سر و کله ی هم گوله برفی زدیم.

با اینکه بیشترین گوله برفی به سر کله ی فائزه و فاطمه خورد و محمد خودش رو سپر من کرد تا گوله برفی بهم نخوره، ولی من سخت مریض شدم و مجبور شدم، سه روز توی تخت باشم و داروهای جورواجور و تلخ و شیرین مامان رو بخورم.

ولی این مریضی با همه ی تب و لرز و استخون درد و سختیش، یه چیز شیرین داشت و اون هم وجود محمد کنارم و محبت های بیش از حد و بی دریغش بهم بود.

محمد حتی نمی داشت خودم سوپ بخورم و مثل بچه ها کم کم بهم غذا می داد و این باعث می شد، یوسف مسخره اش کنه و یاسین، سر به سرش بزاره.

من از حرکات محمد خجالت می کشیدم، ولی او بی خیال بود و حتی جلوی بقیه هم بهم محبت می کرد و دو شبی که من تب شدید داشتم رو تا صبح نخوابید و ازم پرستاری کرد.

باز هم روزهای خوش از هم سبقت گرفته بودن و توی یه چشم به هم زدن، عید نوروز اومد.

اونسال عید، قشنگ ترین عید عمرم بود!

یه ماه قبل عید، هر روز بعد از ظهر با محمد توی بازار بودیم و بیشتر از اینکه خرید کنیم، تفریح می کردیم و خوش می گذروندیم.

لحظه ی سال تحویل رو هم به خونه ی آقای کیانی رفتیم و اونسال بر عکس سال های قبل، من عیدی تا نخورده ی لای قرآن رو از دست آقای کیانی گرفتم.

توی ایام عید هم، هر روزی که محمد ستاد نبود، با مادرش و بقیه، به خونه ی یکی از فامیلشون برای عید دیدنی می رفتیم.

گرچه که من دوست نداشتم به خونه ی عمه اش که شنیده بودم، اسم دخترش و محمد روی هم بوده و قرار بوده با هم ازدواج کنن، برم، ولی باهاشون رفتم و محمد با رفتارش بهم ثابت کرد که هیچ علاقه ای به دختر عمه اش نداره.

چند روزی رو هم اون و سطای عید، طبق رسم هر ساله مون، به همراه خانواده ی من به شهرستان رفتیم، با این تفاوت که این بار محمد هم همراهمون بود و بیشتر از هر سال به من خوش گذشت.

توی یکی از همون روزا آقای کیانی در مورد عروسیمون با بابا صحبت کرد و قرار عروسی برای دو ماه بعد عید و شب عید نیمه ی شعبان گذاشته شد.

اونروزا حسابی خوشحال بودم و بیشتر وقتم رو با مامان، برای خرید جهیزیه توی بازار بودم و هر چیزی رو با وسواس زیاد انتخاب می کردم.

انقدر وسیله خریده بودیم که خونه ی محمد پر شده بود از کارتن های پر از وسیله و هیچ کسی هم حق نداشت با مامان که می خواست توی جهیزیه دادن سنگ تموم بزاره، مخالفت کنه، حتی بابای بیچاره که هر هفته کارت پول مامان رو شارژ می کرد و به آخر هفته نرسیده بود، مامان ازش می خواست دوباره به حسابش پول بریزه!

من هم که باید همه جا همراه مامان می بودم و دیگه وقتم حسابی پر شده بود.

صبح زود که برای رفتن به دانشگاه از خونه بیرون می زدم و بعد از ظهر هم که تا آخر وقت یا توی بازار بودم و یا سرم توی کتاب بود و شب هم که تا سرم به بالش می رسید از شدت خواب بیهوش می شدم.

اونروزها انقدر سرم به کارای مختلف گرم بود که یادم می رفت وقتی به محمد می گم تا یه ماه دیگه همه چی تموم می شه و با رفتن به سر خونه و زندگیمون، این خستگی به پایان می رسه، به امید خداش رو هم بگم!

توی همین اوضاع و احوال، یوسف هم عاشق همکلاسی من شده بود و من کبوتر نامه برش شده بودم!

داستان عشق و عاشقی یوسف از اونجا شروع می شد که من تبلیغ مغازه ی یوسف رو توی دانشگاه کردم و یلدا که به دنبال خرید گوشی قسطی بود، ازم خواست تا او رو به مغازه ببرم و ضمانتش رو بکنم تا یه گوشی برداره و باقی پولش رو ماهانه به یوسف بده.

خلاصه اینکه همین گوشی خریدن یلدا و وقارش، باعث شد که یوسف یه دل نه صد دل عاشقش بشه و باقی پول گوشی رو بهش ببخشه!

ولی یلدا دختری نبود که با این چیزا رام بشه و خیلی زود به کسی شماره بده و من مجبور بودم پیام رسان یوسف باشم.

توی یکی از همین روزا، محمد بهم گفت که باید برای دستگیری یه باند بزرگ به سیستان و بلوچستان بره و من که طاقت یه لحظه دوریش رو نداشتم، حتی سر کلاس هم حواسم به درس نبود که ترمه(همکلاسیم) سر به سرم می داشت و به شوخی به بقیه می گفت: جناب سرگرد به روش اسلحه کشیده.

روزی که محمد قرار بود بره، از صبح بهم گفته بود که خودش به دنبال به دانشگاه میاد تا از اونجا به خونه شون بریم و شب رو هم همونجا بمونیم.

اونروز انقدر بی حوصله بودم که به محض رسیدن به کلاس، بدون توجه به نگاه مشکوک پسرای کلاس، روی صندلی ترک برداشته ای نشستم که اونا برای اذیت کردن دخترا، توی ردیف آخر گذاشته بودن.

توی دو ساعتی که سر کلاس نشسته بودم، اتفاق خاصی نیفتاد، ولی وقتی برای رفتن استاد روی پام وایستادم، صدای جر خوردن مانتوم و به بعد صدای شلیک خنده‌ی بچه‌ها رو شنیدم که بهم نگاه می‌کردن و می‌خندیدن.

با وحشت به عقب برگشتم و با دیدن مانتوی نازکم که قسمت پایینش توی ترک صندلی گیر کرده و پاره شده بود، با خجالت و حرص چ‌شمام رو بستم و دوباره روی صندلی نشستم.

با خارج شدن استاد از کلاس که معلوم بود به زور خنده‌اش رو کنترل کرده، ترمه که از خنده سرخ شده بود، بهم نزدیک شد و وقتی او ضاع خراب مانتوم رو دید، پرسرا که از خنده در حال انفجار بودن رو بیرون کرد و رو به سپیده گفت: سپیده! تو همیشه یه مانتو برای بیرون دانشگاه با خودت میاری، لطفا اون رو بده به یاسمن تا بپوشه!

سپیده که دیگه کم مونده بود مقنعه‌اش از سرش بیفته، بدون هیچ مخالفتی مانتوی قرمزی رو از کیفش بیرون کشید و اون رو به سمت ترمه انداخت که ترمه توی هوا گرفتش و رو به من گفت: زود باش تا استاد نیومده، این رو بپوش.

مانتو رو از دستش گرفتم و وقتی کوتاهی بیش از حد و آستین کوتاه و کلو شش رو دیدم، گفتم: این رو که اگه نپوشم سنگین ترم.

سپیده آدامس باد شده‌اش رو ترکوند و گفت: میل خودت، کسی مجبورت نکرده که بپوشی!

کلافه روی صندلی نشستم که ترمه رو به بقیه‌ی دخترا پرسید: دیگه کسی مانتو نداره؟

از شانس بد من همه فقط مانتوی توی تنشون رو داشتن و ترمه که دید فقط همین یه دونه مانتو هست، رو به من گفت: چاره چیه؟! همین رو بپوش دیگه!

_محمد قراره بیاد دنبالم، اگه من رو با این لباس ببینه، پیش خودش چی فکر می‌کنه؟

خب بهش زنگ بزن و بگو نیادا!

ولی اگه نیاد هم من چجوری با این وضع برم خونه؟!

بیتا سوئچ ماشینش رو توی دستش چرخوند و گفت: من می تونم تا خونه برسونمت.

با این حرفش، خیلی سریع منتوم رو با منتوی قرمزی که حسابی تنگ و کوتاه بود و ساق دستای سفیدم رو خیلی قشنگ به نمایش گذاشته بود، عوض کردم و در مقابل نگاه کنجکاو و فضول دخترای کلاس که همه ساکت بودن و می خواستن ببینن من و محمد چی به هم می گیم، به محمد زنگ زدم و به بهانه‌ی اینکه لباسم مال دانشگاهه و برای رفتن به خونه شون مناسب نیست، بهش گفتم که به خونه می رم و او به خونه مون به دنبالم بیادا!

دو ساعت کلاس بعدی رو بین دخترا نشستم تا در معرض دید استاد و پسرا نباشم و بعد تموم شدم کلاس هم خیلی سریع به همراه یلدا و ترمه و بیتا، از داذ شکده بیرون زدیم و توی ماشین بیتا نشستیم.

توی ماشین هم هر کسی یه جور مسخره ام می کرد و سه تایی بهم می خندیدن و حتی من خودم هم با یاد آوری آنچه گذشته بود، همراهیشون می کردم و به خودم می خندیدم.

با رسیدن به خونه، به بچه ها تعارف کردم که به خونه بیان و وقتی قبول نکردن، کلید در حیاط رو آماده کردم و به محض پیاده شدن از ماشین، در حیاط رو باز کردم و خودم رو توی حیاط انداختم.

با بسته شدن در حیاط، نفس راحتی کشیدم و یه لحظه به سرم زد که مامان رو اذیت کنم و سر به سرش بذارم، برای همین پاچه های شلوار جینم رو تا زدم تا سفیدی ساق پام دیده بشه و مقنعه ام رو عقب کشیدم و موهام رو یه وری به روی صورتم ریختم.

تا نزدیکی پله ها رفتم، ولی با یادآوری عینک آفتابیم، جلوی پله ها ایستادم و اون رو از کیفم بیرون کشیدم و روی موهای بیرون ریخته ام گذاشتم و سپس پله های جلوی در رو بالا رفتم و در خونه رو باز کردم، ولی قبل اینکه پام رو توی خونه بزارم، محمد رو دیدم که همون جلوی در ایستاده بود و با دهن باز به من و تویی که برای خودم درست کرده بودم، نگاه می کرد.

قبل اینکه من بخوام تکونی به خودم بدم و حرفی بزنم، او با اخم نگاهی به سرتا پام انداخت و با طعنه گفت: هه! معنی لباس دانشگاه رو هم فهمیدیم!

دهنم رو برای حرف زدن و توضیح دادن باز کردم، ولی او من رو کنار زد و با گفتن « لباس دانشگاهت رو عوض کن و بیا » از کنارم گذشت و با عصبانیت از حیاط بیرون زد.

مامان که تازه متوجه‌ی من شده بود، با تعجب به سرتا پام نگاه کرد و گفت: این چه سر و وضعیه؟! محمد کجا رفت؟

بدون اینکه جواب مامان رو بدم، با بغض و عصبانیت، به اتاقم رفتم و خیلی سریع لباسم رو با یه مانتوی بلند و شال مشکی عوض کردم و به طبقه ی پایین برگشتم.

مامان هنوز پایین پله ها ایستاده بود که وقتی بهش رسیدم، گفتم که محمد توی ماشین منتظره و وقتی برگشتم، علت لباس ناجورم رو براش تو ضیح می دم که مامان هم چیزی نگفت و من از خونه بیرون زدم.

لحظه ای بعد توی ماشین و کنار محمد نشسته بودم و او بدون اینکه اخمش رو از هم باز بکنه یا حرفی بزنه، به سمت خونشون می روند.

دستم رو روی کیفم مشت کردم و گفتم: امروز توی کلاس مانتوم به صندلی گیر کرد و پاره شد، من هم مجبور شدم اون لباس رو بپوشم.

با عصبانیت، ولی با صدایی که سعی می کرد بلند نباشه، گفت: لابد موهات رو هم مجبور شدی بیرون بریزی و پاچه ی شلوارت رو هم بالا بزنی!

نه! من فقط برای اینکه سر به سر مامان بزارم، توی حیاط اون تیپ و وضع رو برای خودم درست کردم.

چیزی نگفت و من ادامه دادم: تو که می دونی من...

با عصبانیت سرم داد زد: نمی دونم!

متعجب و وحشت زده، نگاهش کردم که ادامه داد: تازه می فهمم که هیچی در مورد تو نمی دونم! اصلا تو چطور به خونه اومدی؟! چطور روت شد...

ولی من دارم حقیقت رو بهت می گم، دوستم من رو تا خونه رسوند.

با عصبانیت روی فرمون کوبید و بدون اینکه نگاهش رو از روبه روش بگیره، گفت: اگه چادر داشتی اینجوری نمی شد!

نگاه متعجبم رو ازش گرفتم و بارها صداش توی ذهنم اکو شد(اگه چادر داشتی اینجوری نمی شد)

دیگه تا رسیدن به خونه، نه او حرف زد و نه من و وقتی هم که به خونه رسیدیم، با دیدن بابا بزرگ و عمه اش و دخترش، به کلی من رو از یاد برد و به جاش بر عکس همیشه، با مینا (دختر عمه اش) گرم گرفت و از اوضاع درسش و اینجور چیزا ازش سوال می پرسید.

خدا می دونه که چه لحظه های سخت و طاقت فرسایی رو می گذروندم و با چه زحمتی برای نشکستن بغض و حفظ ظاهر، لبخند روی لبم می آوردم.

به مینا که هم چادری بود و هم محمد باهاش گرم گرفته بود، نگاه کردم و باز حرف محمد توی سرم پیچید که گفته بود اگه چادر داشتم اینجوری نمی شد!

کنار محمد نشسته بودم و با حرص پوست لبم رو می جویدم که با خالی شدن لیوان های چایی، خیلی سریع لیوان ها رو توی سینی چیدم و برای اینکه به گریه نیفتم، به آشپزخونه و پیش الهه خانم و فاطمه رفتم.

سینی توی دستم رو روی کابینت گذاشتم و خواستم چایی بریزم که الهه خانم کنارم وایستاد و گفت: عزیزم من چایی می ریزم، تو بشین و سالاد رو آماده کن.

لیوان توی دستم رو توی سینی گذاشتم و از خدا خواسته پشت میز نشستم و تمام حرصم رو روی کلم های بیچاره، خالی کردم و با یه چاقوی گنده مشغول خورد کردنشون شدم.

با شنیدن صدای محمد از توی هال، چاقو رو ثابت نگه داشتم و به حرفش گوش دادم که رو به کسی گفت: شما زحمت نکش، من خودم میارم.

با صدای مینا که گفت «نه زحمتی نیست» خون جلوی چشمم رو گرفت و با تمام توانم چاقو رو روی تیکه کلم روی تخته، فشار دادم و سوزشی رو توی دستم احساس کردم، ولی بی خیال سوزشی که برام لذت بخش بود، شدم و با شدت بیشتری مشغول خورد کلم ها شدم که یهو فاطمه، رو بهم گفت: یاسمن چرا کلما قرمز؟!

با تعجب به مقدار کمی از کلمی که خورد کرده بودم، نگاه کردم و تازه دیدم که کنار انگشت اشاره ام رو بریدم و خونش کلم ها رو قرمز کرده.

فاطمه کنارم نشست و گفت: تو حالت خوبه؟!

چاقو رو روی میز انداختم و برای شستن دستم، پشت سینک وایستادم، ولی از زخم دستم که کوچیک و عمیق بود، حساسی خون می چکید و خونش خیال بند اومدن هم نداشت.

فاطمه که دید توی سینک حساسی خونی شده، مامانش رو صدا زد و رو به الهه خانم که توی هال بود، گفت: مامان، یاسمن دستش رو بریده و خونش بند نمیاد، چیکار کنیم؟!

توی دلم فاطمه رو لعنت کردم که دست و پا چلفتی بودنم رو به همه ثابت کرد و چیزی طول نکشید که الهه خانم و محمد به آشپزخونه اومدن و الهه خانم رو بهم پرسید: چی شده؟

دستم رو زیر شیر گرفتم که باعث شد از سوزش زخم، اخمام توی هم بره و گفتم: چیزی نیست، یه زخم کوچیکه!

محمد با همون قیافه‌ی جدی، کنارم وایستاد و انگشت شصتش رو روی زخم گذاشت و با گرفتن دستم، مجبورم کرد روی صندلی بشینم و با لحنی که نرم بودن دروغینش، قلبم رو می سوزوند، گفت: عزیزم! چرا مراقب نیستی آخه؟!

یک لحظه به ذهنم رسید که من مانع موندن او پیش مینا شدم و این سؤالش هم این معنا رو داره که «توی دست و پا چلفتی، مانع خوش و بشم با مینا شدی»

برای اینکه حرف بی ربطی نزنم، لبم رو محکم گاز گرفتم و محمد هم وقتی دید خون زخم بند اومده، چسب زخمی رو به انگشتم زد و بعد اینکه گفت زیاد تکونش ندم تا دوباره ازش خون نیاد، از آشپزخونه بیرون زد.

توی این مدت، الهه خانم کلمای خونی رو ریخته و میز رو تمیز کرده بود و حالا فائزه داشت به جای من یه تیکه ی دیگه از کلم رو ریز می کرد، ولی باز هم کار تزئین سالاد رو من انجام دادم و بعدش هم به کمک او و مینا و فاطمه، میز ناهار رو چیدیم.

انگار اون روز همه چی دست به دست هم داده بود تا من رو دق بدن که موقع خوردن ناهار هم مینا رو به روی من و محمد نشست!

به بشقاب غدام نگاه کردم و بدون اینکه میلی به خوردن داشته باشم، قاشق و چنگال رو به دست گرفتم و مشغول بازی کردن با برنج توی بشقابم شدم که با نگره داشته شدن ظرف مرغ کنار بشقابم، دست از به هم زدن برنج برداشتم و رو به محمد که ظرف خورش توی دستش بود و منتظر بود من ازش بردارم، گفتم: نمی خورم!

الهه خانم که حواسش بهم بود، با تعجب گفت: چرا عزیزم؟! تو که همیشه مرغ ترش دوست داشتی!

حتی نگاه کردن به قیافه‌ی مرغ‌ها هم اشتها رو باز نکرد و خواستم دوباره بگم نمی‌خورم که محمد خودش یه تیکه گوشت روی بشقابم گذاشت و ظرف رو به طرف مینا گرفت.

مینا دستش رو دراز کرد و خواست ظرف رو از دستش بگیره که محمد رو بهش گفت: ظرفش داغه، دستت می‌سوزه!

با این حرفش مینا دستش رو پس کشید و محمد، ظرف رو کنار بشقابش گذاشت. تا اون لحظه بی‌میلی نمی‌داشت چیزی بخورم و حالا هم بغض بهش اضافه شده بود، ولی به هر سختی‌ای که بود، یه مقدار برنج رو با آب قورت دادم و در جواب الهه خانم که می‌گفت چرا چیزی نمی‌خورم، به دروغ گفتم که وقتی از دانشگاه برگشتم، خیلی گرسنه بودم و توی خونه‌ی خودمون یه چیزی خوردم.

بعد نهار به بقیه کمک کردم و میز رو جمع کردیم، ولی موقع شستن ظرفا، الهه خانم به خاطر زخم دستم، نذاشت به آشپزخونه برم و من مجبور شدم به آقای کیانی و بابا بزرگ و شوهر عمه و عمه‌ی محمد که توی حال نشسته و گرم صحبت بودن، ملحق بشم.

کنار آقای کیانی نشستم و با خودم فکر کردم که یعنی محمد، کجا یهو غیبش زده، ولی جوابی براش پیدا نکردم و مدت زیادی رو در همون حال نشستم تا اینکه فائزه با بشقابای توی دستش به حال اومد و لحظه‌ای بعد صدای محمد رو از پشت سرم شنیدم که رو به کسی گفت: شما چرا زحمت می‌کشین؟! بدین به من میارمش.

از ته دل دعا کردم که مخاطبش مینا نباشه، ولی صدای مینا که جواب تعارفش رو داد، سوهان شد و روی روح آسیب دیده ام کشیده شد.

دیگه طاقت نیاوردم و برای رفتن به اتاق، از کنار محمد که پایین پله‌ها وایستاده بود، گذشتم و هنوز به پله‌ی هفتمی نرسیده بودم که صدای محمد که با مینا حرف می‌زد و ازم دور می‌شد، بغضی که این همه مدت سعی بر خفه کردنش داشتم، رو شکست.

با ورودم به اتاق، روی لبه‌ی تخت نشستم و یه ربعی رو گریه کردم و یه ذره خالی شدم.

وقتی هم که دیدم محمد خیال اومدن به اتاق رو نداره، همونجور که روی لبه‌ی نشستته بودم، خودم رو دمر روی تخت انداختم و دستام و پاهام رو از دو طرف تخت یک نفره که دو طرفش باز بود، آویزون کردم.

نمی دونم چه مدت گذشته بود که من چشمام رو بسته بودم و برای اینکه فکرم درگیر محمد و مینا نباشه، به چیزای چرت و بی سر و ته فکر می کردم.

صدای باز و بسته شدن در رو شنیدم، ولی تکونی به خودم ندادم و لحظه‌ای بعد صدای محمد رو از کنار تخت شنیدم که گفت: هنوز نمی دونی وقتی توی خونه مهمون هست، نباید بیای توی اتاق و بخوابی؟!

لبخندی حرصی، ناخواسته روی لبم نشست و بعد اینکه روی تخت نشستم، گفتم: شما به جای همه حضور داری، دیگه چه نیازی به بقیه است؟! تازه خیلی هم حواست جمعه که مهمون به زحمت نیفته و دستش خدایی نکرده، نسوزه!

محمد که فهمید چمه و از کجا این همه می سوزم، نفسش رو عصبی بیرون داد و گفت: هه! پس حس حسادت خانم، گل کرده!

روی پام وایستادم و در حالی که به سمت آینه‌ی روی دراور می رفتم، گفتم: اسمش رو هر چی که می خوای بزار!

چیزی نگفت و من به خودم توی آینه نگاه کردم و با دیدن شال روی سرم، بدون اینکه بهش نگاه کنم، گفتم: ولی او هم چادریه و هم تو همه چیز رو در موردش می دونی!

نگاه متعجبش رو توی آینه دیدم که با گیجی گفت: منظورت چیه؟!

به طرفش چرخیدم و با لبخندی که نمی دونم چرا روی لبم بود، جواب دادم: مینا هم چادریه و هم تو همه چیز رو در موردش می دونی و هم اینکه راضی به زحمتش نیستی! پس...

با عصبانیت بهم نزدیک شد و گفت: چی گفتی؟!

با عصبانیت رو بهش توپیدم: مینا می تونست همسر مناسبی برات باشه!

این حرف رو گفتم و خواستم ازش دور بشم که مچ دستم رو گرفت و در حالی که تمام توانش رو برای خورد کردن استخون دستم به کار گرفته بود، از بین دندوناش غرید: بار آخری باشه که این حرف رو زدی!

با اینکه از شدت دردی که توی دستم می پیچید، بی طاقت شده بودم، ولی با این حال، توی چشماش خیره شدم و گفتم: مگه دروغ می گم؟!

فشار بیشتری به دستم وارد کرد که آخم در اومد و او به چهره‌ی در هم نگاه کرد و گفت: فقط خفه شو...!

با عصبانیت دست آزادم رو روی دستش که دور مچم حلقه شده بود، گذاشتم و گفتم: فقط کاش قبل اینکه یه دختر معتاد و روانی و بی حجاب رو عاشق خودت کنی، بهش فکر می کردی و می دیدیش گرچه که حالا هم دیر نشده...

با عصبانیت به عقب هولم داد که روی زمین افتادم و رو بهم توپید: هیچ وقت فکر نمی کردم انقدر احمق باشی!

از عصبانیت در حال انفجار بودم که مقابل من که روی زمین افتاده بودم، روی زانوش نشست و با زل زدن به چشمام، گفت: مینا برای من مثل فاطمه و فائزه است، این رو خوب توی گوشت فرو کن و الکی برای خودت فکر و خیال نکن.

نِیست!... خودت هم خوب این رو می دونی که برای تلافی کارم، بر عکس همیشه باهاش مهربون شدی و بیشتر از همه بهش توجه کردی!

با اخمای توی هم بهم خیره شد و من دوباره با لحن عصبی و ناراحتم گفتم: من بهت گفتم که مجبور شدم اون مانتوی لعنتی رو بپوشم و همه چی رو برات توضیح دادم، ولی تو...

دیگه مغزم کار نمی کرد و می دیدم الانه که باز به هم بریزم، برای همین حرفم رو رها کردم و خیلی ناگهانی و در مقابل نگاه متعجبش، به سمت کیفم که روی

تخت بود، رفتم و در حالی که برای پیدا کردن آرامبخش محتویاتش رو زیر و رو می کردم، با حرص ادامه دادم: من بهت گفتم که مانتوم پاره شده و مجبور شدم اون مانتو رو بپوشم، ولی تو نخواستی بشنوی و بی بند و بار خطابم کردی!... هه! بهم می گی احمق؟!... آره خب! احمق فرضم کردی که با وجود من، به اون دختره، توجه می کنی و می گی برات فرقی با خواهرت نداره!... واقعا نداره؟!... اگه نداره چرا به جای او به فاطمه یا فائزه توجه نکردی؟!... خواهر که خواهر باشه دیگه... یه روز می گی به من و پوششم افتخار می کنی و یه روز هم بهم می گی اگه چادر داشتم بهتر بود...

حرفایی که می زدم همه از روی عصبانیت و با لحن تندی بودن و وقتی هم که دیدم شیشه‌ی محتوای قرص آرامبخش رو پیدا نمی کنم، محتویات کیف رو روی تخت ریختم و با ندیدنش بین لوازم، سرم رو توی دستام گرفتم و گفتم: آه لعنتی، نیست...

محمد که تا اون موقع فقط به حرفام گوش داده بود، بهم نزدیک شد و خواست بازوم رو بگیره که به طرفش برگشتم و رو بهش با عصبانیت توپیدم: به من دست نزن!... دیگه هیچ وقت به من بی بند و بار و مایه ی ننگ دست نزن...

دستش رو که هنوز به من نرسیده بود، توی موهاش کشید و با بیرون دادن نفسش از اتاق بیرون زد.

با رفتنش دوباره به لوازم روی تخت نگاه کردم و با دیدن قرآن کوچیک بین وسایل ولو شده ی روی تخت، اون رو توی بغلم گرفتم و کنار لوازم پخش شده، به پهلو دراز کشیدم و به خاطر سردی باد کولر، توی خودم جمع شدم.

قطره های اشکی که از چشمم می چکید مثل آرامبخش آروم می کرد که باعث شد کمی آروم بشم و کم کم خوابم ببره.

وقتی که بیدار شدم هم کسی توی اتاق نبود و پتوی نازکی که روم افتاده بود، نشون می داد که محمد بهم سر زده و اون رو روم انداخته!

بر عکس دفعات قبل که قهر می کردم و محمد نازم رو می کشید، اونشب او برای آشتی کردن پا پیش نذاشت و فقط وقتی برای خوابیدن، کنارم دراز کشیده بود، بدون اینکه من رو در آغوش بگیره یا ازم بخواد به سمتش برگردم، به سقف خیره شد و گفت: می دونم که بیداری و صدام رو می شنوی، پس خوب گوش کن و بفهم که من هیچ علاقه ای به مینا نداشتم و ندارم، اگه به تو هم بی توجهی کردم به خاطر این بود که ازت عصبانی بودم و می خواستم تنبیه بشی و بدونی که درسته بهت نمی گم چادر بیوش، ولی هر جور لباسی رو هم بهت اجازه نمی دم که بیوشی!... همونجور که تو از توجه من، نسبت به مینا ناراحت و غیرتی شدی، من هم از نگاه بقیه روی تو خونم به جوش میاد و نمی تونم تحمل کنم، گرچه توجه من به مینا بدون هیچ چشم داشتی بود، ولی توجه بقیه ی مردا به تو، بدون قصد و غرض نیست... من تو رو به مینا ترجیح دادم و دلم نمی خواد با فکر و خیالات احمقانه خودت رو اذیت کنی... این رو هم بدون که من دوست دارم خانم چادر بیوشه، ولی اون خانم تو هستی نه مینا!... گرچه که مجبورت نمی کنم و همینجوری که هستی هم دوستت دارم.

حرفای محمد کار خودش رو کرد و من سر ذوق اومدم، ولی او بلا فاصله بعد گفتن این حرفا و به تاپ و توپ درآوردن قلبم، شب بخیر گفت و من رو که منتظر بودم، توی بغلش بگیردم و به حرفاش ادامه بده، با یه دنیا فکر و خیال تنها گذاشت و بدون توجه بهم خوابید.

اونشب تا نزدیکای صبح خوابم نبرد و مدام با خودم در حال جنگ بودم که آیا به طرفش بچرخم و در آغوش بگیرمش یا اینکه هنوزم دلخور باشم و روی خوش نشون ندم که در آخر هم قبل اینکه به جواب درستی برسم، خوابم برد و تا صبح در حالی که پشتم بهش بود خوابیدم.

فرداش هم بدون اینکه هیچ کدوم حرفی به هم بزنیم، من رو به خونه رسوند و تنها حرفی که به هم زدیم هم گفتن خداحافظ، موقع پیاده شدن من بود.

اونروز با رفتن محمد و فرسنگها دور شدن ازش، تازه فهمیدم که این قهر چقدر برام گرون تموم شد و چه زجری رو تحمل کردم.

یه روز از رفتنش که گذشت، با مامان به پارچه فرو شی رفتم و بعد خرید پارچه‌ی چادری، اون رو به خیاطی دادم و خواستم که اون رو زودتر بدوزه و بهم تحویل بده و خیاط هم گفت که تا فرداش برام آماده اش می‌کنه!

مامان از کارم تعجب کرده بود، ولی چیزی نمی‌گفت و من می‌خواستم فقط به خاطر محمد، سختی چادر سر کردن و مسخره شدنم توسط همکلاسی هام رو به جون بخرم!

می‌خواستم وقتی محمد برگشت من رو توی چادر ببینه و چقدر ذوق و عجله داشتم برای تحویل گرفتن چادر از خیاطی.

فرداش برای گرفتن چادر به خیاطی رفتم و خیاط وقتی دید بلد نیستم چادر سرم کنم، برای چادرم کش دوخت و بهم یاد داد که چجوری سرم کنم و جلوش رو توی دستم نگه دارم.

به خودم توی آینه‌ی قدی اتاق کوچک خیاطی نگاه کردم و یه لحظه باورم نشد که تصویر توی آینه خودم با شم که خیاط از پشت سر بهم نزدیک شد و گفت: مبارکه! خیلی بهت میاد!

به روش لبخند زدم و بدون اینکه چادر رو از سرم در بیارم، پول دوخت رو بهش دادم و از خیاطی بیرون زدم.

اولش خیلی برام سخت بود که بخوام با چادر باشم، علاوه بر اینکه چادر سر کردن خودش کار سختی بود، از عابرین هم خجالت می‌کشیدم و احساس می‌کردم که همه می‌دونن برای اولین باره که چادر پوشیدم.

از نگاه همسایه‌ها و دانشجویا توی دانشگاه هم که دیگه نگم!

یه جوری نگاهم می‌کردن که انگار یزید و شمر پشیمون شدن و آب رو به روی امام حسین (ع) باز کردن.

یاسین و یوسف هم که تا دلتون بخواد مسخره ام کردن و بهم تیکه پروندن.

ولی در این میان نگاه خوشحال و پر از تحسین مامان و بابا بود که بهم انرژی می داد و باعث می شد، تیکه های یاسین و یوسف و هم کلاسیهام از جمله سپیده رو به جون بخرم.

یک هفته از رفتن محمد گذشته بود و من چهار روز بود که یه دختر چادری شده بودم.

توی این یک هفته محمد بهم زنگ نزده بود و من بی حوصله تر از هر زمان، به دانشگاه می رفتم و به امید زودتر برگشتنش به خونه برمی گشتم.

اونروز چهار شنبه بود و من مثل همه ی چهار شنبه ها تا دیر وقت کلاس داشتم و ساعت سه بود که به خونه برگشتم.

با رسیدن به جلوی در خونه، طبق روال همیشه، خیلی سریع کفشام رو هر کدوم یه طرف درآوردم و بعد باز کردن در، با صدای بلند، مامان رو صدا زدم و گفتم: مامان کجایی که من دارم از گرسنگی می میرم...

بدون اینکه حال در آوردن چادر و کیفم رو داشته باشم، به سمت آشپزخونه قدم برداشتم، ولی هنوز دو قدم بیشتر بر نداشته بودم که محمد با لب خندون جلوم ظاهر شد و گفت: سلام! خسته نباشی!

از تعجب و خوشی، نزدیک بود شاخام بیرون بزنه، ولی خودداری کردم و با گرفتن نگاه دلخورم ازش، با سرعت پله ها رو بالا رفتم.

درست بود که از اومدنش خوشحال بودم، ولی این چیزی از دلخوری یه هفته زنگ نزدنش رو کم نمی کرد و به خودم حق می دادم که ازش فرار کنم.

وارد اتاق شدم و چادر رو از سرم در آوردم و بعد اینکه اون رو روی تخت انداختم، مشغول باز کردن دکمه های مانتوم شدم که محمد با همون لبخند روی لبش، توی چارچوب در قرار گرفت و من با دیدنش، پشت بهش و ایستادم که وارد اتاق شد و بعد اینکه در رو پشت سرش بست، گفت: می دونی تازه از راه رسیدم و



محلّم نمی زاری؟... می دونی این همه راه رو فقط به خاطر تو اومدم و بهم پشت می کنی؟... می دونی، دلم خیلی برات تنگه و برام ناز می کنی؟

یه قدم جلو تر اومد و ادامه داد: ناز کن عشق محمد! اصلا محمد این همه راه رو اومده تا ناز تو رو بکشه!

دیگه طاقت نیاوردم که به سمتش دویدم و خودم رو توی بغلش انداختم و با گذاشتن سرم روی سینه اش، اشک ریختم و گفتم: دلم برات تنگ شده بود لعنتی!

دستاش رو دورم حلقه کرد و بوسه ای روی موهام نشوند و گفت: تحمل این همه دلتنگی، به قشنگی این لحظه می ارزید!

سرم رو بالا گرفتم و به صورت او که موازی صورتم بود، خیره شدم که پیشونیش رو روی پیشونیم گذاشت و گفت: دلم برات تنگ شده عشقم!

با دلخوری خواستم خودم رو ازش دور کنم که مانعم شد و من با همون لحن دلخورم، گفتم: واقعا؟! پس چرا توی این مدت بهم زنگ نزدی؟

_برای اینکه خودم رو تنبیه کرده باشم، که دیگه با ناراحتی ازت جدا نشم.

فقط خودت رو؟!

_و تو رو که یاد بگیری وقتی دلت می خواد بیای توی بغلم، انقدر با خودت کلنجار نری و بیای!

با چشمای گرد شده از تعجب نگاهش کردم و گفتم: منظورت چیه؟!

_اونشب دلت می خواست بیای توی بغلم و آشتی کنی، ولی غرور و عقلت نداشت!

با خجالت لبم رو گاز گرفتم که با انگشت شصتتش، لبم رو از حصار دندونام خارج کرد و گفت: انقدر این لب بیچاره رو گاز نگیر

دو تا دستم رو روی سینه اش گذاشتم و به عقب هولش دادم و ازش فاصله گرفتم که به خنده افتاد و در همون حال به سمت تخت رفت و روش نشست و من هم

با همون خنده‌ی روی لبش، به چادر افتاده شده روی تخت، نگاه کرد و گفت: می دونستی چادر خیلی بهت میاد؟!
گفتم: نه! نمی دونستم.

دوباره به من که کامل لباس عوض کرده بودم، نگاه کرد و گفت: یا سمن! آدم باید طبق اعتقاد خودش عمل کنه، من نمی خوام تو به خاطر من...
_به خاطر تو نیست!

متعجب نگاهم کرد و من ادامه دادم: اولش به خاطر تو پوشیدم، ولی حالا به خاطر اعتقادی که بهش دارم می پوشم.

_یعنی دیگه برات سخت و دست و پا گیر نیست؟!!

_نه اینکه نباشه! ولی باهش کنار اومدم...

به سمتش رفتم و گفتم: حالا اگه موافقی بریم نهار بخوریم که دیگه روده بزرگه روده کوچیکم رو خورد.

جلو تر از من از اتاق خارج شد و دوتایی در حالی که با هم حرف می زدیم، برای خوردن نهار به آشپزخونه رفتیم.

بعد خوردن نهار، جلوتر از محمد به اتاق رفتم که محمد هم به دنبالم وارد اتاق شد و گفت: یاسمن! من هنوز مامان و اینا رو ندیدم، لطفا آماده شو تا بریم اونجا!

با تعجب به سمتش برگشتم و گفتم: چه عجله ای داری؟ خب! فردا می ریم پیششون!

_در اتاق رو بست و گفت: من زیاد وقت ندارم و باید صبح زود برگردم.

_ولی، آخه چرا این همه زود؟!!

_این بانده از اون چیزی که فکر می کردیم بزرگتر و خطرناک تره و هر لحظه از وقت برامون مهمه، راستش من نمی خواستم بیام، ولی تو رو توی یه خواب پریشون دیدم و صد البته انقدر دلتنگت شده بودم که شبانه به جاده زدم.

_اگه بری، کی بر می گردی؟!

_معلوم نیست!

با ناراحتی و کلافه، یه مانتوی نازک از کمد بیرون کشیدم و مشغول پوشیدنش شدم و او هم تا وقتی که من آماده بشم، روی تخت دراز کشید و با گذاشتن ساق دستش روی پیشونیش، چشماش رو بست.

من که آماده شده بودم، چادر رو برداشتم و کنارش روی تخت نشستم، ولی او کاملا خوابیده بود و متوجه نشد که من کنارش نشستم.

چهره‌اش انقدر خسته بود که دلم نیومد بیدارش کنم و در سکوت فقط نگاهش می کردم که بعد چند دقیقه خودش بیدار شد و رو به من که با لبخند نگاهش می کردم، گفت: آماده شدی؟

_به نظر خیلی خسته میای، چطوره یه کم استراحت کنی، بعد بریم.

کنارم نشست و گفت: نه! بهتره بریم، امشب استراحت می کنم.

دیگه مخالفتی نکردم و باهاش همراه شدم و نیم ساعت بعد توی خونگی اونا بودیم.

اونشب حمید و مهدی با زن و بچه، اونجا جمع بودن و وقتی من رو با چادر دیدن، مثل بقیه نگاهشون متعجب شد، ولی کسی چیزی نگفت و فقط این فاطمه و فائزه بودن که بهم گفتن چادر بهم میاد.

اونشب، بعد خوردن شام، به خاطر اینکه من صبحش کلاس داشتم، باز هم به خونگی ما برگشتیم و شب رو توی اتاق من و روی تختی خوابیدیم که هنوز هم بعد مدت ها از نبود محمد، بوی عطر تنش رو می داد.

اونشب محمد از فرط خستگی خیلی زود خوابید و من هم در حالی که سرم روی بازو بود، زودتر از همیشه خوابم برد و توی خواب محمد رو دیدم که وسط آتیش گنده ای وایستاده، ولی نمی سوزه!

من هر چه بهش نزدیک می شدم، بهش نمی رسیدم و از بس که راه رفته بودم و گرمای آتش به صورتم خورده بود، تشنه شده بودم و گلوم می سوخت و عرق از پیشونیم روی صورتم می چکید، ولی محمد بدون اینکه تلاشی برای خارج شدن از آتش بکنه، بهم با لبخند نگاه می کرد.

به سمتش دویدم و صدایش زدم، ولی یهو آتیشی که عجیب سرد شده بود، بزرگتر شد و من با صدای بلندی اسم محمد رو فریاد زدم.

جان دل محمد! پاشو خانومم، خواب بد دیدی!

با شنیدن صدای محمد از کنارم، با وحشت چشمام رو باز کردم و لیوان آب رو از دستش گرفتم و یه نفس سر کشیدم.

با خالی شدن لیوان آب، به محمد نگاه کردم که به روم لبخند زد و گفت: خوبی؟

می شه نری؟

سوالی نگاهم کرد که ادامه دادم: خواب خیلی بدی دیدم، دلم شور می زنه، تو رو خدا نرو!

همونطور که کنارم نشسته بود، من رو توی بغلش کشید و گفت: نگران نباش، چون خیلی به رفتنم فکر می کنی، خواب بد دیدی!

سرم رو روی شونه اش گذاشتم و گفتم: محاله من خوابی ببینم و چیزی مربوط به خوابم رو فرداش ببینم! محمد من نگرانم، تو رو خدا نرو!

موهام رو از روی صورتم کنار زد و گفت: نگران باش خانومم! ایشالله اتفاقی نمی افته!

اگه افتاد چی؟! محمد من بدون تو نمی تونم...

قول می دم بدون اجازه‌ی تو هیچ اتفاقی برام نیفته! حتی قول می دم بدون اجازه‌ی تو شهید هم نشم، خوبه؟

قطره‌ی اشکی روی گونه ام ریخت که بوسه ای روی سرم نشوند و گفت: نمی
خواهی نماز بخونی؟

قبل اینکه جوابی بدم، برای وضو گرفتن از اتاق خارج شد و چند دقیقه بعد دوتایی
مشغول خوندن نماز شدیم و من قشنگ ترین نماز توی عمرم رو خوندم.

باز هم طبق معمول من زودتر نمازم رو سلام دادم و با تکیه دادن به تخت پشت
سرم، به محمد که خیلی قشنگ نماز می خوند، نگاه کردم که با سلام دادن نمازش،
به طرفم برگشت و من تمام التماس رو توی صدام ریختم و گفتم: محمد!

جانم!

اشک گونه ام رو خیس کرد و گفتم: تو رو خدا نرو!

زود بر می گردم!

وقتی دیدم مرغش یه پا داره، دیگه چیزی نگفتم که رو به روم نشسته و دستام
رو توی دستای مردونه اش گرفت و گفت: اگه دعای تو پشت سرم باشه، دیگه
هیچ اتفاقی نمی افته!

دعا می کنم سالم و زود برگردی.

باز هم لبخند مهمون لباس شد و مشغول جمع کردن سجاده اش شد.

وقتی می خواست از اتاق خارج بشه، خودم رو توی بغلش انداختم و گفتم: خیلی
دلم برات می شه، خواهش می کنم زود به زود بهم زنگ بزنی!

چشم حتما!

سرم رو بالا گرفتن و با دیدن دکمه ی باز یقه ی پیراهنش، مشغول بستنش شدم
و گفتم: تو رو خدا خیلی مراقب خودت باش!

باز هم بوسه ای روی سرم نشوند و با گفتن «چشم عشقم» ازم جدا و از اتاق
خارج شد.

به همراه مامان و بابا که برای نماز صبح بیدار شده بودن، برای بدرقه ی محمد تا جلوی در حیاط رفتیم و محمد موقع خارج شدن از در حیاط، اول از زیر قرآن کوچک و سبز رنگ توی دست من رد شد.

به همراه محمد وارد کوچه شدم و باهاش تا دم در ماشین رفتم که وقتی می خواست توی ماشین بشیه، به چشمای خیس اشکم خیره شد و گفت: نگران نباش عشقم، هیچ اتفاقی نمی افته!

_مراقب خودت باش.

_چشم! تو هم مراقب خودت باش!

تمام التماس رو توی نگاهم ریختم و دهن باز کردم تا بگم نره، ولی او که فهمیده بود چی می خوام بگم، توی ماشین نشست و گفت: خداحافظ!

به ناچار از در ماشین فاصله گرفتم و با صدایی که از ته چاه در اومده بود، گفتم: خداحافظ.

در ماشین رو بست و ماشین رو روشن کرد و وقتی حرکت کرد، مامان، کاسه ی آب رو به دنبالش ریخت.

تا وقتی که ماشینش از پیچ کوچه بگذره، وسط کوچه ایستادم و با پیچیدن ماشین توی خیابون و ناپدید شدنش، به مامان نگاه کردم و وقتی دیدم نمی تونم گریه ام رو کنترل کنم، وارد حیاط شدم و به سمت خونه دویدم.

دو روز از رفتن محمد گذشته بود و توی این دو روز چندین بار بهم زنگ زده بود و گفته بود که حالش کاملاً خوبه و نگرانی من بی مورد بوده.

روز شنبه هم مثل این دو روز، با صدای زنگ تماسش بیدار شدم و نماز صبحم رو خوندم و بعد نماز، باز هم باهاش تلفنی حرف زدم و گفتم که امروز قراره عملیات کنن و اگه بهش زنگ زدم و جواب نداد، نگرانش نشم.

ولی من اون روز بر خلاف گفته اش حسابی نگران بودم و دلم شور می زد و از صبح توی دانشگاه کوچکترین فرصتی که گیر آورده بودم بهش زنگ زده بودم، ولی بی فایده بود و جوابم رو نداده بود.

وقتی هم که به خونه برگشتم خیلی زود دو لقمه ناهار خوردم و خودم رو به گوشیم که توی اتاق بود رسوندم و برای چندمین بار شماره اش رو گرفتم و وقتی دیدم خیال جواب دادن نداره، خودم رو به شکم روی تخت انداختم و کم کم چشمم گرم شد و خوابم برد.

باز هم کابوس سه شب پیش رو دیدم، باز هم دیدم که محمد توی آتیشه ولی نمی سوزه، آتیشی که سرد بود و محمد رو نمی سوزوند... باز هم توی خواب به سمتش دویدم و بهش نرسیدم....

با وحشت چشمم رو باز کردم و قبل اینکه قطره ای آب به گلویم خشکم برسونم، با گوشی توی دستم، شماره ی محمد رو گرفتم و این بار به جای جواب ندادن، گوشیش خاموش بود.

هوای عصر، توی فصل بهار، همیشه برام دلگیر بود و حالا با این دلشوره، دلگیرتر هم شده بود و من برای فرار از تنهایی و فکر نکردن به خواب لحظه ای قبلم، خیلی سریع روی پام ایستادم و از اتاق خارج شدم.

برای رفتن به طبقه ی پایین، راه پله ها رو در پیش گرفتم، ولی با صدای گریه ی مامان، روی پله ی اولی ایستادم و با ترس و دلهره به حرفای مامان گوش دادم که با گریه می گفت: ای خدا، این دیگه چه مصیبتی بود؟!... حالا چجوری به یاسمن بگیم... بچم با این حرف خورد می شه و از بین می ره...

دستم رو روی قلبم گذاشتم و به هر سختی ای که بود چند تا پله پایین رفتم و صدای بابا رو شنیدم که گفت: یوسف تو مطمئنی که این خبر درسته؟!...

صدای بغض آلود یوسف به روحم خدشه زد که جواب داد: کاش اشتباه شده بود، کاش دروغ بود! ولی کسی که خبر رو داد سرهنگ جلالی بود و گفت که از صحتش مطمئنم.

مامان با همون صدای گریون گفت: آخه کی این اتفاق افتاده؟!

باز هم صدای بغض آلود یوسف جواب داد: امروز ساعتی ده، ده و نیم... گفتن صورت راننده کامل سوخته و قابل....

فهمیده بودم این دل آشوبم، الکی آشوب نیست و اونا مطمئنا در مورد محمد حرف می زنن.

به سختی نفس می کشیدم و بغض در حال خفه کردنم بود، ولی نه می تونستم جیغ بزنم و نه گریه گریه کنم.

برای نفس کشیدن، به یقه ام چنگ زدم و ناخن هام رو به گردن کشیدم و با صدای یوسف، خورد شدن استخون کمرم رو به و وضوح شنیدم که با گریه گفت: فردا... فردا... جنازه رو میارن.

با این حرفش، صدای گریه ی مامان توی خونه پیچید و من با روحی زخم خورده و تنی درد مند روی پله نشستم که یوسف که برای رفتن به اتاقش، به سمت پله ها اومده بود، با دیدن من از حرکت و ایستاد و گفت: تو... تو... از کی...

به چشمای اشکیش خیره شدم و بدون اینکه جوابش رو بدم، از جام برخاستم و برای اینکه صدای گریه ی مامان، بیشتر اعصاب خراب و روح درد کشیده ام رو آزار نده، به اتاقم رفتم.

خدا می دونه که چه شب بدی رو گذروندم!

مامان خیال ساکت شدن نداشت و من هم خیال گریه کردن نداشتم!

یک شب رو تا صبح، یه گوشه ی اتاق نشستم و به این فکر کردم که خدا کنه خواب باشم، یا اینکه فردا بهم خبر بدم که همه چی یه دروغ بوده، ولی همه چی واقعیت داشت، یه واقعیت تلخ و دردناک!

واقعیت اینکه محمد دیگه نبود!

یعنی بود، ولی زیر خروارها خاک بود.

واقعیت، زجه زدناى الهه خانم بود!
واقعیت، گریه های دردناک آقای کیانی بود!
پس چرا من مثل اونا گریه نمی کردم؟!
چرا مثل فاطمه و فائزه، جیغ نمی کشیدم و مانع خاک کردن جگر گو شه ام، نمی شدم؟!
چرا من بی رحمانه به کفن سفید رنگ نگاه می کردم و مرحله به مرحله، خوابیدن عشقم توی خاک سرد رو تماشا می کردم؟!
مگه اونى که زیر خاک می خوابوندنش، محمد من نبود؟!
مگه اونى که شهید کیانی، خطابش می کردن، محمد من نبود؟!
مگه اون محمد من نبود که چون صورتش کاملا سوخته بود، نذاشته بودن برای آخرین بار ببینمش؟!
پس چرا ساکت بودم و اشک نمی ریختم؟!
پس چرا تلاشی برای خاک نکردنش، نمی کردم؟!
محمد که به من نزدیک تر بود تا یگانه و لیلا، پس چرا مثل اونا گریه نمی کردم؟!
به فائزه نگاه کردم که رو به کسی که قبر رو با خاک پر می کرد، با التماس و گریه می گفت: تو رو خدا دست نگره دار، محمد من هنوز جوونه، محمد من یه ماه دیگه عرو سیدشه! تو رو خدا خاک نریزین، تنش سوخته است ممکنه عفونت کنه!
خواهش می کنم خاکش نکنین... اون برای خاک شدن حیفه!
الهه خانم هم زجه می زد و قربون صدقه ی جگر گوشه اش می رفت.
بغض لعنتی داشت خفه ام می کرد، ولی چرا من باور نداشتم که دارن روی محمد من خاک می ریزن؟!
چرا باورم نمی شد که محمد دیگه نیست!؟

چرا برای نبودنش گریه نمی کردم؟!

چرا بغضم نمی ترکید تا راحت بشم؟!

صدای جیغ کشیدن و زجه زدنا، مثل سوهان به روی روحم کشیده می شد و من که روحی برای خراشیده شدن نداشتم، روی پام وایستادم و از قبر و آدمای دور و برش فاصله گرفتم.

مردمی که اطرافمون رو گرفته بودن به احترام زن درد کشیده و داغ دار، کنار رفتن که یوسف خودش رو بهم رسوند و با گرفتن زیر بغلم، من رو از میان جمعیت بیرون کشید و گفت: یاسمن خوبی؟

به چشمای خیسش نگاه کردم و گفتم: می خوام برم خونه!

...ولی...

...خواهش می کنم من رو ببر خونه!

یوسف میان جمعیت چشم چرخوند و رو به کسی اشاره ای کرد و لحظه ای بعد، یاسین کنارمون وایستاد و گفت: چی شده؟!

یوسف رو بهش گفت: برو مامان رو صدا بزن و بگو بیاد اینجا!

یاسین بدون معطلی به میان جمعیت رفت و چند دقیقه بعد با مامان برگشت.

یوسف رو به مامان گفت که من می خوام به خونه برم و مامان هم مخالفتی نکرد و نیم ساعت بعد، من و مامان و یوسف، توی خونه بودیم.

با رسیدن به خونه، به سمت اتاقم رفتم که مامان صدام زد و گفت: یاسمن جان، حالت خوبه مادر؟!

چرا انتظار داشت که بگم خوبم و چرا من گفتم که خوبم؟!

واقعا حال اون ساعت من خوب بود؟!

حالی که بغض داشتم، ولی نمی تونستم گریه کنم!

چرا باید حال کسی خوب می بود که همه کسش رو از دست داده؟!
چرا باید حال زنی خوب می بود که مردش رو تا اعماق گور، با چشم بدرقه کرد؟!
حال دختری که به جای پوشیدن لباس سفید عروس برای دامادش، لباس سیاه
عزای مردش رو پوشیده بود، چرا باید خوب می بود؟!
در میان نگاه نگران مامان، وارد اتاقم شدم و با دیدن گوشیم روی تخت، اون رو بر
دا شتم و باز یه گوشه ای اتاق نشستم و به اسم محمد و عکسش روی صفحه ای
گوشیم خیره شدم.
چشمم رو بستم و محمد رو دیدم که وقتی بهش گفتم می خوام ازش عکس
بگیرم، دست به سینه و ایستاد و با لبخند نگاهم کرد.
با دیدن لبخند، روی لب محمد، من هم لبخند زدم که یهو در اتاق باز شد و مامان
با صدای بلند گفت: یا ابالفضل! یوسف بیا که یاسمن از دست رفت.
چرا می گفتن من دارم از دست می رم؟! من که لبخند می زدم، فقط نمی دونم
چرا این همه خوابم گرفته بود، که چشمم رو بستم و خوابیدم.
وقتی که بیدار شدم، توی اتاق خودم نبودم و وقتی از مامان که کنار تختم نشسته
بود، پرسیدم کجام، گفت که دو روزه بی هوش و توی بیمارستانم.
با شنیدن اسم بیمارستان، خیلی سریع توی جام نشستم و گفتم: باید بریم خونه!
مامان با دلسوزی نگاهم کرد و گفت: چرا عزیزم؟ چیزی شده؟
_محمد اگه برگرده، می ره اونجا! خودش گفت وقتی که برگشت اول از همه به
دیدن من میاد.
اشکای مامان روی گونه اش ریخت و گفت: آروم باش دخترم، الان می ریم خونه.
با تموم شدن حرف مامان، یوسف وارد اتاق شد و وقتی من رو به هوش دید، رو
به مامان گفت: دکترش می گه، باید بتونه گریه کنه.

مامان با گوشه‌ی رو سریش اشکش رو پاک کرد و یوسف دوباره رو بهش گفت: امروز روز سوم محمده، آمادش کن تا ببریم اونجا.

رو به یوسف گفتم: کجا بریم، من باید برم خونه، ممکنه محمد بهم زنگ زده باشه! یوسف نگاهم کرد و با چشمای خیس اشکش، گفت: محمد برگشته، ولی به خونه نمیاد، ما قراره ببریم پیشش!

نگاهم خوشحال شد و گفتم: واقعا؟! مامان، لطفا بگو این سرم رو از دستم در بیارن، دیگه یه لحظه هم نمی خوام ازش دور باشم.

به مامان و یوسف که گریه می کردن، نگاه کردم و گفتم: پس چرا دارین گریه می کنین؟!

مامان اشکش رو پاک کرد و گفت: چیزی نیست عزیزم! الان می ریم پیش محمد.

مامان با گفتن این حرف از اتاق خارج شد و دقیقه ای بعد با پرستار به اتاق برگشت و من بعد اینکه پرستار سرم رو از دستم جدا کرد، لباس پوشیدم و برای دیدن محمد، با مامان و یوسف، همراه شدم.

ساعتی بعد، من که کنار مامان و روی صندلی عقب ماشین نشسته بودم، با تعجب از شیشه‌ی کنارم، به بیرون نگاه کردم و وقتی که فهمیدم توی بهشت زهرا هستیم، رو به یوسف گفتم: پس چرا اومدیم اینجا؟!

_برای اینکه محمد اینجااست!

با تعجب به مامان نگاه کردم و بدون توجه به چشمای خیسش که مضطربم می کرد، از ماشین پیاده شدم و رو به یوسف که حالا رو به روم و ایستاده بود، گفتم: ولی چرا اینجا؟

یوسف بهم نزدیک شد و بازو هام رو توی دستاش گرفت و در حالی که مثل ابر بهار گریه می کرد، به چشمام نگاه کرد و گفت: یا سمن! خوب گوش کن ببین چی می گم، محمد دیگه نیست!... اون مرده!... او از حالا به بعد برای همیشه اینجااست و تو هر وقت که خواستی ببینیش، باید به اینجا بیای!

با بهت گفتم: چی... چی می گی تو؟! چ... چرا...

بازو هام رو رها کرد و گفت: چهار روز پیش و توی عملیات، ماشین محمد پرت شده توی دره و آتیش گرفته...

یوسف بغض داشت و به سختی تونست بگه: محمد توی آتیش سوخته...

حالا یادم می اومد که خواب محمد توی آتیش رو دیده بودم، یادم می اومد که خودم با چشم خودم، دیدم که محمدم رو زیر خروارها خاک خوابوندن، ولی چرا براش گریه نمی کردم؟!

رو به یوسف که صورتش از اشک خیس شده بود، گفتم: من رو ببر پیدشش، دلم براش تنگ شده!

یوسف جلوتر از من راه افتاد و مامان هم دستم رو گرفت و دوتایی به دنبال یوسف راه افتادیم.

باز هم مثل دو روز پیش، جمعیت سیاه پوش، اطراف قبر رو گرفته بودن و از وسط جمعیت صدای زجه به گوش می رسید.

از میان جمعیت عبور کردیم و وقتی به قبر پوشیده شده از گل رسیدیم، کنار قبر زانو زدم و به الهه خانم که با سوز و گداز اشک می ریخت، نگاه کردم که الهه خانم هم وقتی نگاهم رو روی خودش دید، با ناله رو بهم گفت: یاسمنم کجایی که ببینی چه به روز محمدم آوردن؟!.. کجایی که ببینی خونه بدون محمدم دیگه خونه نیست؟! کجایی که ببینی محمدم رو برای همیشه این زیر خوابوندن؟!... یا سمنم کجایی که ببینی به محمدم به جای لباس دومادی، کفن سفید پوشوندن...محمد! پاشو و ببین که یاسمن به جای چادر سفید، لباس مشکی به تن کرده...

باز هم بغض کردم، ولی گریه نه! بغض کردم، ولی جیغ نکشیدم، بغض کردم و وقتی یوسف حال خرابم رو دید، بدون توجه به بقیه، رو به روم نشست و با زدن دستش به تابلویی که روش نوشته شده بود، شهید محمد کیانی، سرم داد زد: یاسمن نگاه کن، اینجا اسم محمد رو نوشتن!... ببین که محمد دیگه نیست،

یا سمن تو باید گریه کنی!... محمد حالا دیگه نیست یا سمن!... یا سمن تو رو خدا جیغ بکش، تو رو خدا به سر و صورتم بزن، ولی سکوت نکن یا سمن،... این سکوت تو رو می کشه!

نگاهم رو از الهه خانم که حالا در سکوت اشک می ریخت و من رو نگاه می کرد، گرفتم و با خوندن اسم محمد روی تابلوی کوچیک سیاه رنگ، از ته دل جیغ کشیدم که یوسف چه بی رحمانه، دوباره گفت: آره یا سمن! جیغ بکش، گریه کن،... دیگه محمد نیست،... محمد حالا شهید کیانی شده...

د ستام رو روی خاک گذاشتم و از ته دل زجه زدم و وقتی یه کوچولو خالی شدم، داد زدم: نه!... محمد تو نمی تونی بخوابی... تو حق نداری بری... مگه قول ندادی که برای شهید شدنت هم از من اجازه بگیری؟! من که هنوز بهت اجازه ندادم، پس چرا بهم می گن شهید شدی!...!

محمد! مگه قول ندادی همیشه کنارم باشی، پس چرا تنهام گذاشتی؟! می خوای همه بفهمن که بد قولی؟!!

رو به آقای کیانی که در سکوت اشک می ریخت ادامه دادم: آقا جون! محمد که بد قول نبود!... پس چرا این دفعه بد قولی کردی؟... محمد!... من که التماس است کردم نرو، آخه چرا رفتی؟! من که گفته بودم تو نباشی من هم نیستم، پس چرا رفتی؟!!

پنجه هام رو توی خاک فرو کردم و از ته دل زار زدم و گفتم: خدااا، من من نمی تونم طاقت بیارم، دیگه روحی برام نمونده که بتونه درد بکشه، آخه چرا؟!... چرا خدا؟!!

روی قبر خم شدم و زجه زدم و حالا بقیه به حال من گریه می کردن که کسی از پشت بازوم رو گرفت و خواست گریه رو تموم کنم، ولی یوسف رو به سمت کسی که بازوم رو گرفته بود، گفت: باهش کاری نداشته باش! بزار گریه کنه!

چه لحظه های تلخی بود و چقدر سخت بود دیدن از حال رفتن الهه خانم، دیدن کمر خمیده ی آقای کیانی، دیدن چشمای همیشه خیس بابا، دیدن گریه های بی صدای حمید و مهدی، دیدن زجه زدناى فاطمه و فائزه!

و از همه سخت تر، ندیدن محمد و نبودنش!

محمدی که گفته بود شغلش خطرناکه و ممکنه نباشه، ولی خودش کاری با دلم کرده بود که نمی تونستم به نداشتنش فکر کنم.

تا شب کنار محمدم که حالا از دار دنیا، یه قبر سرد و تاریک رو داشت، نشستم و اشک ریختم، کنارش موندم و باورم شد که دیگه نیست، باوری که هنوز هم باورش ندارم!

مامان می خواست من رو به خونه ببره، ولی من گفتم «خونه ی من جائیه که محمد باشه» و به خونه نرفتم.

چی بگم از درد و اندوه نبود محمد؟

از نبودن نفس، برای زندگی هم مگه می شه گفت!

از آروم شدن با قرصای آرامبخش و تنها توی خواب آروم بودن هم مگه گفتن داره! دوسال بود که محمد نبود و من هم فقط به خاطر اینکه نفسی می آمد و می رفت زنده بودم.

بدون هیچ گونه دلخوشی، بدون هیچ امیدى برای زنده بودن و زندگی کردن!

چه زندگی کردنی؟! زندگی من شده بود خواب و خواب و خواب!

وقتی هم که خوابم نمی برد، سرم رو روی زانوی مامان می داشتم و مامان برام لالایی می خوند و من با چشمای خیس، باز می خوابیدم.

یادم نمیداد آخرین باری که به خونه ی آقای کیانی رفتم کی بود، نمی دونم روز هفت محمد بود یا نه، یک بار دیگه هم بعد روز هفتم، رفتم.

ولی هر چه که بود به اتاق عاشقانه های من و محمد سر نردم و به خاطر دل گرفته ای که خونه‌ی دلگیر، بهم دست داد، زود از خونه خارج شدم و حتی موقع فوت آقای کیانی بزرگ هم، که دو ماه پیش بود، پام یاریم نکرد که به اون خونه برم.

هیچ وقت شبی که تاریخ شب عروسی من رو یدک می کشید یادم نمی ره، شبی که همه کنار قبر محمد جمع شدیم و شمع روشن کردیم، شبی که فقط خودم به خودم تبریک گفتم که گرچه قرار نیست تا ابد کنار محمد باشم، ولی قلبم برای همیشه باهاشه!

جهیزیه ی من، هنوز هم توی خونه‌ی محمد بود و کسی طاقت اینکه بره و اونا رو به خونه بیاره، رو نداشت.

مثل اینکه همه، همه چی رو به دست زمان سپرده بودن و این فقط من بودم که با گذشت زمان، دلتنگ تر می شدم.

هیچ وقت فکر نمی کردم، جمله‌ی خاک سردی میاره! این همه دروغ بوده باشه! یک هفته که از سال دوم محمد گذشت، برای یوسف به خواستگاری یلدا رفتیم و حالا دو ماه بود که یلدا زن دادا شم شده بود و بیشتر از اینکه به خونه شون بره، خونه‌ی ما بود.

من هم که کلا قید دانشگاه رو زده بودم، چون دیگه حوصله ی درس خوندن و طاقت دیدن خون رو نداشتم و این دو سال رو بی هدف سر کردم.

بعد چهل محمد بابا و مامان من رو به شهر ستان بردن تا کمتر از محمد یاد کنم و زجر بکشم و تا حدودی هم موفق شدن، ولی با بازگشت من به خونه، باز هم من همون دختر گوشه گیر شدم که همیشه توی خودم بودم و با زل زدن به عکسای محمد و فیلم شب عقلمون، فقط اشک می ریختم و با قرص آرامبخش آروم می شدم.

ولی از دو ماهی که یلدا عروس خونمون شده بود، اوضاع کمی فرق کرده بود و من با وجودش توی خونه، دیگه کمتر توی خودم بودم و او هم برای اینکه من رو از این حال و هوا در بیاره، دو روز توی هفته اش رو به من اختصاص داده بود و روزای سه شنبه من رو به زور به خرید و این اونور می برد که آخرش هم سر از مغازه ی یوسف در می آوردیم و روزای جمعه هم یوسف خوابالو رو مجبور می کرد تا ما رو به کوه ببره و یوسف هم حق هیچ گونه مخالفتی نداشت و مجبور بود پا به پامون بیاد و علاوه بر اون، وسایلمون تا بالای کوه رو هم حمل کنه!

همین موضوع هم باعث شده بود تا مامان خیلی بیشتر از یه مادر شوهر به یلدا محبت کنه و باهاش راحت باشه و یلدا هم که این محبتا رو می دید، فقط روزای شنبه و چهار شنبه رو به خونه شون می رفت و روزای دیگه بعد دازشگاهش به همراه یوسف به خونه ی ما می اومد.

اونروز هم جمعه بود و با یلدا به کوه رفته بودیم، ولی این جمعه بر عکس هر هفته، یوسف به بهانه ی اینکه قراره برای مغازه اش جنس بیاد، باهامون نیومد و من و یلدا تونستیم فقط تا وسط کوه که یه مغازه با قیمت های سرگردنه اش، داشت، بالا بریم.

اونروز با خودمون کوله و و سایل نبرده بودیم و وقتی به مغازه رسیدیم، یلدا برای خرید چایی و خوراکی به سمت مغازه رفت و من هم روی تخته سنگی دور تر از مغازه و جمعیت نشستم و به دور دست ها خیره شدم.

دلم گرفته بود و همانطور که از بالای کوه به منظره ی رو به روم نگاه می کردم، به یاد شبی افتادم که با محمد به بام تهران رفتیم.

شب سردی که با وجود محمد کنارم، سردیش رو دوست داشتم و برای اینکه بیشتر توی بغلش فرو برم، بیشتر خودم رو از سرما می لرزوندم و او حلقه ی دستاش به دورم رو محکم تر از قبل می کرد.

همانطور که از پشت توی بغلش بودم، کمی به سمتش چرخیدم و با خیره شدن توی چشماش، گفتم: محمد!

_جانم!

تو چقدر دوستم داری؟!

_نمی دونم!

منظورت چیه که نمی دونی؟!

_می دونم که خیلی می خوامت، ولی اندازه اش قابل محاسبه و مقیاس نیست!

لبخند روی لبم نشست که به صورتم که از سرما سرخ شده بود، نگاه کرد و گفت:
یاسمن!

_جانم!

تو الان خوشبختی؟!

خودم رو از حصار دستاش آزاد کردم و رو به روش وایستادم و گفتم: انقدر زیاد
که دوست دارم داد بزنی و به همه ی شهر بفهمونم که چقدر خوشبختم!

نگاهش خندون شد که پشت به او رو به شهر زیر پام وایستادم و داد زدم: من
کنار محمد خوشبختم... من کنار محمد از هیچی نمی ترسم... من خیلی بیشتر از
خیلی محمد رو دوست دارم...

به سمتش برگشتم و گفتم: تو نمی خوای به همه بگی که چقدر دوستم داری؟!_

_ممکنه از بین همه، یکی با شه که چشم دیدن خوشبختیمون رو نداشته با شه!
نباید خوشبختیت رو برای همه جار بزنی!

_ولی من می خوام همه بدونن که کنار تو خوشبختم...تو هم اگه دوستم داری،
بیا و به تمام شهر این رو بگو!

به حرفم خندید که به حالت قهر و با اخم نگاهم رو ازش گرفتم و او با همون
لبخندش، رو به شهر وایستاد و با اشاره به من داد زد: من این خانم اخمو رو
دوست دارم....

از یادآوری لحظه ی شیرینی که خاطره شده بود، مژه هام از اشک خیس شد که چشمام رو بستم و اجازه دادم، قطره های اشک روی گونه ام قل بخورن و از چونه ام پایین بریزن.

با صدای یلدا که به خاطر قیمت بالای چیزایی که خریده بود، با خودش غر می زد، چشمام رو باز کردم که کنارم نشست و در همون حال که لیوان یه بار مصرف چایی رو جلوم نگه می داشت، گفت: هر کی روی قیمت بالا، اسم قیمت سرگردنه رو گذاشته دمش گرم!

لیوان رو از دستش گرفتم و گفتم: من که بهت گفتم وسیله برداریم، تو گوش ندادی.

_ ما خودمون رو به زور تا اینجا آوردیم، دیگه با کوله که محال بود بتونیم تا همین جا هم بیایم!

دیگه چیزی نگفتم و دوتایی با خیره شدن به دور دست ها، مشغول خوردن چایی شدیم که یلدا بدون اینکه نگاهش رو از رو به روش بگیره، به حرف اومد و گفت: باز هم گریه کردی؟!

_ مگه غیر از گریه، کار دیگه ای هم از دستم بر میاد؟!

_ اگه بگم خودم رو جای تو می زارم و کاملاً درکت می کنم که دروغ گفتم، ولی یاسمن! الان دو سال و خورده ایه که گذشته و تو همینجور بی هدف فقط زندگی می کنی و علاوه بر خودت، خانواده ات رو هم عذاب می دی!

به حلقه ی توی دستم نگاه کردم و گفتم: می گی چیکار کنم؟!

_ اصلاً تو این روزا به موهای بابات که بر خلاف سنش یه دست سفید شده، نگاه کردی؟!... یاسمن! اگه به فکر خودت نیستی، حداقل به فکر مادرت باش که داره با تو ذره ذره آب می شه و از بین می ره!... اصلاً تو چین و چروکای بیش از حد روی صورتش رو دیدی؟!

_ من نمی خوام اونا رو اذیت کنم!

ولی داری می کنی!... چرا برای خودت یه کار هرچند کم درآمد پیدا نمی کنی تا سرت گرم بشه و کمتر از محمد یاد کنی؟!

ازم می خوای محمد رو فراموش کنم!

کاش می شد فراموشش کنی!

بغض کردم و گفتم: چطور ممکنه کسی رو فراموش کنم که هنوز نبودنش رو باور نکردم.

با این حرفم دیگه چیزی نگفت و مدتی رو هر دو سکوت کردیم تا اینکه دوباره یلدا به حرف اومد و گفت: می شه بگی تا کی می خوای اینجوری زندگی کنی؟!_

نمی دونم!

لطفا به حرفام فکر کن و سعی کن خودت، خودت رو از این حال و احوال نجات بدی!

چیزی نگفتم که به ساعت توی دستش نگاهی انداخت و گفت: با بچه های دانشگاه قرار گذاشتم که بریم بیرون و خوش بگذرونیم، امروز اصلا حق نداری بری توی هیروت و باید هر لحظه با ما باشی!

برای اینکه خیالش رو راحت کنم قرار نیست به گشت و گزارمون گند بزنم، لبخندی زدم و گفتم: چشم، هر چی که تو بگی!

از روی تخته سنگ پایین پرید و گفت: آشهای این مغازه ی سرگردنه، خیلی خوشمزه است، پاشو بریم آشه رو بخوریم و بعدش هم بریم پایین!

روی پام وایستادم و بعد اینکه خاک چادرم رو تگوندم، باهاش همراه شدم و به سمت مغازه ی کوچک توی دل کوه رفتیم.

اونروز وقتی از کوه پایین اومدیم با همکلاسی های یلدا که یه زمانی همکلاسی خودم هم بودن، به پارک جنگلی رفتیم و اونا انقدر سر به سر هم گذاشتن و گفتن

و خندیدن که برای یک روز یادم رفت غم بزرگی توی دلم دارم و باید به خاطرش غصه بخورم.

اونشب توی خلوت خودم به حرفای یلدا فکر کردم و تازه یادم اومد که من چقدر به خانواده ام ظلم می کنم و اونا چقدر به خاطر من اذیت می شن!

توی این دو سال نصفه شبی نبود که مامان بهم سر نزده باشه و مسخره بازی ای نبود که یا سین و یو سف برای خندوندن من در نیاورده باشن، ولی من با گو شه گیریم و گریه هام اونا رو هم ناراحت داشتم و زندگی رو به کامشون تلخ کرده بودم.

تازه می فهمیدم که حرفای یلدا چقدر درسته و من باید به سرگرمی برای خودم پیدا کنم تا کمتر توی خونه با شم و غصه بخورم و با غصه خوردنم، مامان و بقیه رو هم غصه بدم.

چند روز بعد باز هم با یلدا به بیرون رفتیم و بعد اینکه یلدا به یوسفش سر زد و کلی خرید کرد به خونه برگشتیم.

اونروز انقدر راه رفته بودیم که به محض رسیدن به خونه، بدون عوض کردن لباس به آشپزخونه رفتیم و به جون قابلمه های روی گاز افتادیم که یهو مامان وارد آشپزخونه شد و با دیدن ما توی قابلمه گفت: به به! چشمم رو شن! شما هر روز توی قابلمه غذا می خورین!

من و یلدا زدیم زیر خنده و مامان که لبخند روی لب من رو دید دوباره به شوخی گفت: دخترای تنبل!

بی خیال دعوای مامان که بیشتر حالت شوخی داشت تا دعوا شدیم و دوباره سرمون تا نصفه توی قابلمه کردیم و به جون برنج و خورش توش افتادیم.

من که زودتر از یلدا غدام رو خورده بودم، با دهن پر و برای اینکه قابلمه رو نشویم، بدون توجه به اعتراض یلدا، کیفم رو از روی این برداشتم و به سمت اتاقم دویدم.

با ورودم به اتاق، اول از همه رو به عکس محمد واستادم و بعد اینکه یه ماچ گنده، روی قاب عکس نشوندم، رو بهش گفتم: سلام عشقم! وقت بخیر!

از قاب عکس روی میز فاصله گرفتم و در حالی که مشغول باز کردن دکمه های مانتوم می شدم، به لبای خندون محمد، نگاه کردم و گفتم: تو هنوز هم نمی خوای یه جای دیگه رو نگاه کنی، بی حیا!

مانتوم رو توی کمد آویزون کردم و رو به قاب عکس محمد، ادامه دادم: دلم برات تنگ شده! دل تو هم برام تنگ شده، مگه نه!؟

قاب عکس رو توی بغل گرفتم و باز هم این اشک بود که به دادم رسید و نداشت بغض خفه ام کنه!

پشت پنجره وایستادم و گفتم: محمد! دلم آغوش امنت رو می خواد،... دلم تکیه به شونه های محکمت رو می خواد!.. دلم برات تنگ شده!

اونروز باز هم دلم گرفته بود و باید آرام بخش می خوردم. می دونستم که اگه نخورم باز هم با بد حالیم، حال مامان و بقیه رو می گیرم، پس برای همین قاب رو روی میز گذاشتم و با برداشتن قرص از اتاق بیرون زدم.

مامان و یلدا، توی هال نشستند بودن و مامان و برای یلدا چیزی رو تعریف می کرد که من هم خیلی زود به آشپزخونه رفتم و بعد خوردن قرص با یه لیوان آب، به هال برگشتم و کنار مامان نشستم و گفتم: چی رو برات تعریف می کنی؟

مامان به چشمای ا شکیم نگاه کرد و گفت: چیز خاصی نبود، از اینکه چقدر طلاق زیاد شده، می گفتیم.

_آره واقعا! زیاد شده!

_یاسمن! تو خبر داری که حسام زنش رو طلاق داده!

با تعجب از چیزی که می شنیدم، گفتم: همین حسام خودمون!؟

_آره دیگه!

ولی، آخه چرا؟!

_نمی دونم، من شنیدم که حسام به همه گفته با هم تفاهم نداشتن، ولی تو بشنو و باور نکن.

یلدا بهم نگاه کرد و با لبخند مهربونی که به لب داشت، گفت: حالا تو چرا ماتت برده؟!_

_آخه اصلا فکر نمی کردم که حسام و مهراوه از هم جدا بشن!

_دیگه الان یه سن، به اسم سن طلاق وجود داره، تو هم اگه دیدی زن و شوهری حرف از طلاق نزن، تعجب کن!

نا خودآگاه به این فکر کردم که اگه محمد زنده بود ما الان چه وضعی داشتیم؟! ممکن بود که با هم خیلی جدی دعوا کنیم و از هم سرد بشیم؟!_

یاد حرف محمد افتادم که گفته بود اگه زن و شوهر خوش اخلاق باشن، بیشتر از قبل عاشق هم می شن! درست مثل من که لحظه به لحظه بیشتر عاشق محمد می شدم.

بازهم به یاد محمد افتاده بودم و بغض مهمون گلوم شده بود که سرم رو روی زانوی مامان گذاشتم و گفتم: مامان می شه برام لالایی بخونی؟!_

مامان دست به سرم کشید و شروع به خوندن کرد و من با هر بار لالایی گفتنش، اشک ریختم تا اینکه خوابم برد.

روزهای سخت، یکی پس از دیگری می گذشت و من برای سرگم شدنم و با معرفی یلدا به کلاس های هنری می رفتم و روزم رو با درست کردن گلای رنگی و شاخ و برگ دادن بهشون سر می کردم.

در این میان زمزمه هایی حاکی از این که حسام به خاطر من مهراوه رو طلاق داده هم به گوش می رسید و بدتر از همه این بود که بعضی ها می گفتن، من زیر سر حسام نشستم و او رو مجبور به طلاق کردم.

مامان هم چند باری حرف حسام رو پیش کشیده بود و یه چیزایی در موردش می گفت، ولی من به جای گوش دادن به حرفای مامان و بقیه، همه اش توی هیپروت و پیش محمدم بودم.

ولی این وسط یلدا خیلی روی مخم بود، چون راه و بی راه از این می گفت که من حق زندگی دارم و حالا که محمد نیست نباید با فکر او زندگی کنم و خلاصه اینکه کلی امید برای زندگی بهم می داد، امیدی که برای او امید بودن و برای من خیانت به عشقم و محمدا!

معنی این حرفای مامان و یلدا رو نمی فهمیدم تا اینکه یه روز که داشتم از کلاس برمی گشتم و به تنهایی توی پیاده رو قدم می زدم، صدای حسام رو شنیدم که من رو صدا می زد.

با تعجب به سمت صدا برگشتم و حسام رو دیدم که از ماشینش که کنار خیابون پارک بود پیاده شده بود، ولی همون جلوی در باز ماشین وایستاده و من رو صدا زده بود.

به سمتش رفتم و گفتم: سلام! با من کاری داشتی؟!

_اگه ممکنه بشین توی ماشین، من تا خونه می رسونمت.

_خیلی ممنون، مزاحم شما نمی شم.

با لبخند مهربونی گفت: مزاحم نیستی! باهات حرف دارم، لطفا سوار شو!

_ولی...

_زیاد وقتت رو نمی گیرم، کسی هم متوجه نمی شه!

با تعلق در عقب ماشین رو باز کردم و توی ماشین نشستم و حسام هم بعد اینکه پشت فرمون نشست، بدون هیچ حرفی ماشین رو روشن و به سمت خونه حرکت کرد.

نگاهم به دستام روی زانوم بود، ولی نگاه خیره‌ی حسام به روی خودم رو از توی آینه، احساس می‌کردم.

مقداری از راه رو رفته بودیم که ماشین رو کنار خیابون پارک کرد و من با تعجب به او توی آینه نگاه کردم، ولی او نگاهش رو ازم دزدید و گفت: لطفا بدون اینکه عصبی بشی، فقط به حرفام گوش بده!

...من...

دستش رو بالا برد و گفت: گفتم فقط گوش بده،... لطفا!

به ناچار ساکت نشستم و او ادامه داد: روزی که مامان مهراوه رو برای ازدواج پیشنهاد کرد، بدون چون و چرا قبول کردم، چون باورم شده بود که تو رفتی و قرار نیست برگردی، یادمه اون روزا هر کجا که می‌رفتم، چشم می‌چرخوندم تا شاید اتفاقی تو رو پیدا کنم و می‌شه گفتم بیشتر وقتم بیرون و توی خیابون می‌گذشت، ولی خبری از تو نبود... من همون اوایل ازدوایم با مهراوه، باورم شد که برای هم مناسب نیستیم، ولی به روی خودم نیاوردم و سعی کردم خودم رو با رفتارهای مهراوه وفق بدم... اما هر چه که زمان گذشت ما از هم دور و دور تر شدیم تا جایی که به این نتیجه رسیدیم که دیگه نمی‌تونیم با هم ادامه بدیم و بر خلاف گفته‌ی مردم، این جدایی هیچ ربطی به شما نداره.

حدس می‌زدم که حسام می‌خواد چی بگه، ولی سکوت کردم تا حرفش رو بزنه و او بعد مکثی تقریباً طولانی، گفت: من اصلاً به ازدواج مجدد فکر نمی‌کردم، تا اینکه مادرم حرف تو رو وسط کشید و...

بغضم رو برای اینکه تبدیل به اشک نشه، قورت دادم و به ادامه‌ی حرفاش گوش دادم که گفت: من در مورد مرگ محمد آقا، واقعا متاسفم و با این که طاقت رنج و اندوهی که تو می‌کشی رو ندارم، ولی درک می‌کنم که چقدر برات سخت می‌گذره، ببخش که بی‌رحم حرف می‌زنم، ولی ازت می‌خوام که باور کنی او قرار نیست برگرده و تو مجبوری که زندگی کنی.

چشم‌ام رو بستم و قطره‌ی اشک توی مژه‌هام گیر کرد و سپس روی گونه‌ام ریخت، ولی حسام ول کن نبود و باز هم ادامه داد: می‌خوام که کنارت باشم و تو رو از هر چی که ناراحت می‌کنه دور کنم، می‌خوام دیگه نذارم غصه بخوری، لطفاً روی پیشنهاد ازدواجم فکر کن... می‌دونم که قلبت مال یکی دیگه‌ست، ولی...

چشم‌ام رو باز کردم و گفتم: کافیه!

حسام ساکت شد، ولی پس از چند ثانیه دوباره شروع به حرف زدن کرد و گفت: یاسمن! خدا تو رو زنده نگه داشته و تو باید زندگی کنی!

_من همین الانش هم دارم زندگی می‌کنم! لطفاً این فکر مسخره رو از سرت بیرون کن.

_نمی‌خوام دیگه از دستت بدم.

_تو می‌فهمی چی داری می‌گی؟! تو از من می‌خوای کسی رو از قلبم بیرون کنم که هنوز مرگش رو باور نکردم؟!

با عصبانیت از ماشین پیاده شدم و در رو به هم زدم که حسام هم از ماشین پیاده شد و رو به من که تقریباً توی پیاده رو می‌دویدم، داد زد: تو رو خدا صبر کن! حداقل بزار برسونمت خونه!

ولی من بی توجه به او، ازش فرار کردم و با پای پیاده و حالی خراب خودم رو به خونه رسوندم.

موقع ورودم به حیاط، حسام رو دیدم که جلوی در خونه شون وایستاده بود و به نظر می‌رسید که منتظر بوده ببینه من سالم به خونه بر می‌گردم یا نه!

با ورودم به خونه، سریع خودم رو به اتاقم رسوندم، ولی این دفعه بر خلاف روزهای قبل، با محمد حرف نزدیم و بلکه برعکس هر روز، قاب عکس رو روی میز خوابوندم.

با اینکه کار بدی نکرده بودم، ولی روم نمی‌شد به چشمای خندون محمد، توی قاب عکس نگاه کنم و ازش خجالت می‌کشیدم.

نمی دونم حال اونروزم چه حالی بود، عصبی بودم یا ناراحت، خجالت زده بودم یا طلبکار از محمد که تنهام گذاشته بود، ولی هر چه که بود باز هم به کمک گریه و قرص آرامبخش و خواب آروم شدم و به زندگی سختم ادامه دادم.

برای خودم هم عجیب بود که چقدر جون سخت شدم و چه درد بزرگی رو تحمل می کنم، ولی نمی شکنم و فرو نمی ریزم، گرچه که حال و روزم کمتر از شکستن نبود.

باز هم هفته ها گذشت، ولی توی این هفته ها همه اش به نصیحت شنیدن گذشت.

نصیحت اینکه دیگه وقتشه محمد رو فراموش کنم و به فکر یه زندگی جدید باشم! یا بهتر بگم، به فکر زندگی با حسام باشم.

دو هفته پیش، مادر حسام با مامان حرف زده بود و مامان سعی داشت من رو راضی به ازدواج کنه و دم به دقیقه حرف حسام رو و سطر می کشید و من رو با حرفاش کلافه می کرد.

ولی من تصمیم گرفتم به دیدن حسام برم و آب پاکی رو روی دستش بریزم و بگم که هیچ وقت راضی به ازدواج نه تنها با او، بلکه با هیچ کس نمی شم.

جلوی در حیاط خونه ی حسام وایستادم و بدون توجه به نگاه خیره و کنجکاو بقیه، زنگ در خونه شون رو زدم که حسام خودش در رو برام باز کرد و برای استقبال ازم به حیاط اومد.

وارد حیاط شدم و در رو پشت سرم بستم و به او که جلوی پله ها وایستاده بود، نزدیک شدم و گفتم: بهت گفته بودم که قلبم متعلق به کسیه که هنوز مرگش رو باور نکردم و هر لحظه جلوی چشممه!... جواب رد من به تو، به خاطر اینه که نمی خوام با قلبی که از عشق به یه مرد دیگه لبریز شده، وارد زندگی یکی دیگه بشم، من نمی تونم تحمل کنم که دستم توی دست یه مرد دیگه باشه، ولی قلبم پیش یکی دیگه!... تو چی؟ تو می تونی تحمل کنی که زنت توی آغوشت به آغوش یکی

دیگه فکر می کنه؟ می تونی ببینی که زنت به جای زندگی با تو، با یه قاب عکس و خاطراتش زندگی می کنه؟

حسام کلافه دستی به ته ریشش کشید و گفت: صبر می کنم!

صبر می کنی؟!

_آره! صبر می کنم تا زمان همه چی رو درست کنه و تو دیگه توی خاطرات زندگی نکنی!

وای خدا، او چی می گفت؟! زندگی نکردن با خاطرات محمد؟! مگه چیز محال هم ممکن می شه؟!_

با بغض گفتم: گذشت زمان، فقط من رو دل تنگ تر می کنه!

_بزار کمکت کنم، بزار تو رو ببرم یه جا که دیگه اذیت نشی! بزار کمک کنم تا گذشته رو یادت بره...!

بهم نزدیک شد و ادامه داد: یاسمن! تا حالا به خودت توی آینه نگاه کردی؟... دیدی که توی دو سال چقدر شکسته شدی؟!... من نمی خوام تو بید شتر از این شکسته بشی... زندگی کردن حق توئه!

به عقب قدم برداشتم و گفتم: نمی خوام، من این حق رو نمی خوام، من... بدون... محمد... حتی زندگی رو نمی خوام... چه برسه به حقش!

تو رو خدا یه لحظه به حرفم گوش کن، من تا هر زمان که تو بخوای بهت فرصت می دم،... فرصت می دم تا گذشته ها رو یادت بره...

با عصبانیت سرش داد زد: نمی ره! گذشته ی من محمده و من محاله محمد رو فراموش کنم! تو هم اگه می خوای بهم کمک کنی، ازم نخواه که بهت جواب بدم و دست از سرم بردار.

هر کاری که بگی می کنم، ولی ازم نخواه فراموشت کنم.

ولی من فقط همین یه چیز رو ازت می خوام!

با گفتن این حرف، دیگه اجازه ندادم چیز دیگه ای بگه که خیلی سریع در حیاط رو باز کردم و به سمت خونه دویدم.

شبش باز هم با لالایی مامان خوابم برد، ولی اونشب با شب دیگه فرق داشت و من باز هم خواب دو سال پیش رو دیدم، باز هم خواب دیدم که محمد توی آتیشه، ولی آتیش سرده و محمد رو نمی سوزونه.

باز هم مثل دو سال پیش با وحشت از خواب پریدم و نصفه شبی با صدای جیغم، همه رو از خواب بیدار کردم و همه حتی یاسین رو به اتاق خودم کشوندم.

با دیدن بابا که به سمت من می اومد، از تخت پایین پریدم و خودم رو وسط اتاق بهش رسوندم و گفتم: بابا به خدا محمد زنده است.

همه با تعجب نگاهم کردن و من با گریه ادامه دادم: بابا من خوابش رو دیدم، خواب دیدم که وسط آتیشه، ولی نمی سوزه، بابا من مطمئنم که محمد...

بابا با چشمای اشکیش من رو در آغوش کشید و گفت: آرام باش دخترم، تو فقط خواب دیدی.

_نه! اون فقط خواب نبود، من قبل رفتن محمد هم همین خواب رو دیده بودم، به او هم گفته بودم که خوابم حقیقت پیدا می کنه، ولی او به حرفم گوش نداد... بابا نسوختن محمد وسط آتیش، چه معنایی داره؟... بابا تو رو خدا یه کاری بکن...

_باشه عزیزم! تو آرام باش، من به یوسف می گم که فردا به ستاد بره و ببینه اگه خبری شده بهمون بگن، خوبه؟!

به یوسف نگاه کردم که رو بهم گفت: قول می دم که فردا قبل همه چی اول به ستاد برم!

به ناچار از بغل بابا در اومدم و روی تخت نشستم و باز هم مامان بیچاره که فکر می کرد دوباره توهم زدم، کنارم موند تا خوابم برد.

فرداش یوسف به ستاد رفت، ولی خبر همون چیزی بود که دو سال پیش شنیده بودم.

ولی شبش من باز هم همون خواب شب قبل و دو سال پیش رو دیدم و باز هم با صدای جیغم همه رو به اتاقم کشوندم و باز هم به اونا که فکر می کردن دیوونه شدم، گفتم که محمد زنده است.

باز هم بابا گفت که یوسف رو به ستاد می فرسته، ولی فردای اون روز دیگه نذاشتم یوسف به تنهایی به ستاد بره و خودم هم باهاش همراه شدم.

توی ستاد، یوسف از سرهنگ جلالی پرسید که آیا امکان داره که شخص سوخته که صورتش مشخص نبود، محمد نبوده باشه و سرهنگ جلالی همه ی امیدم رو نا امید کرد و با قاطعیت جواب داد این غیر ممکنه، چون همه شاهد بودن که ماشین محمد توی دره پرت شد و آتش گرفت.

سرهنگ جلالی این حرف رو گفت و به سمت انتهای راهروی طویل ستاد، قدم برداشت که به دنبالش راه افتادم و گفتم: لطفا صبر کنین.

سرهنگ به طرفم برگشت و سوالی نگاهم کرد که بهش نزدیک شدم و گفتم: لطفا آدرسش رو بهم بدین!

سرهنگ با تعجب گفت: آدرس چی رو؟!

_ آدرس جایی که محمد...

بغض نداشت جمله ام رو کامل کنم و او گفت: برای چی می خوای؟!

_ می خوام از نزدیک ببینم تا شاید باورم بشه که...

_ ولی فکر نکنم چیزی از جسد ماشین باقی مونده باشه!

_ خواهش می کنم آدرس رو بهم بدین.

_ باشه! به دنبالم بیا!

به دنبال سرهنگ جلالی راه افتادم و دوتایی وارد اتاقی شدیم و با وردمون به اتاق، او پشت میز کارش نشست و مشغول نوشتن آدرس شد.

نگاهم رو از قاب عکس محمد روی میز کارش گرفتم و به عکس دیگه ای ازش روی تخته وایت برد خیره شدم.

دور عکسش روی تخته، یه خط قرمز کشیده و بالاش هم متنی نوشته شده بود که به خاطر فاصله ام ازش نمی تونستم بخونمش.

با صدای سرهنگ جلالی به خودم اومدم و به او نگاه کردم که برگه ای رو به سمت گرفت و گفت: این هم آدرس، امیدوارم بهت کمک کنه که فراموش کنی!

_فراموش؟! غیر ممکنه!

سرهنگ با دل سوزی نگاهم کرد و من پر سیدم: ممکنه که موقع سقوط ما شین، محمد پرت شده باشه بیرون؟!

_این امکان وجود داره، ولی ما یه جنازه سوخته توی ما شین پیدا کردیم و غیر از محمد، کسی توی ماشین نبود.

با ناامیدی و بغض، دوباره به عکس محمد روی تخته وایت برد نگاه کردم و بدون اجازه‌ی سرهنگ، ناخودآگاه به سمتش رفتم و نوشته‌ی بالاش رو خوندم که نوشته بود: مهره‌ی اصلی... رامین بیات!

با گرفتن نگاهم از نوشته، بار دیگه از سرهنگ تشکر کردم و از اتاق خارج شدم.

توی ما شین، یوسف ازم در مورد آدرس، توضیح خواست و من هم گفتم که فقط می خوام از نزدیک اون دره‌ی لعنتی رو ببینم و راضیش کردم که برای رفتن به خاش آماده بشه!

راضی کردن مامان هم برای اینکه اجازه بده برم، یک ساعتی طول کشید و در آخر هم با حرف یوسف که گفت مراقبمه و نمی زاره اتفاقی برام بیفته، راضی شد و با بابا هم در مورد رفتنمون حرف زد.

فرداش و بعد بی خوابی ای که شبش کشیده بودم، بعد خوندن نماز صبح آماده شدم و به همراه یو سف راهی شهر خاش (شهری مرزی در استان سیستان و بلوچستان) شدیم.

ساعت تقریباً یک بعد از ظهر بود که به خاش رسیدیم و توی شهر ناآشنا تا ساعت سه به دنبال هتل گشتیم و ساعت سه و نیم بود که من خودم رو روی تخت اتاق هتل انداختم و از فرط خستگی، به محض رسیدن سرم به بالش، خوابم برد.

وقتی بیدار شدم، هوا کاملاً تاریک بود و ساعت گوشیم، نه شب رو نشون می داد. به یو سف که روی تختی خوابیده بود که با فاصله از تختی که من روش نشسته بودم، قرار داشت، نگاهی انداختم و به تماشای شهر، پشت پنجره وایستادم.

مدتی رو توی همون حال وایستادم تا اینکه یو سف کش و قوسی به بدنش داد و با صدای خواب آلود ساعت رو پرسید که دوباره به ساعت گوشیم نگاه کردم و گفتم: ساعت نه و نیمه!

روی تخت نشست و گفت: خیلی وقته بیدار شدی؟! چرا بیدارم نکردی؟!
_من هم تازه بیدار شدم.

_تا من یه آبی به دست و صورتت می زنم، تو هم آماده شو تا بریم بیرون شام بخوریم.

بدون هیچ حرفی مشغول پوشیدن مانتو و چادرم شدم و با خارج شد یو سف از سرویس و آماده شدنش، دوتایی از هتل خارج شدیم و به رستوران کوچیک و جمع و جوری رفتیم و شام خوردیم.

بعد خوردن شام هم مدتی رو به گشت و گذار توی شهر گذروندیم و سپس به هتل برگشتیم.

آدرسی که سرهنگ جلالی داده بود، پنج کیلومتری تا خاش فاصله داشت و ما قرار بود فردا به اونجا بریم.

فرداش خیلی زودتر از یوسف بیدار شدم و او رو هم برای رفتن بیدار کردم و بعد خوردن صبحونه به جاده زدیم.

این پنج کیلومتری که سرهنگ گفته بود، پیمودنش برای من به اندازه ی صد کیلومتر طول کشید، تا اینکه بلاخره یوسف ماشین رو توی قسمت خاکی کنار جاده پارک کرد و من پا روی زمینی گذاشتم که محدم رو ازم گرفته بود!

بدون توجه به بادی که قصد داشت چادرم رو از سرم در بیاره، کنار پرتگاه وایستادم و به ته دره ی عمیق خیره شدم.

اون پایین اثری از ماشین دیده نمی شد و به سختی رد انفجار و سوختگی به چشم می خورد.

به اشکام که این دو ساله مهمون ناخونده ی چشمام بودن، اجازه دادم بریزن و رو به دره ای که من رو برای یک عمر چشم انتظار نگه داشته بود، نالیدم: آخه چرا لعنتی؟ چرا محدم رو ازم گرفتی؟ حالا من بدون او چجوری زندگی کنم؟ توی لعنتی محمد رو به یکباره ازم گرفتی و من رو داری ذره ذره از بین می بری!... از حالا تا همیشه از هر چی کوه و دره است بدم میاد.

یوسف کنارم وایستاد و گفت: این دره خیلی عمیقه! محاله....

_می دونم!

به دور دستها خیره شدم و با بغض گفتم: دلم براش تنگ شده... این اومدن فقط بهانه ای بود که یه کم از دلتنگیم کم بشه!

باز هم گونه ام از اشک خیس شد و ادامه دادم: خیلی سخت می گذره! نمی دونم تا کی می تونم تحمل کنم!.. بعضی وقتا به خودم توی آینه نگاه می کنم و می گم یعنی این منم که این همه سخت جون شدم؟! این منم که تونستم بدون محمد زندگی کنم؟!... خسته ام یوسف!... خیلی خسته ام.

به حق افتادم و داد زدم: محمد! تو حق نداشتی من رو تنها بزاری... تو قول داده بودی همیشه کنارم بمونی... نمی تونم... دیگه نمی تونم طاقت بیارم... به

خدا که دیگه کم آوردم... تو می دونستی با نبودت چی به سرم میاد و رفتی؟! تو می دونستی چه زجری می کشم و تنهام گذاشتی؟! تو می دونستی با نبودنت کمر آقا جون می شکنه و رفتی؟!... مادر جون چی؟ می دونی چی به روزش اومده؟! بزار بگم چی به سرش اومده... دیگه اشک از گوشه‌ی چشمش کنار نمی ره، دیگه با تو توی خیالش حرف می زنه و یادش می ره که تو نیستی....

دلم برات تنگ شده لعنتی... من باور نمی کنم که نباشی و نخواه که باور کنم جسم نحیفی که توی کفن پیچیده شده بود، تو بودی! من مرگت رو باور نمی کنم.... صدام رو می شنوی؟! ... باور نمی کنم...

روی زمین زانو زدم و با چنگ زدن به زمین، مشتم رو پر از خاک کردم و زجه زدم. یوسف تلاشی برای آروم کردنم نمی کرد، چون می دونست که فقط این زجه زدنه که می تونه کمی آروم کنه! ولی کدوم آرامش؟! تن خسته و روح درد کشیده ی من دیگه محال بود آرامش داشته باشه!

قلبم هر لحظه محمد رو می خواست و توی این دو سال شبی نبود که بدون حرف زدن باهاش خوابم ببره، شبی نبود که بدون خوردن قرص، خواب به چشمم بیاد! آرامش من همون چند ساعتی بود که خوابیده بودم!

یوسف هم پا به پام اشک می ریخت و وقتی که دید کمی آروم تر شدم، دستش رو به سمتم دراز کرد و گفت: برای یه برادر چی سخت تر از اینکه که ذره ذره آب شدن خواهرش رو ببینه و نتونه براش کاری بکنه!... پا شو خواهری،... پا شو عزیز دل یوسف!

دستم رو توی دستش گذاشتم و از جام برخاستم که چادرم رو برام تکوند و کمکم کرد توی ماشین بشینم.

برای آخرین بار نگاهی به دره‌ی منحوس انداختم و با تکیه دادن سرم به پشتی صندلی، چشمام رو بستم.

ظهر شده بود که به شهر رسیدیم و قرار شد که بعد خوردن ناهار، به هتل بریم و کمی که استراحت کردیم، به سمت تهران حرکت کنیم.

باز هم به همون رستوران سر راه و کوچیک رفتیم و بعد اینکه من یه گوشه‌ی خلوت و پشت یه میز نشستیم، یوسف برای سفارش دادن غذا و شستن دستاش ازم دور شد.

نگاهم رو از دستای خاکیم گرفتم و به آدمای توی رستوران که بی‌شتر مرد بودن، نگاه کردم و با باز شدن در ورودی و وارد شدن چند مرد که بی‌شبهت به خلافکارا نبودن، نگاهم رو به اونا دوختم که یهو مردایی که جلوی در بودن، کنار رفتن و من از دیدن مردی که وارد رستوران شد، ناخودآگاه سر جام وایستادم و گفتم: محمد!

فکر کردم که باز هم توهم زدم و برای همین، چند بار چشمام رو باز و بسته کردم، ولی اون مرد محمد بود که روی تیشرت جذبش پیراهن پوشیده بود و با خنده با مردای اطرافش حرف می‌زد و با سر و صداشون، رستوران رو روی سرشون گذاشته بودن.

یه لحظه نگاه محمد روی من ثابت موند و وقتی دید من توی نگاه کردن بهش از رو نمی‌رم، اخمی کرد و نگاهش رو ازم گرفت.

من سر جام میخکوب شده بودم و نه می‌تونستم اسمش رو صدا بزنم و نه به سمتش برم و او هم بعد اینکه با مردایی که حالا روی صندلی نشسته بودن دست داد، از رستوران بیرون زد.

با خارج شدنش از رستوران، از بهت در اومدم و با دو خودم رو به در رسوندم و به دنبال او که حالا خیلی ازم دور شده بود، راه افتادم.

او خیلی سریع راه می‌رفت و من که دیگه تقریباً داشتم می‌دویدم، بهش نمی‌رسیدم و به نفس نفس افتاده بودم که یه دفعه وارد یه کوچه شد و وقتی من به کوچه رسیدم، دیدم که خبری ازش نیست.

راه زیادی رو اومده بودم و گلوم حسابی می سوخت که آب دهنم رو قورت دادم و با این فکر که باز هم توهم زدم، روی پام چرخیدم و خواستم راه اومده رو بگردم که یهو چیزی روی شقیقه ام گذاشته شد و کسی گفت: تو کی هستی؟!

باورم نمی شد که این صدا متعلق به محمد باشه!

با ترس و دلهره، به چهره‌ی شخصی که تفنگ رو روی سرم گذاشته بود، نگاه کردم و با دیدن محمد توی یه قدمیم، چشمام به اندازه‌ی نعلبکی باز و اشکی شد.

من قدرت تکلم نداشتم، ولی او با همون اخمی که داشت، به چشمای متعجبم خیره شد و گفت: پرسیدم تو کی هستی؟ چرا من رو تعقیب می کنی؟!

دهن باز کردم و با هر جون کندنمی که بود، گفتم: محمد!... تو... تو... محمدی...! با عصبانیت بهم توپید: می گی هستی و چرا تعقیب کردی، یا یه گوله حرومت کنم؟!

خدایا مگه می شد که محمد باشه و روی سر من تفنگ گرفته باشه!

این دیگه چجور کابوسی بود؟!

به چشمایی که دو سال بود که دلم برای نگاه کردن بهشون و گم شدن توی دنیاشون، تنگ شده بود، نگاه کردم و گفتم: منم!... یاسمن!

_ببین دختر جون، من نمی دونم چی شده که گیر پاچ کردی، ولی بدون اگه یه بار دیگه کار امروز تکرار بشه، خونت حلاله!

او با گفتن این حرف، تفنگش رو پشت کمرش و زیر پیراهنش گذاشت و بهم پشت کرد که بره، ولی هنوز دو قدم بیشتر بر نداشته بود که به حرف اومدم و گفتم: تو رو خدا صبر کن...

با تعجب به سمتم برگشت که بهش نزدیک شدم و گفتم: تو... تو محمد نیستی؟!

کلافه نفسش رو بیرون داد و گفت: نه نیستم!

_مگه می شه؟!...!

_چی مگه می شه؟!

_اینکه... اینکه دو نفر این همه شبیه هم باشن!

_تو حالت خوبه؟ کی شبیه کیه!

اشکای روی گونه ام رو پاک کردم و خیلی سریع گوشیم رو از جیب مانتوم بیرون کشیدم و عکس محمد که روی صفحه اش بود رو نشونش دادم و گفتم: یعنی می خوای بگی تو این نیستی؟!

با تعجب به عکس نگاه کرد و گفت: این فقط یه شباهت ظاهریه!

دوباره به من پشت کرد و خواست بره که با بغض گفتم: صدات چی؟! صدات هم شباهت ظاهریه؟

با عصبانیت به طرفم برگشت و خواست چیزی بگه که به چشماش خیره شدم و گفتم: من این نگاه رو خوب می شنا سم!... دو ساله که با یاد آوری این نگاه آروم گرفتم، محاله که اشتباه کنم... تو محمدی...

_خدا شفات بده خواهر!

به گریه افتادم و گفتم: تو رو خدا بگو کی هستی؟ بگو که محمد منی! خواهش می کنم نرو...

با همون عصبانیت از بین دندوناش غرید: من محمد تو نیستم! این رو توی کله ات فرو کن!

او با گفتن این حرف خیلی سریع ازم دور شد و من چشمام رو بستم تا نبینم که بار دیگه شاهد رفتنش هستم.

نمی دونم چه مدت گذشت که جواب تماس های پی در پی یوسف رو دادم و گفتم که حال خوبه و به رستوران بر می گردم.

مغزم توانایی هضم آنچه که دیده بودم رو نداشت و حتی خودم هم چیزی که دیده بودم رو باور نمی کردم، چه برسه به یوسف بیچاره که فکر می کرد توهم زدم و سعی داشت دلداریم بده.

وقتی که دیدم یوسف حرفم رو باور نمی کنه، رو بهش گفتم: اگه باور نمی کنی بیا تا بهت ثابت کنم.

با گفتن این حرف، در مقابل نگاه کلافه ی یوسف از جام برخاستم و به سمت میزی که همون همراه های محمد دورش نشسته بودن، رفتم که یوسف صدام زد و وقتی دید بر نمی گردم به دنبالم اومد.

وقتی به مردا رسیدم، رو به اونا که با تعجب نگاهم می کردن، گفتم: ببخشید که مزاحم می شم، من زیاد وقتتون رو نمی گیرم، فقط یه سوال می خوام ازتون بپرسم.

یکی که گنده تر از بقیه بود، با قلدری آرنجش رو روی پشتی صندلی گذاشت و به طرفم برگشت و با صدای کلفتش گفت: در خدمتیم همشیره!

با گوشیم عکس محمد رو نشونشون دادم و گفتم: شما این آقا رو می شناسین؟! همون مرده نگاهش رو از صفحه ی گوشی گرفت و با عصبانیت گفت: خب که چی؟

_لطفا بگین می شناسین یا نه!؟

_آره می شناسیم!

_ایشون تا نیم ساعت قبل اینجا بود مگه نه!؟

_آره اینجا بود.

رو به یوسف که با تعجب نگاه می کرد گفتم: حالا دیدی که من خیالاتی نشدم! یوسف گوشی رو از دستم گرفت و رو به مردا گفت: تو رو خدا دقیق نگاه کنین، این همون آدمه!؟

مرده رو بهش گفت: گفتم که همونه! حالا منظور؟!

یوسف جوابش رو داد: صاحب این عکس نامزد خواهرم بوده، ولی الان دو ساله که مرده!

چشمای مرده درشت شد و با تعجب به من نگاه کرد و گفت: متاسفم! ولی جالبه، اونا خیلی شبیه همن.

به یوسف نگاه کردم و گفتم: ولی صداش هم صدای محمد بود، حتی نگاهش هم نگاه محمد بود...

مرده رو به من گفت: مگه تو باهاش حرف زدی؟!

_آره من باهاش حرف زدم، به خدا صداش و همه حرکاتش عین محمد بود! شما می شناسینش مگه نه؟! می تونین آدرسی چیزی ازش، بهم بدین؟!

نگاه مرده بهم اخمو و ریز بینانه شد، که یوسف دستم رو گرفت و من رو از اونا دور کرد.

اون روز کلی به یوسف خواهش و التماس کردم تا اینکه راضی شد یه روز دیگه هم توی خاش بمونیم و من باورم بشه که اون شخص محمد نبوده.

شبش یوسف برای دور زدن توی شهر و خرید شام به بیرون رفته بود و من تلفنی با مامان صحبت می کردم که کسی در زد و من به گمان اینکه یوسفه، از مامان خداحافظی کردم و با قطع کردن تماس برای باز کردن در، به سمتش رفتم.

در رو باز کردم و خواستم به یوسف چیزی بگم که با دیدن مردی که توی رستوران باهاش حرف زده و در مورد محمد ازش پرسیده بودم، دهنم باز موند و سر جام خشکم زد!

قیافه ی مرده جوری بود که ازش ترسیدم و خیلی سریع در رو بستم، ولی او پاش رو لای در و توی چارچوب گذاشت و مانع بسته شدنش شد و تلاش من برای بستنش هم بی فایده بود که با یه هول محکم در رو کامل باز کرد و قبل اینکه به خودم بیام، مردی که پشت سرش وایستاده بود، من رو مثل گونی روی کولش

انداخت و بدون توجه جیغام و لگدایی که با ساق پا و زانوم بهش می زدم، از دری مخالف در ورودی اصلی، بیرونم برد و من رو روی صندلی عقب ماشینی انداخت.

من از این ربوده شدنم، خاطره‌ی خوشی نداشتم که با ترس و وحشت به مردی که رانندگی می کرد، نگاه کردم و با لکنت زبون گفتم: م... من رو کجا... می بری؟!

مردی که توی رستوران دیده بودمش و حالا کنار راننده نشسته بود، به سمتم برگشت و گفت: جایی که یادت بره کسی به اسم محمد وجود داشته!

با تعجب و ترس نگاهش کردم و گفتم: من... منظورتون چیه؟

_وقتی رسیدیم، خودت متوجه می شی؟

نگاه مضطربم رو از شیشه ی کنارم به بیرون دوختم و با دیدن اینکه از شهر خارج شدیم، ترسم چند برابر شد.

گوشه‌ی شالم رو محکم چنگ زدم و شروع به خوندن آیه الکرسی کردم و نمی دونم برای چندمین بار، دوباره از اول شروع به خوندش کردم که ماشین توی حیاط یه خونه‌ی قدیمی و بزرگ بیرون شهر متوقف شد و ساعتی بعد من توی یه اتاق بزرگ و بدون فرش بودم.

نمی دونستم چی می خوان به سرم بیارن و چرا مرده گفته بود که می خواد کاری کنه تا محمد از یادم بره، ولی هر چه که بود، دلشوره ای عجیب همراه بود و باعث شده بود تا بدون هیچ سر و صدایی یه گوشه بشینم و به کوچکتین صدایی که از بیرون می اومد، گوش بدم.

بیشتر از اینکه دلم به حال خودم بسوزه، به حال یوسف می سوخت که معلوم نبود وقتی برگشته، با نبود من چه حالی پیدا کرده!

اونشب هیچ اتفاق خاصی نیفتاد و نزدیکای صبح بود که پلکم سنگین شد و خوابم برد و نمی دونم چه وقت روز بود که با صدایی که با تعجب گفتم «این اینجا

چیکار می کنه» چشمام رو باز کردم و با دیدن کسی که عجیب شبیه محمد بود، رو بهش اسمش رو صدا زدم و گفتم: محمد!

ولی او با عصبانیت در رو به روی مردی که پشت در بود، بست و بهم نزدیک شد و گفت: چند بار بگم که من محمد نیستم!

پس کی هستی؟!

اسم من رامینه!

(رامین! این اسم رو قبلا شنیده بودم، ولی کجاش رو یادم نمی اومد).

به او که حالا خودش رو رامین معرفی کرده بود، نگاه کردم و گفتم: یعنی تو محمد من نیستی؟! ولی این همه شباهت! مگه...

رو بهم توپید و شمرده شمرده گفت: من...محمد...نیستم!

قطره ای اشک روی گونه ام ریخت و گفتم: من اینجا چیکار می کنم؟! چرا من رو آوردین اینجا؟ چرا می گن باید محمد رو یادم بره؟

اگه فهمیدی، چراش رو به منم بگو!

خوا ستم حرفی بزنم که گو شی توی دستش زنگ خورد و او جوابش رو داد و به کسی که پشت خط بود گفت: چی شد؟! چیکار کردین؟!

.....

با عصبانیت به کسی که پشت خط بود، تشر زد: خفه شو مسلم! مگه من نگفتم از اون مسیر نرین که خطریه؟!

.....

خفه شو و هنوز که گیر نیفتادین محموله رو به مخفی گاه برگردونین.

.....

_خودتون اگه گیر پلیس هم افتادین به جهنم، مهم نیست!... ولی محموله باید سالم به دستم برسه، وگرنه سر همه تون بریده است!

با همون عصبانیت تماس رو قطع کرد و من نا خودآگاه روی پام وایستادم و از دهنم پرید: تو... تو خلافکاری!

بهم نزدیک شد و گفت: آره من خلافکارم!... حالا فهمیدی که من محمد تو نیستم؟!... من رامین خلافکارم.

به سمت در رفت و قبل اینکه دستش به دستگیره ی در برسه رو بهش داد زدم: آره! تو محمد من نیستی!.. محمد من قاچاقچی نبود، مامور مبارزه با قاچاق بود!... محمد من جانی نبود، ناجی بود!... تو لیاقت محمد بودن رو نداری....

با عصبانیت به طرفم برگشت و سرم داد زد: دیگه خیلی داری فک می زنی!

از دادی که سرم من درد کشیده، زده بود، ترسیدم و چیزی نگفتم، ولی وقتی دستش رو روی دستگیره گذاشت، با لحن آرومی گفتم: محمد من روی بازوش یه ماه گرفتگی داشت.

با این حرفم دستش روی دستگیره ی در ثابت موند، ولی بدون اینکه به سمتم برگرده و بعد لحظه ای مکث، در رو باز کرد و از اتاق خارج شد.

با رفتنش روی زمین زانو زدم و به حال زار خودم گریستم.

من این دو سال رو با وجود قرص آرامبخش یه آدم تقریبا عادی بودم، ولی حالا بدون قرص هم دووم آورده بودم و به جای خیره شدن به یه نقطه گریه می کردم و اون هم فقط به خاطر وجود کسی بود، که شبیه که نه! خود محمد بود!

تا شب رو تنها توی اتاق موندم و هنوز اوایل شب بود که رامین با حالی خراب و موهای خیسی که خبر از حموم ثانیه ای پیشش می داد، به اتاق اومد و رو به من که با تعجب به او نگاه می کردم، گفت: از محمد برام بگو!

همانطور که زانوهام توی بغلم بودن، و کنار دیوار نشسته بودم، گفتم: چی... چی گفتی؟

گفتم از محمد بگو!

سکوت کرده بودم که سرم داد زد: مگه کری؟! نمی شنوی چی می گم؟!!

چ... چرا...

پس چرا معطلی؟!!

به دیوار روبه روم خیره شدم و غرق شدم توی خاطراتم و گفتم: محمد سرگرد مبارزه با مواد مخدره، ما با هم توی یه عملیات آشنا شدیم! او از من استفاده کرد تا وارد یه باند مواد بشه، می گفت می خواد رئیس باند بشه، ولی من بهش می گفتم قیافه اش به خلافکارا نمی خوره و درست هم می گفتم، چون خلافکار نبود... با دستگیری سرکرده ی باند همه چی تموم شد، ولی بلایی که سرم آورده بودن تمومی نداشت و محمد کمکم کرد تا خوب بشم، او همیشه کنارم بود و چند ماه بعد ما با هم نامزد شدیم، گفته بود که ممکنه نتونه همیشه کنارم بمونه، ولی من حتی اگه شده بود حتی برای یه لحظه، می خواستمش! درست مثل الان!

بدون اینکه پلک بزدم، اشک می ریختم و با قورت دادن بغضم گفتم: دوسال و پنج ماه پیش، برای ماموریت به اینجا اومد، ولی...

چشمام رو بستم و با بغض ادامه دادم: ولی چند روز بعد..... گفتن که ماشینش توی دره افتاده و....

بغض نمی داشت حرف بزدم و حالا به حق حق افتاده بودم که یهو از جاش برخاست و رو بهم گفت: هیس...!

متعجب نگاهش کردم و ادامه داد: کسی نباید بفهمه من اینجا بودم!

او با گفتن این حرف، خیلی زود از اتاق خارج شد و من باز غرق شدم توی خاطراتم با محمد!

نفهمیدم چرا ازم خواست برایش از محمد بگم، ولی احساس می کردم که با خودش درگیره و به چیزی فکر می کنه یا اینکه یه جورایی می خواد از چیزی سر در بیاره!

دو، سه ساعتی از رفتن رامین گذشته بود و من یه گوشه کز کرده و نشسته بودم که صدای مردی رو شنیدم که به نظر می رسید داره کسی رو دعوا می کنه!

چشمم به در بود که یهو مردی میانسال با عصبانیت در اتاق رو باز کرد و رو به همون مردی که من رو به اینجا آورده بود، غر زد: تا کی باید همه چی رو بهتون بگم؟ من گفتم اصلا دیگه نباید این دختره رو ببینه، اونوقت توی احمق! ورش داشتی و آوردی گذاشتیش ور دلش...!

مرده که مثل گناهکارا با گردن کج و ایستاده بود، جواب داد: آخه ترسیدیم کشتنش در دسر بشه برامون، برای همین....

مرد میانسال حرفش رو قطع کرد و سرش داد: برای همین آوردیش اینجا که همه چیز رو به یادش بیاره!

مردی که خطاکار به نظر می رسید، جوابش رو داد: او اصلا این رو ندیده!

مرد میانسال رو بهش توپید: خفه شو و کار احمقانه ات رو توجیه نکن... فقط زود تر شرش رو کم کن!

او با گفتن این حرف، به سمت در رفت که با ترس از چیزی که شنیده بودم، روی پام و ایستادم و با لکنت زبون گفتم: م... مگه من... چی چیکار کردم؟

به طرفم برگشت و با نگاه ریز بینش رو بهم گفت: اگه بهت بگم کسی که توی رستوران دیدی محمده! چه حالی پیدا می کنی؟!

برای لحظه ای هوش از سرم پرید و نگاهم متعجب شد و وقتی تونستم حرفش رو هضم کنم، با خنده ی عصبی که از گریه بدتر بود، گفتم: من... منظورت چیه؟ محمد... محمد...

جلو تر اومد و خیلی جدی گفت: منظورم واضحه، کسی که بهش می گفتی محمد، واقعا محمده!

عقب عقب رفتم و با بهت پرسیدم: ولی این... این چطور ممکنه؟!

_ فقط بدون که ما یه جنازه‌ی سوخته رو با جسم داغون و بی هوش محمد عوض کردیم!

بدون اینکه پلک بزخم به چشمای خونسردش نگاه کردم و گفتم: تو... تو چی می گی؟! یع... یعنی محمد توی این مدت... ولی او که... او که من رو نمی شناسه؟!_

_نباید هم بشناسه! چون حافظه اش رو از دست داده!

پاهام توانایی تحمل وزنم رو نداشتن که روی زمین زانو زدم و نالیدم: لعنت به تو... لعنت به تو...

گریه امان نداد که حرفم رو ادامه بدم که به سمت در رفت و من سرش داد زدم: تو می دونی با ما چیکار کردی؟ می دونی چی به روزم آوردی لعنتی؟!... آخه چرا؟!... چرا؟!... مگه من چه ظلمی بهت کرده بودم؟!...

به سمت برگشت و با عصبانیت سرم داد زد: تو کاری نکردی، ولی او کرد!... او رامینم رو ازم گرفت...

با چشمای خیس اشکم بهش خیره شدم که مقابلم و روی یه زانوش نشسته و ادامه داد: سرگرد کیانی کسی بود که پسر من رو، پاره ی تنم رو، ازم گرفت، من می خواستم سرگرد رو با دستای خودم بکشم، ولی وقتی دیدم می تونم استفاده‌ی بهتری ازش بکنم... منصرف شدم و او رو جای پسر من جا زدم...

روی پاش وایستاد و ادامه داد: او حافظه اش رو از دست داده بود و من تونستم اونجور که می خواهم تربیتش کنم!...

قهقهه ای سرد داد و گفت: چی جذاب تر از اینکه یه سرگرد مبارزه با قاچاق مواد، خودش مواد جابه جا کنه!

به سمتش حمله کردم و گفتم: لعنتی! خودم می کشمت عوضی...

هنوز دستم بهش نرسیده بود که به یه طرف هولم داد که پخش زمین شدم، ولی از رو نرفتم و گفتم: بلاخره که حافظه اش برمی گرده...

بر نمی گرده!... می دونی چرا؟!... چون من نمی خوام! تو هم برای این محکوم به مرگی که ممکنه چیزی رو به یادش بیاری!

با گیجی نگاهش کردم که با دو قدم بزرگ از اتاق خارج شد و من رو با حال خرابم تنها گذاشت.

دیگه مغزم کار نمی کرد و نمی دونستم چی رو باید باور کنم! نمی دونستم زجه زدنم به خاطر زجری بوده که توی این مدت کشیدم یا اشک شوقه برای زنده بودن محمد!

لحظه ی لرزیدن شونه های آقای کیانی از شدت گریه، موقع خاک کردن کسی که مطمئن بود پسر شه، جلوی چشمم رژه می رفت و نمی داشت از شدت هق هق کاسته بشه!

زجه زدناى الهه خانم و از حال رفتنش، گریه های بی صدای حمید و مهدی و ذره ذره آب شدن فاطمه و فائزه، چیزی نبود که لحظه ای که از جلوی چشم کنار بره! نمی دونم از اینکه شنیده بودم، کسی که شبیه محمده واقعا محمده، چه حالی داشتم؟!

حال اون لحظه ی من قابل توصیف نیست و هیچ وقت نتونستم احساس اون لحظه ام رو درک کنم!

خوشحال بودم از زنده بودنش و ناراحت از زجری که در نبودنش کشیدم!

خوشحال از اینکه دوباره دیدمش و ناراحت از اینکه نه تنها من رو که خودش رو هم به یاد نیاره!

ناراحت از اینکه محمد من بود، ولی دیگه مال من نبود، دیگه درستکار نبود! دیگه اصلا محمد نبود!

محمد حالا فقط رامین خلافاکار بود و از همه بدتر اینکه خودش هم این رسم و عنوان رو با تمام وجود قبول کرده بود و حتی دیدن من هم نتونسته بود، چیزی رو به یادش بیاره!

دلم برای خودم می سوخت که بعد دو سال سختی کشیدن، تازه می فهمیدم اونی که به خاطرش این همه اذیت شدم و اذیت شدن دیگران رو دیدم، زنده است، ولی من رو نمی شناسه و من باید با این درد می مردم که کسی که هر لحظه دلم وجودش رو می خواست، کنارم بود، ولی آغوش امنش رو نداشتم!

کنارم بود، ولی نمی تونستم این دلتنگی ای که امانم رو برده بود رو از بین ببرم! صدای هق هق من تنها صدایی بود که توی اتاق می پیچد و تا نصفه های شب به گوش می رسید!

دلم برای زانوی مامان و لایلی خوندش تنگ شده بود که همونجور که روی زمین سرد و خالی از فرش افتاده بودم، توی خودم جمع شدم و برای خودم لایلی خوندم:

لالا بخواب دنیا خسیسه!

برات کمتر کسی خوب می نویسه!

یکی لبه‌اش همیشه غرق خنده است!

یکی حتی توی خواب هم چشماش خیس خیس!

نزدیک صبح و توی گرگ و میش هوا بود که همون مرد مجهول‌النامی که من رو به اینجا آورده بود، به اتاق اومد و با دو قدم بلند خودش رو به من سوند و قبل اینکه به خودم بیام، به بازوم چنگ زد و من رو با خودش از اتاق بیرون برد.

مطمئن بودم که این مرده، قصد جونم رو داره که ته مونده ی انریژم رو برای نرفتن به کار بستم و همراه با تقلا برای نرفتن، سرش داد زدم: ولم کن عوضی....

مرده خیلی زود دستش رو روی دهنم گذاشت و از کنار گوشم گفت: اگه دختر خوبی باشی و باهام بیای، فقط می کشمت، ولی اگه شیلنگ تخته بزنی، عواقب بدتری در انتظارته....

مرده این رو گفت و بدون توجه به تقلاها و جیغ های خفه ی من، من رو از خونه بیرون برد، ولی به محض اینکه به بالکن جلوی در خونه رسیدیم، مرد میانسال و محمد از ماشینی پایین بالکن پیاده شدن و محمد رو به مرد میانسال پرسید: اینجا چه خبره؟!

با دیدن محمد، تقلا هام برای نجات بیشتر شد که مرد میانسال جوابش رو داد: تو قبلا این دختر رو دیدی! او با یه عکس از تو، وانمود می کرد که تو رو می شناسه و با مظلوم نمایی می خواست مخفی گاهمون رو پیدا کنه، که خب! ما متوجه شدیم که خانم با پلیس هم دسته...

مرد میانسال اخمی رو به مردی که من رو نگه داشته بود کرد و ادامه داد: دختری احمق! نمی دونه که ما خیلی زود می فهمیم دو نفر انقدر شبیه هم وجود نداره! ابرو های محمد به خاطر اخم توی هم گره خورد و رو به مرد میانسال گفت: شما مطمئنین که اشتباه نکردین؟!

مرد میانسال رو بهش گفت: یادم نمیاد تا حالا آمار اشتباهی بهت داده باشم!

با این حرفش، محمد با عصبانیت پله های جلوی بالکن رو بالا اومد و وقتی بهمون رسید، بازوی من رو گرفت و خواست من رو از چنگ مرده بیرون بکشه و رو به مرده با همون عصبانیتش گفت: من خودم حسابش رو می رسم!

مرده، محکم تر دستش رو روی دهنم فشار داد و رو به محمد گفت: شما زحمت نکش، من خودم ترتیبش رو می دم.

محمد سرش داد زد: این احمق من رو دست انداخته!... پس خودم می کشمش تا بفهمه بازی کردن با رامین بیات چه عواقبی داره.

علاوه بر دست مرده، بغض هم داشت خفه ام می کرد که مرد میانسال رو به مرده توپید: مگه کری که نمی شنوی آقا می گه خودش می خواد حسابش رو برسه!

با این تشر مرد میانسال، مرده من رو رها کرد و محمد که بازوم رو محکم گرفته بود، بدون توجه به التماس های من، من رو روی صندلی عقب ماشینی که ازش پیاده شده بود، انداخت و خودش پشت فرمون نشست.

به محض حرکت کردن ماشین، روی صندلی درست نشستم و همانطور که گریه می کردم، خودم رو به وسط پشتی دو تا صندلی جلو، کشیدم و رو بهش با التماس گفتم: محمد! خواهش می کنم به حرفم گوش بده... تو رامین بیات نیستی!... تو محمدی... تو رو خدا به حرفم گوش کن... محمد! من یاسمنم...!

با عصبانیت به طرفم برگشت و سرم داد: آه چقدر فک می زنی! بتمرگ سرجات و صدات هم در نیاد.

به بازوش چنگ زدم و گفتم: محمد تو رو خدا سعی کن یادت بیاد، اونا خواستن که تو فکر کنی رامینی!.. به خدا تو رامین نیستی، رامین مرده، خودت او رو کشتی...

دستش رو با عصبانیت و با شدت بالا برد که باعث شد بازوش رو رها کنم و دوباره سرم داد زد: چرا خفه نمی شی؟!

با ناامیدی روی صندلی نشستم و همراه با هق هق نالیدم: آخه چرا نمی خوای به حرفم گوش کنی؟ چرا نمی خوای حقیقت رو بفهمی؟...محمد تو حافظت رو از دست دادی و اونا تو رو به جای رامین جا زدن... اونا نمی خوان و نمی زارن تو چیزی یادت بیاد... اونا می خوان من رو بگشن تا چیزی رو به یاد تو نیارم...

با همون عصبانیتش ماشینی که با سرعت در حال پیش روی بود رو توی قسمت خاکی جاده متوقف کرد که به خاطر سرعت بلاش گرد و خاک زیادی به هوا رفت و به سمتم برگشت و با همون اخمای در همش گفت: فکر کردی با این حرفات می تونی من رو خر کنی؟ کور خوندی!... هنوز خیلی زوده که کسی بتونه رامین رو گول بزنه!

تو رو خدا یه لحظه به حرفم گوش بده، اگه یه در صد هم من درست گفتم چی؟...

با عصبانیت تفنگش رو به سمت نشونه گرفت و گفت: خفه می شی یا خودم خفه ات کنم؟!

چشمای خیس اشکم رو بستم و سرش داد زد: اگه با ساکت شدن من راحت می شی، پس من رو بکش و خودت رو راحت کن، ولی بعد مرگم به مادرت فکر کن که هنوز مرگت رو باور نکرده و بیشتر وقتا باهات حرف می زنه... به آقا جون که غمش رو توی دلش می ریزه و با وجود غم زیاد لبخند می زنه... من دو سال پیش با رفتن تو مردم و اگه قرار باشه تو رو نداشته باشم، همین بهتر که بمیرم... ولی تو رو خدا برای یه بار هم که شده به این فکر کن که واقعا کی هستی.

صدای نفسش که کلافه بیرونش داد رو شنیدم که در ماشین رو باز کرد و از ماشین پیاده شد.

برای لحظه ای فکر کردم که حرفام روش تاثیر گذاشته، ولی او که خیال کوتاه اومدن نداشت، در عقب رو باز کرد و با گرفتن بازوم، من رو از ماشین بیرون کشید و مجبورم کرد باهاش از شیب تند کنار جاده پایین برم.

او با عصبانیت من رو به پایین دره می کشید و من که سعی داشتم بازوم رو از دستش در بیارم و روی پام نمی تونستم راه برم، با التماس و گریه ازش می خواستم که به حرفم گوش بده.

با رسیدن به ته دره ی کم عمق و پت و پهن که تپه های کوچک و بزرگ خاک و درختای قدیمی و خمیده پرش کرده بودن، بدون رها کردن بازوم، مقابلم واد استاد و گفت: یاسمن! خوب گوش کن ببین چی بهت می گم!

با تعجب بهش خیره شدم و نالیدم: محمد... تو....

به گریه افتادم که همونجور که بازوم توی دستش بود، تکونم داد و گفت: ببخش! مجبور شدم اونجوری باهات رفتار کنم تا ضایع بازی نشه...!

_محمد تو... تو واقعا خودتی... تو...

_گوش کن یاسمن! الان وقت گریه کردن نیست! یه نفر ما رو زیر نظر داره، دستم رو بگیر و از توی آستین لباسم کاغذی رو بردار!

با گیجی نگاهش کردم که گفت: تو رو خدا هر کاری که می گم رو بکن، وانمود کن که می خوای خودت رو از چنگم بیرون بکشی، فکر کن من رامینم.

در همون حال که اشک می ریختم، به دستش که بازوم رو گرفته بود، چنگ زدم و از قسمت باز جای دکمه ی آستینش کاغذ تا شده ای رو برداشتم و توی مشتم قایمش کردم که یهو به عقب هولم داد که کنار تپه ی خاک، روی زمین افتادم و با بهت به او که تفنگش رو به سمت نشونه گرفته بود، نگاه کردم.

پریدن رنگم رو به وضوح احساس کردم که رو بهم گفت: نترس یاسمن! من محمدم و کاری باهات ندارم...

خواستم از جام بلند بشم که خیلی سریع گفت: پا نشو و با دقت به حرفایی که می گم گوش کن!

آب دهنم رو قورت دادم و او ادامه داد: به محض اینکه من بهت پشت کردم، سینه خیز تا تپه ی چهارمی می ری و از اونجا به بعد بلند می شی و توی همین دره و بین درختا به رفتن ادامه می دی، سرراحت یه گونی افتاده که توش یه چادر و پوشیه است، هر دو رو می پوشی و خودت رو به شهر می رسونی و با اولین تاکسی به کلانتری می ری و برگه رو به سرهنگ جلالی می دی.

_ولی... سرهنگ که اینجا نیست!

_هست! دیشب اومده!... ولی اونجا نیست، از شون بخواه با قرارگاه مرزی تماس بگیرن و بگن برای سرهنگ از رامین بیات، پیغام داری! به سرهنگ بگو که می خوای ببینیش و برگه رو فقط به خودش می دی و به هیچ وجه تا اومدن او، از کلانتری بیرون نمی ری!

ضامن تفنگش رو کشید و ادامه داد: یاسمن! ما وقت زیادی نداریم، رسیدن ما به هم و تموم شدن این ماجرا، به تلاش و زیرکی تو بستگی داره!

به چشماش خیره شدم که یهو به تپه ی خاکی کنارم شلیک کرد و من از ترس و صدای بلند شلیک، جیغ کشیدم، ولی او بهم پشت کرد و گفت: مراقب باش صورتت رو کسی نبینه و کسی تو رو نشناسه.

_محمد...

نذاشت جمله ام رو کامل کنم و گفت: مراقب خودت باش.

خواستم صداش بزخم و بگم که تنهام نذاره، ولی او بهم پشت کرد و ازم دور شد و من چشمام رو بستم تا نبینم که به محض به دست آوردنش، از دستش دادم.

با خارج شدن محمد از دیدرسم، همانطور که گفته بود، به سختی و به حالت سینه خیز و روی سنگای ریز و درشت، خودم رو تا تپه ی خاک چهارمی رسوندم و وقتی به درختای کج و معوج و سالخورده رسیدم، روی پام وایستادم و توی شیب دره، شروع به دویدن کردم.

با هر قدمی که بر می داشتم، احساس می کردم کسی پشت سرمه و داره به دنبالم میاد.

نمی دونم چه مقدار دویدم، ولی دیگه به نفس نفس افتادم که بلاخره به یه کیسه گونی کنار یه درخت رسیدم و از فرط خستگی کنارش زانو زدم و بدون اینکه به خودم استراحت بدم، چادر رو از کیسه بیرون کشیدم و بعد بستن پوشیه، چادر رو سرم کردم و روی پام وایستادم و شروع به دویدن بین درختا کردم تا اینکه بالای دره و کنار جاده، ساختمونی رو دیدم و فهمیدم که دیگه به شهر نزدیک شدم.

به سمت ساختمون راهم رو کج کردم و نفس نفس زنان به خاطر بالا اومدن شیب تند، خودم رو به جاده رسوندم و جلوی ساختمون اداره ی آب و فاضلاب وایستادم و برای ماشینهایی که با سرعت از جلوم رد می شدن، دست بلند کردم که ماشینی جلوی پام ترمز زد و رو بهم گفت: کجا می ری خانوم!؟

برای اینکه نفسم سر جاش بیاد، آب دهنم رو قورت دادم و گفتم: من باید برم کلانتری...

راننده رو بهم گفت: بشین، می رسونمت.

_ آقا! من پولی ندارم که بهت کرایه بدم!

به روم لبخندی زد و گفت: اشکال نداره خواهر!

با این حرفش در عقب رو باز کردم و توی ماشین نشستم و به سمت مرکز شهر حرکت کردیم و در همون حال راننده از آینه نگاهی بهم انداخت و گفت: خواهر! نگفتی چرا می خوای بری کلانتری!

اولین دروغی که به ذهنم رسید رو توی ذهنم مرور کردم و گفتم: کیفم رو دزد زده، همه ی وسایلم و می شه گفت تموم زندگیم توی کیفم بود!

_ کجا؟! چجوری؟

_ آقا من اصلا حالم خوب نیست! می تونین سریع تر برین لطفا؟!!

با این حرفم، مرد راننده دیگه حرفی نزد و پنج دقیقه بعد من رو جلوی کلانتری پیاده کرد.

از در سبز رنگ، وارد حیاط کلانتری شدم و با قدمای بلند خودم رو به ساختمونش رسوندم و رو به سربازی که سر راهم سبز شده بود، گفتم: من باید رئیس اینجا رو ببینم.

سربازه نگاهی به ظاهرم انداخت و گفت: رئیس اینجا رو که منم نمی تونم ببینم، ولی اگه بخوای می تونی سروان قادری که توی همین اتاق رو به رویه رو ببینی!

بدون معطلی به سمت اتاق رو به روییم رفتم و بعد زدن تقه ای به در و شنیدن صدای بفرمایید، وارد اتاق شدم و رو به سروان قادری که پشت میز کارش نشسته بود، سلام کردم و در جوابش که پرسیده بود، چه کمکی می تونه بهم بکنه؟! گفتم: ازتون می خوام با قرارگاه مرزی تماس بگیرین و بگین با سرهنگ جلالی کار دارین! سروان قادری، نگاهی بهم انداخت و با تعجب گفت: شما با سرهنگ جلالی کار داری؟!!

پوشیه رو از روی صورتتم کنار زدم و گفتم: آره، باید مطلب مهمی رو بهشون بگم. سروان قادری، به چهره ام دقیق شد و سپس به عکسی که از روی میزش برداشته بود، نگاهی انداخت و گفت: شما یاسمن رادمهر هستی! درسته؟!

_ شما من رو از کجا می شناسین؟!

_ از دیروزه که همه‌ی نیروهای ما دارن به دنبال شما می گردن و برادرتون هم که گزارش گم شدن شما رو داده بود، تا یک ساعت پیش اینجا بود!

_ قصه ی گم شدن من یه خورده مفصله، تو رو خدا کمک کنین تا با سرهنگ جلالی حرف بزنم!

خیلی خونسرد به پشتی صندلیش تکیه داد و گفت: نمی خوای بگی توی این مدت کجا بودی؟

_ آقا شما می فهمین من چی می گم؟! من باید از رامین بیات، خبری رو به سرهنگ بدم!

با تعجب و لحن کنایه آمیزی گفت: تو، از رامین بیات خبر بدی؟

_ آره، بهشون بگین، می خوام ارزش بهشون خبر بدم.

_ خانم! بگیر بشین تا به داداشت زنگ بزنم و بگم اینجایی، تا وقتی او میاد هم همینجا می مونی!

با عصبانیت رو بهش گفتم: من دارم می گم باید با سرهنگ جلالی حرف بزنم، اونوقت شما می گی بشینم تا دادشم بیاد و من رو ببره؟

روی میزش خم شد و جوری که به نظر می رسید داره با خودش حرف می زنه، گفت: داداشش گفته بود ضعف اعصاب داره، ولی نگفته بود که کلا دیوونه است...

با اینکه حرفش رو خیلی آروم زده بود، ولی من شنیدم و با صدای بلندی سرش غر زدم: اصلا آره! من هم دیوونه ام و هم ضعف اعصاب دارم، شما که خیلی عاقلی،

اگه یه تماس بگیری چیزی ازت کم می شه؟!... شما یه تکونی به خودت بده، بعد ضایع شدنت هر چه قدر تونستی بهم بخند!

او که انگار من رو به شکل دلک می دید، بدون اینکه حرفم بهش بر خورده با شه و با همون لبخند روی لبش، گوشی تلفن رو روی گوشش گذاشت و بعد گرفتن شماره و اندکی مکث برای جواب دادن شخص پشت خط، گفت: سلام، من سروان قادری هستم از کلانتری خاش!

-

_نه! یه خانمی اینجا هستن و می گن که از رامین بیات، برای سرهنگ جلالی خبر دارن!

-

_خانم رادمهر... یاسمن رادمهر!

-

_بله حتما، یه لحظه گوشی....

سروان قادری رو به من حرفش رو ادامه داد: گفتم خبرت چیه؟!

_بگو باید سرهنگ رو ببینم و پیغامی رو بهشون بدم، اینجوری نمی تونم بگم.

سروان قادری دوباره به شخص پشت خط گفت: می گه باید سرهنگ رو ببینه و پیغامی رو بهشون بده!

-

_سلام سرهنگ! ایشون به من چیزی نمی گن....

-

_چشم، یه لحظه گوشی....

گوشی تلفن رو به سمت من گرفت و گفت: سرهنگ می خواد با خودت حرف بزنه!

با عجله گوشی رو از دستش گرفتم و به سرهنگ که پشت خط بود، گفتم: سلام، من یاسمنم، همسر محمد، من رو شناختین؟!

_سلام دخترم! حالت خوبه؟!

_خوبم، ممنون!

_دخترم! درسته که می گن تو از رامین بیات خبر داری؟!

بغض کردم و گفتم: رامین بیات نه!... محمد... من از محمد براتون خبر دارم!

_می شه یه کم واضح تر بگی؟!

_رامین بیات در واقع محمده! محمد زنده است...

_دخترم تو حالت خوبه؟!

_به خدا خوبم... تو رو خدا بیاین اینجا، من باید شما رو ببینم و پیغام محمد رو بهتون بدم...

سرهنگ که معلوم بود حرفم رو باور نکرده، گفت: باشه، من تا یه ربع دیگه اونجام!

با قطع شدن تماس، گوشی رو روی تلفن گذاشتم و در مقابل نگاه متعجب سروان قادری، از پارچ آب روی میز کوچکی که وسط چند تا صندلی گذاشته شده بود، یه لیوان آب ریختم و اون رو سر کشیدم.

با خوردن آب، تازه نفسم آزاد شد و خودم رو روی صندلی انداختم که سروان قادری با یوسف تماس گرفت و پیدا شدن من رو بهش خبر داد.

یک ربعی که سرهنگ جلالی گفته بود طول می کشه تا به اینجا برسه، بیست دقیقه شاید هم بیشتر طول کشید تا اینکه سرهنگ و یوسف، با هم وارد اتاق شدن و سروان قادری به سرهنگ ادای احترام کرد.

با دیدن سرهنگ روی پام وایستادم و رو بهش با چشمایی که بی اراده خیس شده بودن، گفتم: سرهنگ محمد زنده است، او کشته نشده، رامین بیات همون محمده...
محمده...

یوسف به سمت قدمای بلند برداشت و رو بهم با عصبانیت گفت: بسه یا سمن! تمومش کن!

تمام التماس رو توی نگاهم ریختم و گفتم: یوسف به خدا راست می‌گم... یادته اون روز از اون مردا در مورد محمد پرسیدم؟!

یوسف گیج نگاهم کرد و من ادامه دادم: شبش که تو نبودی دو نفر از همون مردا من رو با خود شون بردن و قصد کشتنم رو داشتن... می‌دونی چرا؟!... چون من به دنبال محمد بودم و ممکن بود او رو پیدا کنم و همه چیز رو به یادش بیارم.

سرهنگ جلالی بهم نزدیک شد و گفت: منظورت چیه که همه چیز رو به یادش بیاری؟!

کسی که توی ماشین سوخته بوده، محمد نبوده... اونا محمد رو بیرون کشیدن و وقتی دیدن حافظه اش رو از دست داده، به جای رامین جاش زدن.

یوسف با بهت به من نگاه می‌کرد و سرهنگ جلالی با سر انگشتاش اشک چشمش رو پاک کرد و گفت: می‌دونستم این شباهت بی دلیل نیست!... ولی تو چطور فهمیدی و آزاد شدی؟!

همون کسی که خودش رو بابای رامین معرفی کرد، حقیقت رو بهم گفت و به محمد گفت که خودش من رو بکشه، ولی نمی‌دونست که محمد همه چی رو یادش اومده...
یادش اومده...

کاغذ مچاله شده توی دستم رو به سمت سرهنگ گرفتم و گفتم: محمد این رو داد و گفت به خودتون بدمش.

سرهنگ جلالی، کاغذ رو از دستم گرفت و به محض باز کردنش با تعجب گفت: درسته!... این دست خط و امضا مال محمده...
درسته!... این دست خط و امضا مال محمده...

در حال اشک ریختن، لبخندی روی لبم نشسته و سرهنگ بعد خوندن چند خط نوشته‌ی توی برگه، گفت: ما وقت زیادی نداریم، شما هم نمی‌تونین به اون مسافر خونه برین، پس با من بیاین تا شما رو به یه جای امن ببرم!

سرهنگ با گفتن این حرف، از سروان قادری تشکر و خداحافظی کرد و از اتاق خارج شد و من هم به دنبالش رفتم، ولی قبل اینکه از در اتاق خارج بشم، به سروان قادری که بد جور ضایع شده بود، نگاهی به این معنا که خیلی ضایع شدی، انداختم و از اتاق خارج شدم.

به محض نشستن من و یوسف روی صندلی عقب ماشین، سرهنگ جلالی شروع به حرف زدن توی بیسمش کرد و از حرفاشون اینجور فهمیدم که محمد اطلاعات یه محموله‌ی بزرگ و مخفی گاهشون رو بهشون داده و اونا برای توقیف محموله، وقت چندان زیادی ندارن، چون سرهنگ به همه دستور آماده باش می‌داد.

وقتی سرهنگ برای بار دوم توی بیسیمش، تاکید کرد که کسی نباید به رامین بیات کاری داشته باشه! دلشوره تمام وجودم رو گرفت و فکر اینکه نکنه توی این عملیات بلایی به سر محمد بیاد، لحظه‌ای رهام نمی‌کرد.

حتی توی خونه‌ای که سرهنگ ما رو به اونجا برده بود، هم نگران بودم و یوسف با حرفاش نمی‌تونست این نگرانیم رو کمتر کنه!

مدام توی خونه‌ی هفتاد متری رژه می‌رفتم و دعا می‌کردم که این عملیات هر چه زود تر تموم بشه و اتفاقی برای محمد نیفته!

نمی‌دونم چه مدت گذشته بود، ولی دیگه شب شده بود که رو به یوسف که حسابی کلافه اش کرده بودم، گفتم: پس چرا هیچ خبری نشد؟ مگه یه عملیات چقدر طول می‌کشه؟!

یوسف با کلافگی گفت: آخه من از کجا بدونم؟ مگه من تا حالا عملیات کردم که بدونم!

با این حرف یوسف، دیگه چیزی نپر سیدم و با حالی خراب، کنار دیوار نشستم و زانوهام رو بغل کردم که یوسف هم کنارم و پشت به دیوار نشست و گفت: انقدر نگران نباش...

با این حرفش بغض کردم و گفتم: می ترسم یوسف!... اگه اتفاقی برایش بیفته من دیگه نمی تونم طاقت بیارم... دیگه طاقت ندارم که از دستش بدم... اگه بر نگرده... اگه خدا بخواد دوباره او رو از من بگیره چی؟!...

_اگه قرار بود برنگرده اصلا پیدا نمی شد!

سرم رو روی زانوم گذاشتم و در سکوت به خودم دلداری دادم که محمد حتما میاد!

نمی دونم چه مدت من و یوسف توی همون حال نشستیم تا اینکه کسی در زد و ما با نگرانی و خوشحالی به هم خیره شدیم.

یوسف برای باز کردن در از جاش بلند شد و به سمت در رفت و من هم با نگرانی روی پام وایستادم و به سمت دری که از اینجا دیده نمی شد، نگاه کردم.

از زمانی که صدای باز شدن در رو شنیده بودم، زمان زیادی گذشته بود، ولی خبری از یوسف و کسی که در زده بود، نبود و من هم قدرت اینکه قدم بردارم و ببینم چه خبر شده رو نداشتم و فقط با نگرانی و اضطراب به طرف راهروی جلوی در نگاه می کردم.

لحظه ها به کندی می گذشت تا اینکه محمد وارد خونه شد و بدون اینکه قدم از قدم برداره، از همون فاصله به من خیره شد.

هر دو به هم نگاه می کردیم و هیچ کدوم قدرت قدم برداشتن به سمت دیگری رو نداشتم.

نگاهم رو ازش گرفتم و همراه با زانو زدن روی زمین، به چادرم چنگ زدم و از ته دل و با بغض نالیدم: خدایا از کی باید شاکی باشم؟!... به کی باید بگم دردم رو؟!... خدایا این دیگه چه بازیه؟!... این دیگه چه خوابیه?!

هق هق گریه ام فضا رو پر کرده بود که محمد رو به روم و روی زانوهایش نشست و من سرم رو بالا گرفتم و با چشمای خیس اشکم به چشمای خیسش نگاه کردم و با گریه گفتم: چی رو باور کنم محمد؟! نبود نت یا بود نت رو؟!... اصلا تو هستی؟!... مطمئن باشم که این دیگه خیال نیست؟!... مطمئن باشم که اگه مثل این دوساله بهت دست بزنم نا پدید نمی شی؟!...

بازو هام رو گرفت و گفت: مطمئن باش خانوم!

هق هق گریه ام شدید تر شد که من رو توی بغلش کشید و کنار گوشم گفت: باور کن که من هستم!... من کنارتم عزیزم!... مطمئن باش که آغوش محمد دیگه خیالی نیست.

چه لحظه ای بود، لحظه ی رسیدن به کسی که فکر می کردم برای همیشه از دستش دادم و حالا در کمال ناباوری خودم رو توی آغوشش می دیدم!

آغوشی که سخت محتاجش بودم و رسیدن بهش رو محال می دونستم!

لحظه ای که محمد بعد مدتها محکم من رو در آغوش گرفته بود و با صدای گرم و مردونه اش، دلداری می داد.

با صدایی که فکر می کردم از شنیدنش برای همیشه محروم شدم، کنار گوشم زمزمه می کرد که ببخشمش!

شنیدن لحن خانوم گفتنش! در میان هق هق گریه ام، مرحمی شده بود بر دل زخم خورده ام و پیوند می داد تیکه های شکسته ی قلبم رو!

صدایی که با صدای بی قرار قلبش آمیخته شده بود و من بعد مدتها با شنیدنش، احساس کردم که چقدر زندگی رو دوست دارم.

من خیال بیرون اومدن از آغوشش و او هم خیال رها کردن من رو نداشت و اگه به در زدن بی موقع یوسف نبود، تا ابد در همون حال می موندیم.

محمد در رو برای یوسف باز کرد و با ورود یوسف به خونه، او و محمد، دوباره هم دیگه رو بغل کردن و یوسف در حالی که می خندید، اشک می ریخت!

با ورود سرهنگ جلالی و چند نفر دیگه به دنبال یوسف به خونه، محمد تک تکشون رو بغل کرد و این اشک شوق بود که چشمای همه شون رو درخشان کرده بود.

سرهنگ جلالی به سمت من اومد و رو بهم گفت: تبریک می گم دخترم! تو امروز کار بزرگی کردی... نمی دونم اسم این اتفاق رو چی می شه گذاشت، ولی هر چی که هست خدا رو شکر می کنم که محمد رو دوباره بهمون برگردوند! در میان گریه لبخند زدم و از ته دل خدا رو شکر کردم.

سرهنگ جلالی به سمت محمد برگشت و گفت: من خبر زنده بودن تو رو به تهران دادم و گفتم خانواده ات رو برای بازگشت تو آماده کنن! محمد به سمت سرهنگ جلالی اومد و گفت: خیلی ممنون، لطف شما همیشه شامل حال ما شده!

سرهنگ به شونه ی محمد زد و به شوخی و با خنده گفت: لطف تو هم این یک ساله خیلی شامل حال ما شده! رامین بیات!

سرهنگ لفظ رامین بیات رو غلیظ ادا کرد و جمع رو به خنده انداخت و محمد با خنده گفت: خجالتم ندین تو رو خدا!

یکی از مردایی که لباس نظامی داشت رو به بقیه گفت: باورم نمی شه این همون رامین بیاتیه که خون ما رو توی شیشه کرده بود و من می گفتم اگه بگیرمش زجر کشش می کنم!

با این حرفش، بقیه زدن زیر خنده و یکی دیگه از مردا گفت: محمد! پس برو خدا رو شکر کن که قبل بر ملا نشدن حقیقت به دست جناب سرگرد نیفتادی!

همونی که جناب سرگرد خطابش کرده بودن رو به بقیه گفت: ولی خودمونیم ها! به عقل جن هم نمی رسید که این همه جنس از یه همچین راهی بگذره!... محمد تو دست شیطون رو هم از پشت بست!

سرهنگ جلالی رو به بقیه گفت: خب دیگه! ما باید بریم تا محموله رو بررسی کنیم و برای فردا اول وقت، گزارشش رو بفرستیم تهران!

همون سرگرده باز هم با لحن شوخی گفت: حالا کیه که این همه جنس رو سر شماری کنه!

محمد رو بهش گفت: لازم نیست سر شماری کنی، کلش فقط یک تن و سی کیلو تریاک، دویست کیلو حشیش، پنجاه گرم شیشه و صد گرم هم بقیه چیزاست، به همراه دوتا سلاح کلاش و چند تا گلوله ناقابل!

همه با تعجب به محمد نگاه می کردن که سرگرد به شوخی یه قدم به جلو اومد و از بین دندوناش رو به محمد غرید: تو رو خدا خجالت نکش و اگه چیز دیگه ای هم هست بگو! یعنی حقه که با همین دستام خفه ات کنم!

بقیه به حرص خوردنش خندیدن و سرهنگ رو به محمد گفت: تو اگه پلیس نمی شدی، قطعاً یه خلافکار حرفه ای می شدی!

محمد سرش رو پایین انداخت و گفت: اختیار دارین، ما فقط درس پس می دیم! ابروهای سرهنگ بالا رفت و در میان صدای خنده ی بقیه گفت: حرف حساب، جواب نداره.

سرهنگ جلالی با گفتن این حرف، با محمد و یوسف خداحافظی کرد و جلو تر از بقیه از خونه خارج شد و بقیه ی مردا هم بعد خداحافظی با یوسف و دوباره بغل کردن محمد و خداحافظی باهاش، به دنبال سرهنگ رفتن.

با رفتن سرهنگ و مردای دیگه، محمد به سمت من اومد و یوسف رو بهمون گفت: مامان زنگ زد و گفت که چند دقیقه پیش مأموری به خونه رفته و خبرا رو بهشون داده و الان همه منتظر ما هستن، به نظر من بهتره الان راه بیفتیم تا صبح زود تهران باشیم.

محمد جوابش رو داد: ولی رانندگی توی شب یه مقدار خطریه! تو مطمئنی خسته نیستی و می تونی تا تهران برونی؟! چون من خیلی خسته ام، اصلاً روی من حساب نکن که بخوام پشت فرمون بشینم!

یوسف با گفتن «من خسته نیستم و ایشالا اتفاقی نمی افته» به سمت در رفت و محمد رو به من گفت: تو خسته نیستی؟! نمی خوای استراحت کنی؟!
_محمد! مادرت چشم به راهه...

با لبخندی که روی لبش نشست، دستم رو گرفت و با هم از خونه خارج شدیم. به محض نشستن من و محمد روی صندلی عقب ماشین، یوسف به سمت تهران حرکت کرد و من نفسی از سر آسودگی خیال کشیدم.

دو ساعتی از راه افتادنمون گذشته بود و من با اینکه عجیب خسته و خواب آلود بودم، به کبودیای روی ساق دست محمد که به خاطر بالا بودن آستین پیراهنش دیده می شدن، خیره شده بودم و با فکر اینکه به او هم مواد تزریق کردن، چشم روی هم نمی داشتم که

محمد من رو توی بغلش کشید و گفت: نمی خوای بخوابی؟!
به کبودی روی ساق دستش، دست کشیدم که متوجه منظورم شد و گفت: به منم آمپول زدن، ولی مثل مال تو نبود، آمپول می زدن تا چیزی رو یادم نیاد...
لحنش رو شوخ کرد و ادامه داد: نگران نباش! شوهرت معتاد نیست، حالا بگیر یه کوچولو بخواب.

_می ترسم!

از چی؟!

_از اینکه بخوابم و وقتی بیدار شدم، ببینم که اینا همه اش یه خواب بوده!
_نترس عزیزم! من از حالا تا همیشه کنارتم، قبول کن که اینا همه اش حقیقته و راحت بخواب.

سرم رو روی شونه اش گذاشتم و با نگاه کردن به چشمای خوشحال یوسف، توی آینه‌ی ماشین، چشمام رو بستم و با اطمینان خاطر از اینکه دستم توی دست محمده، خیلی زود خوابم برد!

با صدای محمد که صدام می زد، چشمام رو باز کردم و چند لحظه ای رو مات و مبهوت به بیرون نگاه کردم تا اینکه یادم اومد ما جلوی در خونه ی آقای کیانی هستیم!

با تعجب به محمد که با لب خندون نگاهم می کرد، نگاه کردم و گفتم: چقدر زود رسیدیم!

با همون لبخندش موهام رو که روی چشمم ریخته شده بودن، کنار زد و گفت: شما خیلی خوابیدی، خانوم!

با صدای یوسف که به شیشه زد و گفت که چرا پیاده نمی شیم! توی آینه ی جلو، روسریم رو مرتب کردم و بعد انداختن کش چادرم و مرتب کردنش روی روسریم، به دنبال محمد از ماشین پیاده شدم و کش و قوسی به بدن کوفته ام دادم.

به چهره ی مضطرب محمد نگاه کردم و برای اینکه از اضطرابش کم کرده باشم رو بهش گفتم: به خونه خوش اومدی!

با لبخندی که هیچ جوهره نمی تونستم قایمش کنم، دستش رو توی دستم گرفتم و با باز شدن در حیاط، وارد حیاط شدیم که با دیدن جمعیت جلوی در خونه، چشمام تا آخرین حد ممکن باز شد و از حرکت وایستادم.

محمد که زودتر از من به خودش اومده بود، با قدمای بلند از کنارم گذشت و الهه خانم رو که وسط جمعیت با چشمای اشکی وایستاده بود، توی بغلش گرفت و حالا این نه تنها الهه خانم بود که با صدای بلند گریه می کرد که جمعیت حلقه زده به دور شون هم اشک شوق می ریختن و به محمد که قصد نداشت از بغل مادرش بیرون بیاد، نگاه می کردن.

اونشب برای دومین بار قشنگترین صحنه ی عمرم رو دیدم!

صحنه ای که محمد محکم مادرش رو در آغوش گرفته بود و خیال جدا شدن ازش رو نداشت!

محمدی که همیشه به چشم یه مرد واقعی می دیدمش، حالا بچه شده بود و در میان بوسه های مادرش، مثل بچه ها اشک می ریخت.

چه صحنه ی قشگی بود اینکه محمد و پدرش هم دیگه رو در آغوش گرفتن و آقای کیانی با دست لرزانش پشت محمد رو نوازش می داد.

با چشمای خیسم به صحنه ی روبه روم نگاه می کردم و می دیدم که محمد با گریه، دست پدر و مادرش رو می بوسید و بعد در اومدن از بغل حمید و مهدی، فاطمه و فائزه رو بغل کرد و پا به پا شون اشک ریخت.

دود اسفند و بوی خوشش فضا رو پر کرده بود و محمد بعد در اومدن از بغل بابا، به شوخی به بازوی یاسین زد و گفت: ماشالله مردی شدی برای خودت!

یا سین با خجالت لبخندی زد و محمد او رو هم بغل کرد و با دستش به پشتش زد.

به آقای کیانی که به من نگاه می کرد، نزدیک شدم و رو بهش سلا کردم که دستش رو دور شونه ام حلقه کرد و گفت: خوبی دخترم! - خوبم آقا جون.

پیشونیم رو بوسید و گفت: ممنون عزیزم! تو دوباره محمد رو بهمون برگردوندی! با صدای مامان که از پشت سر صدام زد، آقای کیانی دستش رو از روی شونه ام برداشت و لحظه ای بعد من توی بغل مامان بودم.

با جمعیت زیادی که توی حیاط بودن، احوالپرسی کردم و دقیقه ای بعد محمد به همراه مادرش و بقیه وارد خونه شد و من هم با فاطمه که دستم رو گرفته بود و من رو با خودش به سمت آشپزخونه می کشید، همراه شدم و با او لیلا و فائزه، مشغول پذیرایی از مهمونا شدیم.

با سینی توی دستم وارد پذیرایی و مشغول تعارف چایی شدم و وقتی به الهه خانم رسیدم، او که کنار محمد و روی مبل دونفره نشسته بود، بهم نگاه کرد و انگار که تازه من رو دیده باشه، رو بهم گفت: یاسمن جان! خوبی مادر؟!

به چشمای مهربونش نگاه کردم که کنارش برام جا باز کرد و گفت: بیا اینجا بشین عزیزم!

سینی توی دستم رو روی میز گذاشتم و کنارش نشستم که دستش رو دورم حلقه کرد و گفت: تازه می بینم که چقدر دلم برات تنگ شده بود! به روش لبخند زدم که نگاهش خیس شد و گفت: من این لحظه رو مدیون توام. _من هر کاری کردم شانسی و خواست خدا بوده!

سرم رو روی سینه اش گذاشتم و نگاهم توی نگاه محمد گره خورد و قطرهای اشک از چشمم پایین چکید.

توی جمعمون، جای خالی آقای کیانی بزرگ، حسابی به چشم می اومد، ولی کسی به محمد در مورد فوتش چیزی نگفته بود.

با رفتن مهمونا، یگانه پسر بچه ی دوساله اش رو از بغل محمد که باهاش بازی می کرد، گرفت و رو به پرسرش با لحن بچه گانه ای گفت: بیا عزیزم، عمو خسته است و می خواد استراحت کنه!

زینب دختر هفت ساله ی حمید، رو به روی محمد و ایستاد و گفت: عمو شما از اون دنیا و از پیس خدا اومدی؟!

با این حرفش بقیه زدن زیر خنده و محمد رو بهش گفت: کی بهت گفته من رفتم پیش خدا؟

زینب جواب داد: مامانم گفت!

محمد او رو بغل کرد و گفت: اونی که رفته بود پیش خدا من نبودم، فقط با من اشتباه گرفته شده بود.

زینب کمی فکر کرد و وقتی دید چیزی نمی فهمه، خندید و دندونای یکی در میون ریخته اش نمایان شدن که محمد با خنده رو بهش گفت: می بینم که دندونات رو هم موش خورده!

زینب مثل آدمای همه چی دون، حق به جانب نشست و گفت: دندونام رو موس نخورده، وقتی بچه ها کلاس اولی می سن دندوناسون می ریزه و دندون جدید در میارن!

محمد به لحن زینب که شین رو نمی توذست در ست ادا کنه خندید و گفت: می بینم که اندازه ی یه خانم دکتر هم چیز بلدی!

دیگه به بحث محمد و زینب گوش ندادم و برای گذاشتن سینی توی دستم به آشپزخونه رفتم، ولی وقتی برگشتم از محمد خبری نبود و من با ترس رو به مامان گفتم: پس محمد کجاست؟

همه با تعجب به من نگاه کردن که مامان رو بهم گفت: محمد رفت تا یه کم استراحت کنه!

با این حرف مامان، نفس راحتی کشیدم و به فائزه و یگانه که عجیب باهام مهربون شده بود، توی جمع کردن ظرفای میوه و شیرینی کمک کردم.

ما صبح زود به تهران رسیده بودیم و مامان و بقیه فامیل برای اینکه الهه خانم و بقیه رو با این شوک بزرگ تنها نگذاشته باشن، از دیشب اینجا بودن.

یوسف که خیلی خسته بود، به همراه یلدا به خونه رفت تا استراحت کنه، ولی مامان و بابا و یاسین، هنوز اینجا بودن و قرار بود بعد ناهار به خونه برن.

مدت زیادی گذشته بود و من بی حوصله روی مبل و کنار یاسین نشسته بودم و به حرفای مامان و الهه خانم و بابا و آقای کیانی گوش می دادم که برای من و محمد نقشه می کشیدن تا هر چه زودتر عروسی بگیریم و به سر خونه زندگیمون بریم!

آقای کیانی رو به بابا گفت: شما که یه وقت جهزیه رو رد نکردی؟

با تعجب بهشون نگاه کرد که بابا خندید و گفت: نه شکر خدا، این دست و اون دست کردند، این بار به دادم رسید!

الهه خانم رو به بابا و آقای کیانی با تعجب گفت: قضیه چیه؟!

آقای کیانی رو بهش جوابش رو داد: من و علی آقا تصمیم داشتیم خونه ی محمد رو به مدت یه سال به یه عروس و داماد بدیم و علی آقا هم گفت که دیدن جهزیه حال یا سمن رو بد تر می کنه و قرار شد همه اش رو به عروسی بده که وارد اون خونه می شه!

با یاد آوری لوازمی که دو سال بود توی خونه ی محمد بودن و هیچ وقت بهشون سر نزده بودم، دلم گرفت و برای اینکه حال خوب خودم رو خراب نکنم از جام برخاستم تا به آشپزخونه برم که الهه خانم رو بهم گفت: یا سمن جان! برو محمد رو صدا بزن و بیاین نهار بخوریم.

با این حرف الهه خانم، با خوشحالی پله ها رو بالا رفتم و در اتاقی که از در نبود محمد، حتی حاضر نشده بودم بهش سر بزنم، رو باز کردم و وارد اتاق شدم.

اتاق حتی از روزایی که محمد بود هم تمیز تر بود و همه چی مثل قبل چیده شده بود، حتی لباسای من که برای مواقعی که به اینجا می اومدم، گذاشته بودم همینجا بمونن هم خیلی مرتب و تر و تمیز توی کمد محمد جا خوش کرده بودن.

نگاهم رو از محمد که خیلی راحت روی تخت خوابیده بود، گرفتم و پشت پنجره و ایستادم که با دیدن باقچه ی خشکیده ی حیاط، لبخند تلخی زدم و روزی رو یادم اومد که به همراه آقای کیانی و محمد، برای عید توی باقچه گل می کاشتیم و آقای کیانی و محمد سر به سرم می داشتن و صدای خنده مون فضای حیاط رو پر کرده بود.

آقای کیانی با بیلچه چاله های کوچکی رو توی زمین درست می کرد و محمد گلا رو توی چاله می داشت و من گلا رو نگه می داشتم و او چاله ها رو با خاک پر می کرد.

چه روز قشنگی بود، روزی که کنار باغچه نشستیم و عکس سلفی گرفتیم.
ولی حالا باغچه خشکیده بود و خبری از گل و سبزه نبود.

به روی شیشه ای که من عکس قلب کشیده بودم و محمد توش اسمم رو نوشته بود، دست کشیدم و به یاد روزای قشنگی که گذشته بودن، قطره های اشک رو مهمون گونه هام کردم.

نگاهم رو از باغچه ی خشکیده گرفتم و برای بیدار کردن محمد، روی لبه ی تخت نشستم و به چهره ی غرق در خوابش خیره شدم.

چقدر دلتنگ این چهره بودم! چقدر دلتنگ این آرامش بودم!

بدون اراده دستم رو روی ته ریشش کشیدم که تکونی به خودش داد و من خواستم دستم رو بردارم، ولی او دستم رو گرفت و مانع دور شدنش از صورتش شد.

با لحن ملایمی صدایش زدم: محمد!

_جان دل محمد!

_نمی خوای بیدار بشی؟!

لبخندی روی لبش نشست و بدون باز کردن چشماش، گفت: بعد مدتها، این بهترین خوابی بود که کردم و این قشنگ ترین بیدار شدنه!

چشماش رو باز کرد و با دیدن چشمای اشکیم، دستم که توی دستش و روی صورتش بود رو بو سید و گفت: یا سمن! من با نگاه کردن به این چشما آروم می شم، لطفا با بارونی کردنشون نا آرومم نکن.

در میان گریه خندیدم و گفتم: این اشک شوقه!

سر جاش و کاملاً مقابل و چسبیده به من نشست و گفت: از این به بعد برای شوق کردن، بخند که خیلی محتاج خندتم!

دستم رو به صورتش کشیدم و همراه با نوازش دادن گونه اش، از ته دل لبخند زدم و گفتم: باورم نمی شه که این دفعه بهت دست زدم و تو ناپدید نشدی... باورم نمی شه که دیگه توی خیالم نیستی... خوشحالم محمد... خیلی خوشحالم... دستش رو کنار گوشم گذاشت و با انگشت شصتش گونه ام رو نوازش داد و گفت: من هم خیلی خوشحالم!

_دلم برات تنگ شده بود!... خیلی تنگ شده بود... نمی دونم اگه الان نبودى با این دل تنگی چیکار باید می کردم... روزای نبودنت خیلی سخت گذشت محمد!... انقدر سخت که یاد آوریشون لرزه به تنم می ندازه...

_یاسمن! من گفته بودم که زندگی با من ممکنه سخت باشه و ممکنه که من نباشم.

_من حتی موقع نبودنت هم از انتخابم پشیمون نشدم و با این که سخت گذشت، ولی مطمئن بودم که اگه باز هم به عقب برگردم از تمام دنیا تو رو انتخاب می کنم.

بو سه ای روی پید شونیم نشوند و گفت: فکر کنم یادت رفت چرا اومدی تا من رو بیدار کنی!

تازه یادم اومد که همه منتظرن تا من محمد رو بیدار کنم و برای ناهار پایین بریم که یهو روی پام وا ایستادم و گفتم: هنوز که صدای آدماى گر سنه رو در نیاوردیم، پاشو بریم ناهار بخوریم.

بدون هیچ حرفی دستم رو گرفت و دوتایی از اتاق خارج شدیم و از پله ها پایین رفتیم.

بعد از ظهر و نزدیکی غروب بود که محمد از آقای کیانی خواست تا ما شینش رو بهش قرض بده و او هم سوئیچ رو بهش داد و گفت و که ماشین متعلق به خودش!

نمی دونستم محمد من رو به کجا می بره، ولی حرفی نزدم تا اینکه به بهشت زهرا رسیدیم که ماشین رو پارک کرد و من که می دونستم چرا به اینجا اومده، از ماشین پیاده شدم و جلو تر از او به سمت قبری رفتم که توی این دو سال مرحم دردام شده بود.

محمد هم بدون هیچ حرفی به دنبال می اومد تا اینکه به قبری که اسم محمد کیانی روش نوشته شده بود، رسیدیم و او کنار قبر روی زانوش نشست و با دقت مشغول خودن نوشته های روش شد.

کنارش نشستم و گفتم: پس کسی که این تو خوابیده کیه؟!

-رامین بیاته!

-واقعا؟! یعنی باباش این همه بی رحمه؟!

-اینجوری حد اقل یه مراسم آبرومند برای پسرش برگزار شد... حس عجیبیه که آدم سر قبر خودش بشینه!

-تو چجوری همه چی رو فهمیدی؟!

-اونشب خدا خواست که من پیام پشت پنجره و همه چی رو بشنوم!

روی پاش وایستاد و گفت: می خوام برم سر خاک آقا بزرگ!

با تعجب بهش نگاه کردم و گفتم: تو از کجا فهمیدی که آقا بزرگ...!

-جای خالیش خیلی توی ذوق می زنه!

روی پام وایستادم و باز هم جلو تر از او، به سمت جایی که آقای کیانی بزرگ، خاک شده بود، رفتم.

مدتی رو سر خاک نشستم و محمد در سکوت اشک ریخت و وقتی آروم شد، براش فاتحه خوند و گفت: من از آقا بزرگ خیلی خاطره دارم، می شه گفت که تمام بچگی من، کنار آقا بزرگ گذشت.

د ستم رو روی نو شته ی روی قبر کشیدم و گفتم: تا وقتی بود آقا جون بی شتر از اینکه خونه ی خودش باشه، اونجا بود، ولی با رفتنش آقا جون واقعا تنها شد!

محمد چیزی نگفت و من هم براش فاتحه خوندم و بعدش هم دوتایی از بهشت زهرا خارج شدیم و توی ماشین نشستیم.

باز هم محمد در سکوت رانندگی می کرد و من هم قصد نداشتم که بپرسم کجا می ره تا اینکه ماشین رو جلوی آپارتمانی که خونه ی خودمون توش بود، پارک کرد و زودتر از من از ماشین پیاده شد.

با ورود به خونه، یهو دلم گرفت و با بغض به کارتن هایی که خونه رو پر کرده بودن و روشن رو خاک گرفته بود، نگاه کردم.

محمد انگشتش رو به روی کارتن خاک گرفته کشید و گفت: فکر نمی کردم اینا هنوز اینجا باشن!

به سمت در شیشه ای تراس رفتم و گفتم: هیچ کس طاقت اینکه به اینجا بیاد رو نداشت.

بین انبوه کارتن ها چرخی زد و با جا دادن دستاش توی جیب شلوارش، کنارم وایستاد و گفت: یا سمن! فکر نمی کنی این و سایل برای شروع یه زندگی ساده، خیلی زیاد باشه؟!

لبخندی روی لبم نشست و گفتم: این که تازه نصفشه! اندازه ی همینا مامان توی زیر زمین خونه جا داده و حالا یخچال و مبل و لوازم چوب و اینا که دیگه بماند!

بدون اینکه نگاهش رو از روبه روش بگیره، گفت: توی این مدت به جاهایی رفتم که اصلا فکر نمی کردم وجود داشته باشه، مناطق محرومی که کمترین امکانات برای زندگی رو نداشتن، دخترای زیادی که توی تهیه ی یک چهارم این جهزیه مونده بودن...

با شنیدن اسم دختر از زبون محمد، با چشمای درشت نگاهش کردم و گفتم: تو اونجا دخترای زیادی رو می دیدی؟!

گیج و متعجب نگاهم کرد و گفت: خب! آره...

نگاه غمگینم و رو بیرون دوختم و گفتم: پس حتما کسی توی زندگیت بوده!

_منظورت چیه؟

_تو ا صلا یادت نبوده که نامزد داری، پس این طبیعیه که عا شق یکی دیگه شده باشی...

به چشماش خیره شدم و ادامه دادم: توی این مدت عاشق کسی نشدی؟!

نگاهش خندون شد و در حالی که دوباره به بیرون نگاه می کرد، جواب داد: راستش چهار ماهی می شد که یه دختر وارد زندگیم شده بود و بهش فکر می کردم.

ناخودآگاه بغض توی گلویم جا خوش کرد و گفتم: خوشکل بود؟!

_قشنگ تر از تو نباشه!... آره خوشکله!

احساس کردم که نفسم داره بند میاد و به سختی گفتم: هنوز هم بهش فکر می کنی، مگه نه؟!

_حالا دیگه با وجود تو کمتر بهش فکر می کنم! من حتی ارزش خواستگاری هم کردم، ولی دیگه تو اومدی و...

قطره ی اشکی روی گونه ام ریخت که یهو محمد با صدای بلند زد زیر خنده و حالا نخند کی بخندا!

متعجب نگاهش کردم که با صدایی که به خاطر خنده، بریده بریده شده بود، گفت: یا سمن!... من فقط سر... سر به سرت گذاشتم... تو... تو داری از حسادت گریه می کنی؟!

با عصبانیت و صدای بلندی گفتم: یعنی می خوای باور کنم که دروغ گفتی؟!... خوبه که اونجا بودم و طرز لباس پوشیدن و رفتار کردنت رو دیدم... به هر حال تو رامین بیات خلافتار بودی و

او که حالا نمی خندید، ولی لبخند روی لبش بود، مقابلم وایستاد و گفت: درسته که ا سسم رامین بود، ولی ذات محمد توی وجودم بود و می تونم ق سسم بخورم که حتی کوچکتین نگاهی به هیچ دختری نکردم و اینی هم که الان گفتم، فقط برای این بود که ببینم تو هنوز هم همون اندازه دوستم داری یا نه...!

نگاهش شیطون شد و گفت: تو که خوب باید یادت باشه که توی رستوران بهم زل زده بودی، ولی من بهت اخم کردم... یادته دختره ی چشم چرون؟

نفسم رو از سر حرص بیرون دادم و در حالی که به سمت آشپزخونه می رفتم، گفتم: به هر حال اگه برای جهیزیه ی من نقشه کشیدی باید از مامان اجازه بگیری و اگه جرأتش رو داری و از جونت سیر شدی، یه کلمه در این مورد، باهاش حرف بزن!

به دنبالم به سمت آشپزخونه اومد و گفت: چطور مگه؟!

_قبل اینکه این اتفاقا پیش بیاد و همه چی به هم بخوره، من که می دونستم این چیزا برای تو خانواده ات مهم نیست، پد شنهاد تو رو به مامان دادم، ولی او انقدر سرم غر زد و دعوام کرد که از گفته ام پشیمون شدم... مامان تا چند روز هر وقت من رو می دید، سرم غر می زد و می گفت: تو اصلا به فکر آبروی ما نیستی، مردم فردا چی می گن؟! نمی گن رادمهر با این همه دبدبه و کبکبه اش یه دونه دخترش و نصفه و نیمه جهیزیه داد؟!....!

تیکه روزنامه ای رو از روی دوتا جعبه ای که روی هم گذاشته شده بودن، برداشتم و مشغول گرفتن گرد و خاک یه تیکه از روی اپن شدم و ادامه دادم: اونجا بود که فهمیدم این وسایل خط قرمز مامان و کسی نمی تونه چیزی رو ازشون کم کنه!

دستام رو به هم زدم تا گرد و خاکش تکونده بشه و رو به محمد که حالا مقابلم وایستاده بود، ادامه دادم: راستش تا قبل اومدن تو، بابام می خواست همه ی لوازم رو به یه عروس نیازمند ببخشه و بابات هم می خواسته این خونه رو هر سال بدون گرفتن کوچکتین مبلغی به یه عروس و داماد بده، ولی با اومدن تو همه چی عوض شد!

ای بابا! پس من مانع عمل خیر شدم.

نگران نباش، چون اونا قراره نقشه شون رو با پول خودشون عملی کنن، نه
جهزیه و خونه ی ما!

با گفتن این حرف، پام رو روی جعبه ی کنار این گذاشتم و خواستم روی این
بشینم، ولی زیاد موفق نبودم که یهو محمد زیر بغلم رو گرفت و با یه حرکت من
رو روی این نشوند و خودش به دستاش روی لبه ی این و دو طرف من تکیه داد
و گفت: ای بابا! پس اگه مامانت این همه حساسه که همه ی نقشه های من
نقش بر آب می شه!

مگه نقشه ی تو چیه؟!

می خوام که اگه تو راضی باشی، عروسی بگیریم!

منظورت چیه؟! یعنی همیشه نامزد بمونیم؟!

نه! خانوم باهوش! منظورم اینه که هزینه ای که می خوام برای عروسی بکنیم
رو صرف یه کار خیر کنیم!

چه کار خیری؟!

توی همون منطقه ی محرومی که از دختراش گفتم و تو حسادت کردی....

وسط حرفش پریدم و با حرص گفتم: من اصلا حسادت نکردم!

خندید و گفت: به هر حال! اونجا یه درمانگاه در حال ساخت بود که نیمه تموم
باقی مونده، می خوام که با این پول، ساخت اون درمانگاه تموم بشه!

محمد! برای من، همین که تو کنارم باشی کافیه!

می دونستم که خیلی خوبی! فقط مامانت و...

راضی کردن مامان با من! ولی من دوست دارم تو رو توی کت و شلوار دومادی
ببینم!

_ خب! من هم دوست دارم تو رو توی لباس عروس ببینم، برای همین بعد برگشتن از زیارت، قراره مثل عروس و دوماذا به آتلیه بریم و عکس بگیریم! کنارم روی این نشست و گفت: فقط یه چیزی هست!

_چی؟!

_اینکه من ماشین ندارم و ما می تونیم با اون پول، یه ماشین خوب و صفر کیلومتر بخریم!

_با یه ماشین مدل پایین که صفر کیلومتر نباشه هم می شه رفت زیارت!

دستش رو دور شونه ام حلقه کرد و با کشیدن من توی بغلش، صورتم رو نوازش داد و گفت: از دل مهربون تو انتظار یه همچین حرفی هم می رفت!

سرم رو روی سینه اش گذاشتم که به رو به روش خیره شد و گفت: وقتی از ماشین پرت شدم، تا مدت سه ماه توی کما بودم و تنها چیزی که من رو به برگشتن به زندگی تشویق می کرد، دختری با چشمای گریون بود که قلبم براش می تپید، ولی نمی شناختمش!... ولی بلاخره دختری که توی رویا می دیدمش، پیروز شد و من رو به زندگی برگردوند!

بعد به هوش اومدم همه چی از یادم رفته بود و بیات که خودش رو پدرم معرفی کرده بود، با تزریق آمپولی که می گفت فقط به خاطر اون زنده ام، نمی داشت چیزی رو یادم بیاد، ولی با این وجود باز هم دختر و چشمای خیسش جلوی چشمم بود و شبی نبود که خوابش رو نبینم...

تا اینکه اون دختر رو توی رستوران دیدم، با همون چشمای خیس و نگاه غمگین!... اونروز خواستم بهت نزدیک بشم، ولی برای اولین بار توی عمرم ترسیدم و از رستوران بیرون زدم... تا اینکه دوباره دیدمت و درست همون شبی که بیات یادش نبود سرنگ رو توی دست من خالی کنه، حرفاش رو شنیدم...

دست به سرم کشید و ادامه داد: توی اون مدت، انقدر از زندگی سیر شده بودم که هر لحظه به فکر نابود کردن خودم بودم... من زیرکانه ترین نقشه ها رو می

کشیدم و بدون اینکه خودم را ضی به این کار با شرم، کثیف ترین کار رو انجام می دادم... چندین بار فکر خود کشی به سرم زد، ولی نگاه خیس دختر مهربون تو رو یادم نداشت که نقشه ام رو عملی کنم...

ولی تو هنوز نگفتی چرا اومده بودی اونجا؟!

آه کشیدم و جواب دادم: الان که بهش فکر می کنم، به خودم می گم که خدا خواسته ما رو امتحان کنه، یا نمی دونم!.. شاید هم مجازات!... ولی هر چه که هست او خواست که من دوباره خوابی که شب رفتنت دیده بودم رو دوباره ببینم و فکر اومدن به اونجا به سرم بزنه!... همون خوابی که گفته بودم که تو وسط آتیش سرد و ایستاده بودی، ولی حتی لباس آتیش نمی گرفت و نمی سوختی، آتیش سردی که بهم می گفت تو رو ازم نگرفته!

خودم رو از بغلش بیرون کشیدم و به خونه ی خاک گرفته، نگاه کردم و محمد هم با نگاه کردن به رو به روش، گفت: اینجا قراره بشه خونه ی عاشقانه های محمد و یا سمن!... به الانش نگاه نکن که گرد و غبار گرفته، تا چشم به هم بزنی، صدای بچه هامون و بوی قورمه سبزی توش پیچیده!

از طرز فکرش لبخند روی لبم نشست و او رو به من ادامه داد: راستی! تو آشپزی یاد گرفتی؟!

با ابرو های بالا پریده و چشمای درشت نگاهش کردم که حق به جانب گفت: چرا اونجوری نگام می کنی؟! یعنی نمی خوای برای بابای بچه ها غذا بپزی!

با تعجب گفتم: بچه ها؟!

آره دیگه! محمد یاسین و فاطمه زهرا و...

با حرص نگاهش کردم و گفتم: تو رو خدا خجالت نکش و ادامه بده!... تازه اسم هم انتخاب کرده!

برای دوتاشون اسم انتخاب کردم، دوتای دیگه رو هم گذاشتم تا تو اسمشون رو انتخاب کنی!

تمام حرصم رو توی صدام ریختم و رو به او که می خندید گفتم: واقعا که خیلی
پرویی...

ولی او همچنان با صدای بلند قهقهه زد و صدای خنده اش توی خونه ی خالی از
فرش می پیچید و من از ته دل خدا رو برای برگردوندن این بچه پررو و خوش
خنده، شکر کردم.

پایان.

(